شناسنامه کتاب:

دسته بندی: رمان (خوشبختی‌های کوچک)

نام اثر: خوشبختی‌های کوچک

نام نویسنده: مژگان زارع

ژانر: عاشقانه، اجتماعی

این کتاب درسایت تک رمان اماده شده است

www.taakroman.ir

رمان خوشبختی‌های کوچک
مژگان زارع

خلاصه:

فیروزه، یه زن امروزیه. درس خونده و حالا هم کسب و کار کوچیک خودش رو راه انداخته اما در باطن هنوز یه زن سنتیه. از همون زنا که هویتش در گرو هویت شوهرشه. این فیروزه خانم قراره بیفته توی سراشیبی و ببینیم می تونه از سراشیبی بالا بیاد یا نه. ..

کلمه ها توی سرم جدا جدا هجی میشوند: « لوح افتخار»

« و »

«نشان کارآفرین نمونه»

« در حوزه کسب و کار آنلاین»

« تقدیم می شود»

« به »

« سرکار خانم»

« فیروزه صبور»

« مدیر وبگاه سوگلی ....»

پس این سمیه گور به گوری کجا مانده؟ سعی می کنم به کرکر کارآفرینان غیرنمونه ای که ازشان جلو زده بودم فکر نکنم ولی کلمه ی گوگولی مگولی سوگلی ... حتی سمیه هم خندید. نامرد! من از

کجا می دانستم یک روزی این فروشگاه فسقلی اسمی در میکند و کلی مشتری میآیند سراغش؟

اگر حدس می زدم حتماً اسمش را می گذاشتم بانو، یا چه می دانم مادر.خاله فَفَر هم گفت

این اسم خنک و نچسب است. برای آنها خنک و نچسب است ولی برای من یک بچه است، که

خودم زاییدمش و بزرگش کردم، بعله!

سمیه در ماشین را به ضرب باز می کند و خودش را عین یک گونی پر از خرت و پرت توی صندلی

پرت می کند. منتظرم دوباره کرکر بخندد به سرکار خانم فیروزه صبور و فروشگاه نمونه اش. خودم هم نیشم تا بناگوش باز است ولی سمیه نمی خندد.

هی سمی چی شده؟

شانه بالا می اندازد: خوشم نیومد

دقیق می شوم در اجزای صورتش. به لب هایش و خط های نازک کنارش و به پل شکسته ی روی بینی اش. صورتش وقتی ناراحت است واقعاً وحشتناک می شود و حالا ناراحت است. نگران می گویم: از چی خوشت نیومد؟

دستش را توی هوا تکان می دهد: از همین لوس بازیا ... چند ماهه جون کندم واسه شوی زنده، مجوز ندادن بعد میان پشت تریبون فرت فرت ....

حرفش را می خورد و به آدم هایی نگاه می کند که حالا یا مثل من از اینکه اسمی ازشان برده اند خوشحالند یا مثل سمیه از هزار و یک چیز ناراحت و شاکی اند. آدم هایی که از آسانسور برج میلاد

بیرون می آیند و میروند سوار ماشینشان شوند. ماشین را روشن می کنم. اینجور وقتها باید ساکت بمانم. یک جورهایی بهم برخورده، حداقل حالا می توانست دلخوری مجوز نگرفتنش را نگه دارد برای یک وقت دیگر ... تا بخواهم بقیه فکرم را بگیرم دستش می نشیند روی دستم و صورتش از هم باز میشود: آفرین، خیلی خوب بود. خیلی خوشم اومد. حالا که سوگلی جونت معروف شد باید

یه سری مانتوی خوشگل موشگل طراحی کنم دیگه

شادی اش سرایت می کند به من. شادیِ رنگی و کودکانه اش. خوشحالم که خودش را بخشی از کار من می بیند. با لحنی شوخ می گویم: آره، فقط جون هرکی دوست داری چهارتا طرح مردم پسند هم کار کن. نشه همش طرح های آوانگاردت هرچی زحمت کشیدی رو دستمون بمونه

غشغش می خندد: ای عوضی.... چطو دانشجوهای دوزاری کار آوانگارد بکنن خوبه به من که میرسه بزنم تو خط سری دوزی؟

تا بخواهم جوابش را بدهم ادامه می دهد: اتفاقاً میخوام یه کالکشن بزنم روی اون انترخانم رو کم کنم

انترخانم، رقیبش است. همان که به قول سمیه کارهایش فقط رنگ خالی اند و هیچ خلاقیت و تکنیک جدیدی ندارند. همانکه به قول سمیه با باندبازی و مصاحبه در کردن اینطرف و آنطرف اسمی به هم زده. حرفهایش را چشم بسته قبول دارم. خلاقیت و هوشش را هم همین طور.

می گویم: سمی رفتم روی سن، ملت چی می گفتن

می داند منظورم چیست. پقی می زند زیر خنده و تا بخواهد حرفی بزند می گویم: مرض، مثلاً تو باید هوای منو داشته باشی، باهاشون کرکر خندیدیا

خنده اش را می خورد و موهای چتری و لَختش را مرتب می کند: خب چیکار کنم. اسمش لوسه ...

دیدی که اون مجری عصا قورت داده شون هم «ی» آخرش رو درز گرفت گفت «سوگل»

زیر لبی غر میزنم: ولی بچه ها از خجالتش دراومدن بلند بلند هوار کشیدن سوگلی

می خندد: اونا هوار نکشن کی هوار بکشه؟ نون آورشون تویی مادر

می زند پشت شانه ام: ولی مهم اینه که الان کارآفرین نمونه شدی. اگه ملت بدونن همهی نیروهات سرجمع خودتی و خاله فَفَر و من، نشون کارفرین نمونه رو ازت پس می گیرن

به حرفش بلند می خندم اما عقب نمی نشینم: پس اون دانشجوهای یالغوزی که از فروشگاه من به نون و نوا رسیدن چی؟ اونا کشک؟

جدی و مهربان می شود: نه شوخی کردم. فیروزه. خیلی خوشحالم برات به جون مامانم قسم به جان مادرش، یعنی از ته دل برایم خوشحال است. صدای زنگ موبایلم نمی گذارد، ادامه بدهم. بی آنکه بگویم از لای دوتا صندلی ماشین کیفم را می آورد جلو و می گذارد روی پاهام.

میگویم: حتماً وحیده

می گوید: خب جواب بده

شانه بالا می اندازم: نمیخوام

توی آیینه به چشم های خودم نگاه می کنم. حقم این قدر بود که برای این مراسم بیاید. نبود؟

سمیه می گوید: نری خونه بق کنی

معترض می گویم: نه، توخودت جای من بودی ناراحت نمیشدی؟

موبایل دوباره زنگ می خورد. سمیه اصرا می کند: حالا جوابش رو بده، بعد برو باهاش اخم و تخم کن

گوشی را می کشد بیرون و به شماره نگاه می کند: وحید نیس

کیه؟

چه میدونم. تو هم با این زنگ موبایلت. جواب بده سرم رفت

یک دست به فرمان، گوشی را جواب می دهم: بله؟

صدای سرزنده، پرانرژی و کمی تا قسمتی حرصی جنتی میریزد توی گوشم. قیافه اش موقع خواندن اسمم می آید جلوی چشم. مردک حسود. می گویم: سلام آقای جنتی

سمیه صورتش می رود توی هم. انگار جنتی دشمن خونی او باشد. جنتی امان نمی دهد و شروع می کند به تبریک گفتن و آرزوهای خوب خوب کردن برای فروشگاه اینترنتی ام. ارواح عمه اش. من که می دانم توی دلش قل قل می کند. مردک کوتوله، با آن طرز مو شانه کردنش. هنوز مشغول

چاپلوسی است و من جز ممنونم، شما لطف دارید و امیدوارم دفعه دیگر نوبت شما باشد و هزار تعارف بی خاصیت دیگر چیزی ندارم بگویم. توی صندلی ام جابهجا می شوم. انگار یکی زیر صندلی بخاری گذاشته. این آدم حتی وقتی حرف می زند. حتی وقتی آرزوهای خوب می کند عذابت

می دهد. وحید می گوید: « انرژی منفی داره.» بالاخره خفه خون می گیرد. پشت چراغ قرمز، پایم را آرام میکوبم روی پدال ترمز و می شنوم که می گوید: «هنوز پیشنهادم رو دارم. ایندفعه شرایط شما رو دربست قبول دارم.» لبم را کج و معوج می کنم و سمیه با دست می پرسد چی می گوید. ولی با این طرز نگاه بیشتر منظورش این است که چی زر می زند. سربالا می اندازم و رانندگی را بهانه می کنم: «چشم آقای جنتی....من الان دارم رانندگی میکنم. اجازه بدین فردا با هم صحبت

می کنیم.» گوشی را که قطع می کنم نفسی میکشم و دوباره راه می افتیم. سمیه میگوید: یه وقت گولش رو نخوریا

می خندم: مگه خلم. یادته دستی دستی می خواست کاری کنه سایت فی.لتر بشه؟ خاک بر سرش.

مرد این قدررر حسود؟

موبایلم دوباره زنگ می خورد و سمیه نچی می کند. این یکی حتماً وحید است. الان بعد از صحبت

با جنتی واقعاً احتیاج دارم باهاش حرف بزنم. احتیاج دارم دلگرمی ام بدهد ولی هنوز ازش دلخورم. گوشی را می گذارم روی سایلنت و سمیه بی مقدمه می گوید: حالا چرا نیومد؟

چرا نیامد. چون کار داشت. چون مشتری مهم داشت. چون ... نه هیچ توجیهی را قبول ندارم. مگر وقتی اولین بار سمینار گذاشت و نگران بود آن سالن پنجاه نفری پر نشود من از همه ی کارهایم نزدم؟ مگر بچه های دانشکده هنر را بسیج نکردم بیایند سمینار که آقا توی ذوقش نخورد؟ مهم نیست که گاهی تشویقم می کند، مهم این است که وقتی احتیاج دارم کنارم باشد.

سمیه می گوید: فیروزه جان، خودتم برات پیش اومده، سرت شلوغ بوده، نبوده؟ من خودم، ....

حرفش را قطع می کنم: اولاً که تو هروقت من لازمت داشتم پشتم بودی، دوماً آدم یک جاهایی باید اونقدر شعورش برسه... بفهمه بعضی چیزا فقط یه بار اتفاق میافته، فرصت جبران نیست

کرکر می خندد: بنده خدا می اومد اونجا حوصله ش سر می رفت. من خودم اگه اون مردک ریشو

یک دقیقه دیگه درباره ی ارزش و قداست زن و اهمیت زن در اجتماع حرف می زد یه تیر حرومش

می کردم

می خواهد موضوع بحث را عوض کند. من هم بدم نمی آید. دلم نمی خواهد اینجا هم سمیه عوض

طرفداری از من هی سنگ وحید را به سینه بکوبد. حالا هرچی هم که نیتش خیر باشد. هرچی هم که بخواهد دوستش و شوهرش رابطه شان شکرآب نشود.

میگویم: منم بدم نمی اومد شیشه دلسترم رو تا ته بکنم توی حلقش

سمیه نطقش باز می شود: حالم رو به هم می زنن. اصن کی گفته هرجا برنامه هست اینا بیان افاضه فضل کنن؟

با لحن مسخره ای می گویم: اِوا نگو خواهر ... اینا سرجهیزیه هرچی مراسم و جشنه که برگزار بشه. اصن اینا نباشن ما از کجا بدونیم چی خوبه چی بد؟

به خدا. تو بگو خیلی راست می گی کمتر چوب لای چرخ ما بگذارین. ما خودمون بلدیم گلیممون رو از آب بکشیم

می خندم. با غرور. این یکی را بدجور راست گفته. به فروشگاه گوگل مگولم فکر می کنم. همان که

اول کار یک دانشجوی کامپیوتر برایم طراحی کرد. همان که وحید می گفت حالا که چی. اینقدر از

این فروشگاههای گنده و معروف روی اینترنت هست که مال تو با میکروسکوپ هم دیده نمی شه. وقتت را تلف نکن. همان فروشگاهی که گفتند بازده اقتصادی ندارد و وام خود اشتغالی بهش تعلق نگرفت. همان که پول راه انداختنش را خاله ففر داد و سمیه و چهارتا تکه طلای خودم. دست سمیه را می فشارم: سمیه خیلی دوستت دارم

نیشش باز می شود: قربون دل مهربونت فقط فاصله ات رو با من حفظ کن

می زنم پشت کله اش: تحفه. حالا کجا بریم جیب من رو خالی کنی واسه یه لوح زپرتی؟

همان جایی را می گوید که هردومان دوست داریم. که توی این چندسال هر وقت یک پله بالاتر رفته ایم دوتایی توش جشن گرفته ایم. دوتایی .... سمیه می گوید: فیروزه گاهی باورم نمی شه شوهر کردی

خودم هم باورم نمی شود.

****

توی آیینه قدی راهرو نگاهی به مانتو ام می اندازم و باز مجسم می کنم روی سن چه شکلی بودم. مردم از آن پایین وقتی کف می زدند بیشتر حواسشان به این شال حنایی رنگ بود که کار بهرخ است یا به خودم؟ دست می کشم به شال کنفی و سکه های زنگاری پایینش را با انگشت لمس می کنم. اولین بار که رفتم پاساژ پروانه، اولین نفری که دیدم، بهرخ بود و بعد تینا. نشسته بودند جلوی میز بلند و کلی شال رنگی و خوش جنس پیش رویشان بود. رنگ شال ها جلوی چشمم زنده

می شوند. سبز مغزپسته ای ملایم، صورتی چرک، شتری، اخرایی،اُکر. موسیقیِ روح لطیف دو دختر

بیست و دوساله روی میز پهن شده بود و دست هایم مثل آهنربا وسطشان می چرخید.

از آن بالا مانتوم حتماً بیشتر توی چشم بوده، مانتو و برش های عجیب و غریب هندسی اش.

سمیه هی غر زد که ببین آخر سالی با هزارتا کار نکرده، چه توقعاتی داریا ... ولی ته دلش می خواست یکی از آن طرح های سخت را برش بزند که روی سن بدرخشم. درخشیدم؟ حالا همه ی آنهایی که برایم کف زده اند رفته اند دنبال کار و زندگیشان. تا سال دیگر حتی یادشان هم نمی ماند که فیروزه نامی بود و برنده شد. کارآفرین نمونه سال قبل کی بود؟ جنتی و حجره ی اینترنتی

اش. خنده ام می گیرد برای بعضی ها دنیا عوض نمی شود بلکه از جایی به جای دیگر منتقل می شود. حالا جنتی، که زمانی توی فلان تیمچه ی بازار حجره داشت، شده کارآفرین آنلاین و حجره اش را آورده توی اینترنت. خدا را شکر اینجا دیگر لازم نیست میلیاردر باشی تا بتوانی نیم وجب جا بگیری و کار و کاسبی ات را راه بیندازی. اینجا اندازه ی کار و کاسبی ات به بزرگی فکرهاییست که توی سرت داری. راست می ایستم و یک بار دیگر به خودم و به لوحی که توی دستم است با غرور نگاه می کنم.

یک ساعته جلوی آیینه واستادی ....

از جا میپرم. لوح تقدیر از دستم می افتد و صدای شکستن شیشه ی رویش می پیچد توی گوشم.

وحید دستپاچه می آید جلو: ترسوندمت؟

خم می شود پیش پایم و تابلو را برمی دارد. چشمم به شیشه ایست که شکسته و قابی که دیگر قاب نیست. یک نگاه به من و یک نگاه به لوحم می اندازد و می گوید: فدای سرت، خودم بهترش رو می خرم برات ... اصلاً قاب منبت می گیرم

دو طرف صورتم را می بوسد. ابروهایم به هم گره می خورند: سکته دادی من رو

دست حلقه می کند دور شانه هایم و دوباره پیشانی ام را می بوسد: خواستم غافلگیرت کنم خب ازش کنده می شوم: اینجوری؟

مظلوم می شود: هرچی صبر کردم بیای داخل ذهله ترکت کنم نیومدی حوصله ام سر رفت

خباثت فکرش و قیافه مظلومش خنده ام می اندازد. مشت می کوبم توی کتفش: خاصیتت فقط همینه دیگه

ته حرفی که زده ام تلخ است. همان طور که دستش دور شانه ام چفت مانده همراه هم می رویم داخل سالن تاریک. توقع دارم شمعی روشن کرده باشد ولی نکرده. برمی گردم طرفش: کو پس زیر نور کم رمق و نارنجی رنگ توی چشم هایم خیره می ماند: چی کو؟

لحنش نرم است ولی حس می کنم آنقدر ازش دلخورم که اگر خواهشی داشته باشد فقط یک توهین بزرگتر است. ازش جدا می شوم: برو بابا

کلید سالن را می زنم. خانه همان شکلی است که وقتی رفتم، درهم برهم و نامرتب. وحید را پشت سرم جا می گذارم و همین طور که دکمه های مانتو را باز می کنم می روم طرف اتاق خواب. اما جلوی در می ایستم. یک ستون کتاب روی تخت خوابمان است. اسم وحید هم روی شیرازه اش

نشسته. می چرخم طرفش و ذوق زده می گویم: کی در اومد؟

حالا صورتش، زیر نور سفید اتاق خواب واضح است و خسته. اما می توانم رگه های غرور را توی چشم هایش ببینم. او هم مثل من حس فتح کردن یک قله را دارد. می دوم و خودم را توی بغلش جا می کنم. گونه ام را می مالم به گونه ی زبرش ولی زبانم نمی چرخد بگویم تبریک. منتظرم او شروع کند و می کند: امروز اگه نیومدم واسه خاطر همین بود. یاحقی زنگ زد گفت برم پیشش. گفت واجبه واسه کتابمه. گفتم لابد یه گیری افتاده توی کار کتاب مونده تو چاپخونه ...

دیگر حرف هایش را نمی شنوم. می دانم این کتاب را چقدر دوست دارد. او هم حالا برای خودش یک بچه دارد. یک بچه که خالقش است. امیدم این است که حالا بفهمد از هیچ همه چیز شدن چه

کیفی می دهد. حالا که جرات کرده و یک کتاب نوشته و هفت خوان را رد کرده تا رسیده به اینجا.

ذوق زده می بوسمش. مثل بچه ای که رفیقش را ببوسد. به خاطر بردن یک مسابقه ی مشترک.

می گویم: وای وحید نمی دونی جنتی چقدر سوخت. خودم یه صفحه خوشگل درست می کنم واسه

کتابت. تبلیغش می کنم روی سایتم

می نشیند لبه ی تخت: که جنتی رو بیشتر بسوزونی؟

لحنش پرسشگر است. صورتش بی تفاوت. مشغول ورق زدن کتاب است. می نشینم کنارش: اونم هست ولی دلم می خواد خوب بفروشه مردم بخونن

همان طور که پاهایش از تخت آویزان است دراز می کشد و کتاب را می گیرد جلوی چشمش. من هم می خوابم و یک جلد دیگر برمی دارم. کتابِ سبکی است. جنس کاغذش را نمی دانم ولی رنگ کاهی اش را دوست دارم. جلد کتاب را هم می پسندم. یک تنگ ماهی و آبی که تویش موج برداشته. پس زمینه ی کتاب آبی کمرنگ است ماهی گلی انگار از کادر بیرون پریده باشد و فقط دمش گوشه ی کتاب مثل لکه ی نارنجی خوشرنگی جا مانده. این ترکیب رنگ را هم دوست دارم. انگشت می کشم روی اسمش: «خودت را پیدا کن» و بعد درست زیر اسم کتاب: « وحید مولایی».

می چرخم طرفش: به نظرت گل می کنه؟

هنوز غرق جملاتیست که خودش نوشته. شیرازه کتاب را می گیرم و کتاب را از لای انگشت هایش

بیرون می کشم: یه جور می خونی هرکی ندونه فکر می کنه یکی دیگه نوشته

سر می چرخاند طرفم و بعد نیم خیز می شود رویم: چی پرسیدی؟

می خندم: می گم به نظرت گل می کنه؟

لبم را می بوسد: امیدوارم

یک بوسه ی دیگر. این بار روی گودی چانه ام: هر کدوم از مراجعام یکیش رو بخره به نمایشگاه نرسیده می ره واسه چاپ دوم

یک بوسه ی دیگر: توهم که قراره تبلیغش کنی

بعد سایش لب هایش روی نرمه ی گوشم و زمزمه ی ملایمش: تازه گل نکنه فدای سرت. مهم این بود از تجربه هام بنویسم که نوشتم

قلقلکم می شود. لوس می شوم: نمی خوای به خانوم کارآفرین نمونه ات تبریک بگی؟

مانتو را در می آورد. بی حرف. می شود همان مرد دلخواه خصوصی هایمان. همانی که روی کار سوار است و قلق من را بلد است. جان می کنم فکر سمجی را مثل آدامس چسبیده به چروک های

مغزم پاک کنم. فکری که نهیبم می زند: فیروزه خاتون، کارش است. این ها را از تجربه می داند. شیرینی نوازش هایش مثل زهری که قطره قطره بچکد توی لیوان آب، خوشی ام را تلخ می کند. آدمی که کارش پیاده کردن مخ بقیه است....کسی که نانش را از گوش دادن به صدای آدم های زخم خورده در می آورد ....

بی اختیار، مچ دستش را می گیرم: وحید؟

سرش را میان سینه هایم فرو می کند: جونِ دلم؟

نیم خیز می شوم و یقه پیرهنم را مرتب می کنم: نگام کن

چشم هایش را لوچ می کند. خنده ام می گیرد: بی مزه

دوباره می رود توی جلد همان آدم دلربایی که بود: قربون خندیدنت بره وحید

جان می کنم تا بپرسم: دوستم داری؟

ابرو بالا می اندازد. حرصی ام می کند از این طفره رفتن ها. از این غیرمستقیم گفتن ها. دلم لک زده برای یک لحظه که جدی زل بزند توی چشمم و بگوید: آره دوستت دارم

و بعد پشت بندش همان سوال تکراری را بپرسد که خیلی وقت است نپرسیده. بگوید: تو چی؟

از وقتی اسمی در کرده، یک چیزی بین ما عوض شده. حس دائمی بیمار روحی بودن؛ حس تبدیل

شدن به یکی از همان هایی که توی کلینیک می بیند و برایشان حساب شده گوش شنوا می شود، این حس سمج و موذی بزرگ می شود. ابر می شود یا که نه، سایه می شود و می افتد روی تمام حس خوبی که عصر داشتم، درست همان یک لحظه کوتاه وقتی روی سن آن لوح را گرفتم. زهر تلخ وسواس حالا ته دلم را زیر و رو می کند و وحید متوجه نیست.

***

خاله فَفَر یک وری روی مبل لم داده و سیگار گوشه ی لبش دود می کند. این جور که زل زده به صفحه ی تلویزیون انگار که خودش سرمربی تیم فوتبال است و اگر ببازند بدبخت می شود. برای هزارمین بار به این فکر می کنم که باید اسمش را می گذاشتند خاله فریدون نه خاله فرزانه و این فکر هربار که می بینمش آنقدر تر و تازه است که باز هم خنده ام می گیرد. کف دست هایش را محکم می کوبد به هم و جلوی تلویزیون راست می ایستد. چند ثانیه خیره می ماند به بازیکنانی که

یکی یکی از توپ جا می مانند بعد غر می زند: تف تو روحتون با این فوتبال بازی کردنتون

توپ از بالای دروازه ی خالی بیرون می رود. کانال را عوض می کند و سیگارش را با حرص روی کپه ی سیگارها خاموش می کند: حیف پول که میدن اینا

هیچی از حرف هایی که می زند سرم نمی شود ولی او یکی از آن طرفدارهای دوآتشه تیم محبوبش است. بین همه ی آدم هایی که می شناسم فقط سمیه عاشق خاله ی شصت و یک ساله ی من است که از قضا خودش هم هیچی از فوتبال سرش نمی شود ولی یک نجوای درونی می گوید سمیه پیر که بشود می شود کپی دوم خاله ففر منهای فوتبال و سیگار.

سیگار دیگری آتش می زند: سیما زنگ نزد؟

حالا مطمئنم که اسم فریدون بهش می آید. من هیچ وقت ساناز را این طور با خشونت صدا نکرده ام. می گویم: نه خودم زنگ زدم

خب حال برژیت باردو بانو خوب بود؟

می خندم: خوبه. هنوز یه هفته مونده تا بچه بیاد. الهی قربونش برم

ابروهای نازکش را بالا می برد: قربونِ خدای کریم. والا ما که این قدر دلمون تاپ تاپ نمی کرد واسه اومدن شما. وقتی به دنیا اومدین اینقدر زشت بودین هی دعا دعا می کردیم زودتری بزرگ بشین بلکه از جلد قورباغه بیرون بیایین آدم رغبت کنه ماچتون کنه

از خنده ریسه می روم. او هم می خندد: سیما آی کفری می شد بهتون می گفتم بچه قورباغه

به عکس خودم و ساناز که دست انداخته ایم دور گردن هم و می خندیم نگاه می کنم. دندان های جلویی ساناز افتاده. کنار قاب عکس ما، عکس سهراب است و زنش که خاله ففر بهش لقب بریژیت باردو داده. من که نمی دانم این هنرپیشه ای که اسمش را گذاشته روی زن داداشم کی هست ولی لحن خاله بدجور طعنه آمیز است.

می پرسد: ناهار که نخوردی؟

چشم از صورت برنزه ی مینو برمی دارم و می گویم: نه میل ندارم

با تحکم می گوید: بیخود

هرکی نداند فکر می کند حالا چی پخته. اسفناج و هویج آب پز و لابد سیب زمینی تنوری. می

گویم: وای خاله اگه بخوای از اون غذاهای بی مزه بکنی تو حلقم

باز پشت چشم نازک می کند: نخور آخرش سلاطون می گیری

به زیرسیگاری و ته سیگارهایش اشاره می زنم: خدا نکنه خدا نکنه ولی شنیدم رو جلد سیگارا زدن عامل اصلی سرطان ریه ....

دود سیگار را فوت می کند طرفم: زندگی دو روز که بیشتر نیس خاله جان. منم خونه ی پرش پنج

سال دیگه زنده باشم تا حالا که نگرفتم ...

اخم می کنم: باز؟

می رود طرف تلفنی که افتاده روی اپن وسط خرت و پرت ها و مجله هایش: چی سفارش بدم به طبع کارآفرین نمونه خوش بیاد فیروزه خاتون؟

ته دلم غنج می زند. حتی دلم می خواهد یک بار دیگر خودم را به نان خامه ای هایی که برای خاله

آورده ام مهمان کنم. می گویم: کنتاکی

خاله ففر هم نیامد به مراسم ولی ناراحت نشدم. تازه خوشحال هم بودم و ته دلم عذاب وجدان داشتم از این خوشحالی. شک نداشتم وسط مراسم می زند بیرون به هوای سیگار کشیدن. جلوی بچه ها خوب نبود هرچند سمیه می گوید: بیخیال تو هم خیلی همه چی رو سخت می گیری ها

می نشیند رو به رویم: خب تعریف کن ببینم، حالا بهت وام هم میدن؟

چشم هایم از خوشحالی برق می زند: آره، می خوام با وحید ....

اخم که می کند ته دلم خالی می شود. می دانم چرا اخم کرده و حرف توی دهنم می ماسد. می گویم: از قبل حرفش رو زدیم خب

شازده هم که بدش نمیاد خُـــــــــــــب

همش رو که نمی دم بهش. تازه کتابش چاپ شده، هنوز عید نشده رفته زیر چاپ دوم

آره دیدم تو سایتت چه به به و چه چهی راه انداخته بودی براش

از اینکه سایتم را هر روز نگاه می کند خوشحالم. از اینکه توی این سن همچنان به روز است و فکرهای بکرش را مثل یک هدیه باارزش بی چشم داشت تقدیمم می کند. ولی ... لعنت .... به ... این ... رئیس بازی هایش .... خاله فریدون خان ....

بی آنکه به ناراحتی ام اهمیتی بدهد می گوید: خاله جان قربون اون چال چونه ات برم که به خودم

رفته، حالا اگه سیما بود از ذوق توی همین سن و سال چهارتا پشتک وارو می زد که وای ففر جان ببین دخترم عجب خانومی شده، شده دست راست شووَرش، چهارتا ماچ آبدار هم می کرد از لپات که این قدر خوب حمالی می کنی واسه شوورت

اخم می کنم: خاله ...

ولی امانم نمی دهد. می رود سر همان قصه ی همیشگی اش. که مامانت هم همینجوری حمالی می

کنه برای بابات، که پس کجا قراره حمال بارهای خودت باشی. برای همین است که همه از خاله ففر بریده اند. که ساناز سالی به دوازده ماه یک زنگ نمی زند به خاله اش حالش را بپرسد. که

برژیدت باردو سایه خاله را با تیر می زند. که دایی فکر می کند خاله ففر یکی از آن زن های چموشی است که تیپا بند کرده اند به بخت خودشان.

همه ی حرف هایش می شوند آتش و ذوقم را بخار می کنند. فقط می توانم بگویم: باشه خاله جان باشه حرص نخور شما. حالا وحید هم که چیزی نگفته

ولی حرص خوردن هایش تمامی ندارند و جزجز می کند: نه پس بیاد بگه. اون پول رو می گذاری توی بانک خورد خورد خرجش می کنی. واسه کار خودت. الان اون جنتی پدرسوخته که انگار تو این دنیا فقط تو جاش رو تنگ کردی تیز کرده خدمتت برسه

باز هم جنتی. من نمی دانم چرا به اندازه سمیه و خاله ففر از جنتی متنفر نیستم. او فقط یک رقیب

است که گاهی به قول خاله کرم می ریزد. ولی برای سمیه و خاله ففر جنتی دشمن است و جز کشتنش هیچ راهی برای کنار آمدن باهاش نیست.

می گویم: چشم، هرچی شما بگی

یک نخ سیگار دیگر آتش می زند و می رود توی آشپزخانه. دور و برم را هاله ی دود سیگار گرفته. نفسم تنگ شده. می روم ته سالن و پنجره را باز می کنم. اولین چیزی که به چشمم می خورد درخت های خانه ی رو به رویی است. شاخه های لخت درخت دارند جوانه می زنند. بلند می گویم:

راستی مامان سیما گفت به خاله بگو حتماً گندم بریزه واسه عید

از همان جا جواب می دهد: می خواستی بگی خاله ففر برکت خدا رو حروم نمی کنه

می دانم دنباله ی حرفش چی هست. می خندم: حالا یه سینی بریزین به نیت خانواده محترم صبور به جز بریژیت باردو

و او اضافه می کند: خانواده صبور به جز برژیت و پدرشوهر نمونه اش

زیر لب می گویم: بیچاره بابا

به ماشین اسقاطی نگاه می کنم که پایین بهارخواب خانه ی روبهرو خاک می خورد. یک وانت کوچک قرمز رنگ. وانت که نیست بیشتر شبیه مدل مینیاتوری وانت است. این یکی از آن چیزهاییست که از دورهی بچگیِ من توی حیاط روبهرویی بوده. پانزده شانزده سال پیش من و سهراب می ایستادیم روی مبلی که آن موقع زیر همین پنجره بود و درباره ماشینی که فکر می کردیم برای بچههاست خیال می بافتیم. سهراب میگفت: فیروزه به نظرت اگه خاله ففر بهشون بگه میگذارن من برونمش؟

هنوز او نگفته من بهجایش خیالبافی میکردم. که خاله ففر رفته و اجازهی سواری گرفتن از ماشین خوشگل همسایه را گرفته و حالا من پشت رل نشسته ام. سهراب هم که هفت سالش است نشسته عقب وانت و ساناز چون از هردومان بزرگتر است جفت من نشسته و داریم دور تا دور حیاط بزرگ را با ماشین می چرخیم. جیغ می کشیم و ...

خاله می ایستد کنارم: یادته چقدر با سهراب اینجا میخ می شدین به اون ماشینه

ته نگاهش یک شیطنت کودکانه می بینم اما کنار چشم هایش پر از چروک های عمیق است. می گویم: محاله من یک بار بیام پشت این پنجره یاد اون موقع ها نیفتم

می گوید: آخرش هم نفهمیدیم ماشینه به چه کارشون می اومد

کنجکاو می پرسم: نشد ازشون بپرسین؟

سر بالا می اندازد: نه کِی بودن که بخوام برم بپرسم. تازه نمی گفتن فضولی؟

همسایه رو به رویی خاله ففر خارج نشینند. مثل ساناز و سهرابِ ما. لحن پرخاشگرانه ی خاله بهم می فهماند که چقدر از رفتن سهراب و ساناز غصه دارد. هرچی هم که آنها آبشان با خاله ففر توی یک جو نرود ولی می دانم ته دل هردوتاشان خاطره های بچگی ریشه زده. خاطره هایی که حتی از

خاطره ی دخالت های وقت و بی وقت خاله توی زندگی ما ریشه دارتر است.

صدای قارقار موتور می گوید که غذایم رسیده، خاله می گوید: کاش دوتا سفارش داده بودم، غذام ته گرفت

می گویم: من خیلی نمی خورم. بسه واسه دوتامون

حتی نمی شنود چه گفته ام. رفته توی اتاقش کیف پولش را بیاورد. نگاهی به سر و روی خانه می اندازم. عیناً شبیه خانه ی یک دختر مجرد است. یکی از آن شلخته هایش. سمیه توی این یکی هم شبیه خاله نیست ولی بازهم مطمئنم پیر که بشود می شود مثل خاله.

***

چشمم روی صفحه ی کامپیوتر قفل مانده، باورم نمی شود. صفحه را رفرش( )Refreshمی کنم تا

مطمئن شوم آمارگیر سایت درست کار می کند. همین طور که نگاهم به عدد چهار رقمی آمارگیر

است با دست دنبال موبایلم می گردم. شماره ی سمیه را می گیرم و دوباره صفحه را رفرش می کنم. شتاب بالا رفتن عددها ضربان قلبم را بالا برده. سمیه غرغر می کند: خستم اینقدر که خدا می

دونه، سلام

همین طور که نگاهم به رشته ی عددهاست می گویم: سمیه بگو الان آمار بازدید سایت چقدر بوده

می گوید: چقدر؟

حس اسلات بازی را دارم که بالاترین جک پات مال او شده و حالا این عددها همان سکه هایی هستند که از دستگاه بیرون می ریزند و از هیجان نمی دانم چطور جمعشان کنم. سمیه می گوید: مُردی؟

سمیه دوازده هزار بازدید باورت می شه؟

ذوق زده و شاید هم ناباورانه می گوید: دروغ می گی

و برای یک لحظه نگران می شوم. نگران هجوم کاربران: سمی سایت دان نشه

می گوید: «زنگ بزن به بهرامی، بهش بگو» و تا بخواهم قطع کنم می گوید: تف تو شانس من، حالا که گل کردیم، کارام مونده

دلگرمی اش می دهم: تو دعا کن همین جور بمونه، کارهات رو هروقت تموم شد می گذاریم

گوشی را قطع می کنم و می گردم دنبال شماره ی بهرامی. احتمالاً بگوید هاست بزرگتری لازم داریم و چیزهای دیگری که خیلی ازشان سردرنمی آورم. شماره بهرامی را پیدا نکرده، اسم بهرخ

می افتد روی صفحه ام. هیجان زده جواب می دهم: جان؟

امروز چه خبره؟

ته دلم خالی می شود: چی شده؟

با صدای تیز و جیغ جیغویش می گوید: برو پنل سفارشات می بینی

روی تب سفارش کلیک می کنم و چشمم برای دومین بار گرد می شود. از صبح تا حالا

پنجاه و نه سفارش! می گویم دیدم و با هم جیغ می کشیم. او هم نگران دان شدن سایت است و البته از من یک قدم جلوتر. خودش به بهرامی زنگ زده و قول گرفته حواسش به

بخش فنی کار باشد. خیالم راحت می شود. بهرخ می گوید: نمی دونی بچه ها اینجا چه شلوغ

کاری راه انداختن. وای فیروزه به نظرت می رسیم به موقع کارها رو تحویل بدیم؟

دلشوره می گیرم. سر انگشت هایم یخ کرده ولی دلم قل قل می جوشد. این اولین بار است که

سایتمان بعد از سه سال در یک روز سفارش هایش دو رقمی شده. نگاهم سُر می خورد روی

تقویم و می گویم: تازه الان هفته اول اسفنده

بهرخ می گوید: امشب باید ببینمت،کلی کار داریم. تو میای یا من بیام؟

برایم فرقی ندارد ولی می دانم بهرخ خانه ی خودش راحت تر است. می گویم: با سمیه هماهنگ

می کنم میاییم. غروب خوبه؟

می گوید عالی است و گوشی را قطع می کنم. دوباره صفحه آمارگیر را رفرش می کنم و دست

هایم را به هم می فشارم. بعد از روی صندلی بلند می شوم و شروع می کنم به راه رفتن. سالن

کوچک خانه مان را دور می زنم و سعی می کنم تمرکز کنم. اول ... اول باید به سمیه زنگ بزنم

بگویم که عصر ....اگر نتوانیم سفارش ها را به موقع آماده کنیم؟ نه ....اول به وحید زنگ می زنم ..... اگر سایت دان شود؟ ..... نه اول خانه را تمیز می کنم ..... می ایستم و عمیق نفس می کشم. وحید می گوید بهترین راه مدیریت تنش ها چند نفس عمیق است ..... دوباره نفس می کشم ولی هنوز هیجان زده ام. انگار که امروز همان روز طلایی است .... همان فرصتی که منتظرش بودم و می ترسم که فرصت مثل یک بادکنک آنقدر باد شود که توی صورتم بترکد. دلم شور می زند. خوشبین باش فیروزه خاتون. خوشبین باش. این اول راه است. هنوز خیلی مانده. فکرم پر می شود از نقشه هایی که دارم. اول از همه متنوع کردن محصولات. می نشینم رو به روی لپ تاپم و اولین نسخه ی سایت را که هنوز روی صفحه لپ تاپم مانده باز می کنم. صفحه فیروزه ای رنگ با نقش های منحنی و ظریف زرد هنوز دوست داشتنی و عزیز است به اندازه جمله بالای صفحه: بهترین راه دیده شدن متفاوت بودن است؛ متفاوت باش! لبخند می زنم. سایتی که اولِ کار نهایتش بیست تا محصول کار دست دانشجوهای هنر داشت حالا آنقدر متنوع شده که ده دسته بندی متفاوت دارد. شال های طراحی شده، مانتوهای متفاوت، زیروآلات دست ساز، کیف و کفش های فانتزی و کلی چیز دیگر. سمیه می گفت: اگه بخوای بزنی توی کار مانتوهای گرون، همین حالا بگم باختی. بازارش رو نه من می شناسم نه تو. بیا مث SPIRITدنبال چیزای خوشگل برای جیب آدمایی مثل خودمون باشیم. خاله ففر هم گفت: همین کفش ملی رو ببین. کفشاش مرگ ندارن، اونم به قیمت مفت. فقط حیف که خیلی پیرزنی هستن .... خاله جون یه چیز خوب و ارزون بده دست مردم هیچ وقت هم فکر نکن فقط پولدارا می فهمن قشنگی چیه.

موبایلم زنگ می خورد و از جا می پرم. قبل از جواب دادن صفحه آمارگیر را رفرش می کنم. بازهم تعجب می کنم. یعنی قرار است تا چه رقمی جلو برود؟ شماره را نمی شناسم. گوشی را جواب می دهم: بله؟

دخترکی سرحال می گوید: خانم صبور؟

تایید می کنم و او ادامه می دهد: از سایت رنگین کمان مزاحمتون می شم

توی ذهنم سایت ها را مرور می کنم. رنگین کمان با یک تاریخچه طولانی می آید جلوی چشمم.

اولین بار با سمیه رفتیم دفترشان. می گویم: بفرمایید

می گوید: ببخشید اگه مزاحم شدم، می خواستم یه وقت مصاحبه بگیرم

هم من و هم سمیه دلهره داشتیم. حق داشتیم. تحویلمان نگرفتند. گفتند پول بدهید رپرتاژ آگهی*

می زنیم توی سایت. پول ما همه اش خرج راه انداختن سایت و دادن دستمزد نمونه هایی شده بود که هیشکی نمی خرید. رپرتاژ آگهی آن هم توی سایتی که آمار بازدید روزانه اش بالای نود هزار بود در حد جیب ما نبود.

می گویم: به چه منظور؟

می گوید: راستش اول اینکه کارآفرین نمونه شدین، بعدش هم این که سایتتون حسابی گل کرده. تو فیسبوک، تو وایبر، تو واتز آپ خلاصه هرجا می ریم یه اسمی هم از سوگلی شما هست

دلهره ام ته نشین می شود و ضربان قلبم منظم. می گویم: تلفنی؟

جواب می دهد: هرجور شما راحتین. ولی حتماً باید عکس بگیرم

هرجور من راحتم؟ کیفم کوک می شود. می گویم: خوشحال می شم. باعث افتخاره اما می شه برای آخر هفته باشه؟

استقبال می کند: حتماً، حتماً. پس من دو روز دیگه زنگ می زنم برای ست کردن قرار نهایی گوشی را قطع می کنم و باز عین یک آدم منگ شروع می کنم به چرخیدن. باید صمدی را هم خبر

کنم. هنوز از خیلی نمونه ها عکس نگرفته ایم. این دفعه حتماً خوشحال می شود اسمش به عنوان عکاس پای عکس محصولات من باشد. نگاهی به خانه ی ریخت و پاش خودم می کنم. خانه ای که اگر مامان سیما ببیند حتماً غرغر می کند و می گوید « شدی کپی دوم خاله ففر». از خودم شرمنده می شوم. ظرفهای کثیف را می ریزم توی سینک. باید یک ماشین ظرفشویی بخرم. سی درصد حق فروش .... دستکش ها را در می آورم و عین اسکروچ می نشینم پشت لپ تاپ و دوباره صفحه سفارش ها را رفرش می کنم. شصت و چهار سفارش، توی دلم قند آب می شود. دسته بندی محصولات را باز می کنم. نصف سفارش ها زیورآلات است. یکی دوتا مانتو و سارافن، یک کیف و بقیه اش هم شال و تابلوهای کولاژ پارچه ای یا وسایل تزئینی خانه. خب سی درصد ....

ماشین حساب را برمی دارم و حساب می کنم. بعد یادم به پول قلنبه ای می افتد که باید برای تبلیغات بدهیم. شاید هم لازم نباشد. چهارتا مصاحبه افتخاری خودش کلی تبلیغ است. تازه عکس لوح کارآفرینی توی سایت هم هست. این هم یک برگ برنده است. مردم راحت تر اعتماد می کنند به کارمان. همین طور که به نقشه های رنگارنگ توی سرم بال و پر می دهم، یواش یواش از

زمین جدا می شوم و به آسمان پرواز می کنم. دست هایم اینجا با دستکش های زرد بشقاب های کثیف را می سابند و یک جای دیگر دارند لوح تقدیر می گیرند. به صورت خودم توی کفگیر لبخند

می زنم. و حتی لبخندم دو برابر اندازه ی واقعی پهن می شود تا لبه های کفگیر. وقتی مرتب کردن

خانه تمام می شود من تا مرز یک شهرت عالمگیر فقط یک چشم به هم زدن فاصله دارم.

می نشینم لبه ی تخت، یادم باشد به بهرخ بگویم هفته ی دیگر بازارچه خیریه کهریزک یادش نرود. دلم شور می زند. اگر سفارش ها زیاد باشند وقت می کنیم برویم؟ نه من قول دادم اگر امسال چرخمان بچرخد برویم ... هرچی هم سهم من شد بدهم به کهریزک. فوقش یک کمی بیشتر کار می کنیم. آره، فیروزه است و قولش!

وحید می گوید یک مدیر خوب به قول هایش متعهد می ماند. نشسته بودم آخرین صندلی سالن آمفی تئاتر و ده ردیف جلویی کیپ تا کیپ آدم نشسته بود و وحید این یک جمله را گفت و من بی

اختیار دست زدم، همه برگشتند به چشم یک دیوانه نگاهم کردند حتی خودش هم. «خودت را پیدا

کن»، اسم کتاب روی شیرازه ی کتاب ها هی تکرار شده و تا لبه ی میز آرایشمان بالا آمده. یکی یکی می خوانم: «خودت را پیدا کن، خودت را، پیدا، کن، خودت، پیدا، ...» این وبسایتی که راه انداخته ام من هستم؟ یعنی کسی با دیدن سوگلی می تواند حدس بزند من چه روحیاتی دارم؟

سمیه اصرار داشت رنگ سایت را تند انتخاب کنیم ولی من گفتم نه! کجای من به قرمز آتشی می خواند؟ گفت مردم فکر می کنند خیلی بی حالی، نمی دانم. شاید هم باشم.

روی بالاترین جلد کتاب، به رنگ قرمز تاکید شده: « چاپ سوم» هنوز یک ماه نشده چاپ سوم کتاب هم درآمده اما وحید می گوید: قضیه کتابهای این تیپی مث رمانای عشقیه. وقتی برسه به چاپ پنج تازه می تونی بگی خوبه!

ولی من مطمئنم از پنج چاپ هم رد می کند فقط وحید بدبین است. قار و قور شکمم می گوید باید

بجنبم. یک بسته سبزی کوکو از فریز در می آورم و می بوسمش. دلم برای مامان سیما و بسته ی سبزی هایش تنگ شده. اگر بود خوب بود، کمک حالم می شد. سبزی را می گذارم تا یخش باز شود و شماره ی وحید را می گیرم. خانم بی نیاز جواب می دهد: مرکز مشاوره ی حامی بفرمایید

می گویم: سلام، فیروزه ام

و مکث می کنم. دلم می خواهد صمیمانه بپرسم وحید هست؟ ولی وحید می گوید جلوی کارمندها

اسم کوچکم را صدا نزن. بی نیاز هنوز منتظر است با اکراه می گویم: آقای مولایی هستن؟

می گوید: خوبین فیروزه خانم؟ دکتر الان مشاوره دارن

به کلمه ی دکتر بی اختیار لبخند می زنم: کی کارشون تمومه؟

مکث می کند و بعد صدای جیغ و فریاد کسی بلند می شود. تند توی گوشی می گوید: میگم تماس

بگیرن. ببخشین

و بوق بریده بریده جای خانم بی نیاز را می گیرد. وحید خودش گفته به من بگویید دکتر؟ چون معروف شده، مدرک فوق لیسانسش را فاکتور گرفته و باورش شده دکتر است؟ دوباره به اسم کتابش نگاه می کنم؛ « خودت را پیدا کن!» و از جا بلند می شوم. خیلی کار دارم. به سمیه خبر می

دهم که عصر خانه ی بهرخ هستیم و دوباره می پرم سر لپ تاپم. بازدیدها هنوز روی شیب است و حس مهم بودن من هم همراهش بالا می رود. حالا کمی تمرکزم بالا رفته و می توانم جلوی پایم

را ببینم. خیالپردازی هایی که هرشب قبل از خواب امیدوارم می کردند یک روزی، یک جایی، یک کسی می شوم برای خودم بالاخره دارد به بار می نشیند. خیال هایی که تنهایی هایم را هاشور می زدند. ، جای خالی وحید را وقتی داشت اوج می گرفت. زرشک را می ریزم توی مایهی کوکو. رنگ تند و خوشرنگ دانه های زرشک وسط رنگ تیره ی سبزی دهنم را آب می اندازد. شاید قالب جدید سایت را این رنگی طراحی کردم. سبز تیره با زرشکی، به قول سمیه ترکیب رنگ کریسمسی. مایه کوکو توی ماهیتابه مربعی شکل حالا شبیه صفحه اول سایتم به نظر می آید. در تابه را می بندم و دوباره شماره وحید را می گیرم. مشغول است. گوشی خودش هم که حتماً خاموش است. این ماه آخر سال سرش بدجور شلوغ شده، کتابش از یک طرف، سمینارهای موفقیتی که این شهر و آن شهر می گذارد و مریض هایی که دهان به دهان به هم رسانده اند

وحید معجزه می کند. خوشحالم. خیلی زیاد. حالا که هردومان کاری داریم و دلخوشی ای که وقتی

کنار هم نیستیم .... راست می نشینم. صدای دینگ دینگ موبایلم است. می دوم توی سالن. حتماً بچه ی سهراب به دنیا آمده. گوشی را نگاه می کنم و حدسم درست است. ساناز عکس برادرزاده ام را برایم فرستاده. خودش و مامان دو طرف نونو جانم برایم دست تکان می دهند. صورتش سرخ و پف کرده است عین بچه قورباغه. بچه قورباغه ی بانمکی که خیلی هم پرموست و دلم می خواهد بغلش کنم و یک دل سیر بوی تن تازه به دنیا آمده اش را بفرستم توی سینه ام. عکس را می بوسم و برایشان می نویسم: واااای خدایا، اومد بالاخره این شیطون بلا؟ خیلی ناناسه. خیلی خوشحالم که عمه شدم. سهراب رو از طرف من چار بار ببوسین

یک عکس دیگر می رسد. سهراب برایم ماچ فرستاده. صورتش خسته به نظر می رسد ولی چشم هایش می خندند. معلوم است خواب به چشمش نیامده. من هم برایش یک ماچ تپل مپل می فرستم و کلی شکلک اشک و خنده و خوشحالی. دلم می گیرد. از اینکه کنارشان نیستم. دلم برای بچه های ساناز تنگ شده، برای سهراب و زن خوش خنده و وراجش، اصلاً برای اینکه عید همه مان کنار هم دور یک سفره بنشینیم. بغضم را قورت می دهم و به عکس هایی که ساناز مسلسل وار برایم می فرستد نگاه می کنم. برایش می نویسم: جای من خالی

مکث می کند و بعد تلفنم زنگ می خورد. ساناز می گوید: قربونت برم جای تو سبز سبزه اینجا. نیوشا و نوید همش بهونه ی خاله جونشون رو میگیرن نمیای؟

بغض عین یک قورباغه توی گلویم ورجه ورجه می کند. می خندم: کاش می شد، اینجا سرم خیلی

شلوغه

دلم می خواهد از اتفاقی که امروز افتاده بگویم تا آنها هم در خوشحالی من شریک باشند ولی ساناز می گوید: گوشی، گوشی مامان کارت داره. از طرف من و بچه ها ماچ تف تفی

صدای لبریز از دلخوشی مامان می پیچد توی گوشم: سلام فیروزه، خوبی مامان جون؟

خوبم؟ خوبم. لبخند می زنم: چشمتون روشن

خنده اش دلخوشانه می ریزد توی وجودم: چراغ دلت روشن مامان. قربونش برم نمی دونی چقدر فضوله. یه دم چشم روی هم نمی گذاره

از همین راه دور دلم برایش غنج می زند و غصه می خورم که موقع تولد هیچ کدامشان کنارشان نبوده ام. می گویم: سهراب هنوز میخواد سینا صداش کنه؟

سینا اسم نچسبی به نظرم می آید ولی انگار خواهر و برادری سلیقه هایمان را فقط خودمان می پسندیم. مامان می گوید: اینجاس سهراب، سلام می رسونه. دلش تنگ شده. می گه نمیای؟

نمی دانم چرا فکر می کنند دو قدم راه بیشتر نیست. یا پولش .... نمی خواهم به این چیزها فکر کنم حالا موقع خوشحالی است: مامان! ساناز گفت کارآفرین نمونه شدم؟

مامان انگار حواسش به حرف من نیست. می گویم: الو؟

به کسی کنار دستش می گوید: آره و بعد توی گوشی می پرسد: چی گفتی فیروزه؟

می گویم: هیچی، بابا اونجاست؟

بلند می خندد. احتمالاً کسی چیز خنده داری گفته، مامان هم که خوش خنده. می گوید: وای علی

این چیه؟

حس آدم کوری را دارم که نمی بیند بقیه به خاطر چی خوشحالند و ذوق می کنند. کلافه می شوم:

مامان بابا اونجاست؟

بریده بریده می گوید: وای بابات آبرومون رو برد فیروزه

و باز حواسش پرت می شود. می گویم: مامان جون سرتون شلوغه. بعد زنگ می زنم. از طرف من به مینو خیلی خیلی تبریک بگین. عکس هم باز بفرستین

مامان می گوید: قربونت برم. چشم مامان جون. ما نیستیم به خاله ففر سر بزن. نگذار زیاد سیگار بکشه مامان. عید نمونی خونه تنهایی. برین پیش خاله

می گویم حتماً و خداحافظی می کنم. یک جوری سفارش می کند انگار همین فردا عید است. حالا

کو تا عید، تازه مگر لیلا جون می گذارد ما برویم خانه ی خاله. برای یک لحظه به نظرم مساله تبدیل می شود به یک مشکل بزرگ. امسال مامان و بابا نیستند. خاله تنها می ماند. نه خیر امسال نوبت خانه ی ما بوده، حالا که مامان و بابا نیستند می رویم پیش خاله.

دور خودم می چرخم. مهم نیست خانه ی کی باشیم. مهم نیست چه اتفاقی بیفتد، مهم همین دلخوشی های کوچک و بزرگ است که امیدوار نگه مان می دارد. بعله فیروزه خاتون این جوری هاست. رقصان و خندان می روم توی آشپزخانه و بلند می گویم: ممنونم زندگی، به خاطر موفقیت شوهرم، به خاطر اضافه شدن یک کوچولوی بانمک به جمع صبورها و به خاطر اینکه مردم سوگلیِ

من را شناخته اند.

درِ تابه را بر می دارم. رنگ سبز کوکو حالا به قهوه ای برگشته و زرشک ها تیره شده اند. حسی مثل دلشوره ی بی وقت، مثل زمزمه ای موذی وار که نمی خواهم بشنوم می گوید: بعد از هر خنده

گریه است.

بلند می گویم: اینا یه مشت خرافاته و در تابه را محکم سرجایش می گذارم.

عقربه ی باک بنزین درحال غش کردن است و این یعنی اگر بخواهم بنزین بزنم و بعد سمیه را بردارم و برسم به بهرخ با این وضع ترافیک ساعت از ده شب گذشته. همین جوریش هم بهرخ کلی معطلم مانده. بی اختیار از دست سمیه و بدقولی هایش عصبانی می شوم. یعنی چی که ... نمی گذارم فکرم ادامه پیدا کند. آخر سال است و کلی سفارش سرش ریخته فیروزه خانم. همین که می خواهد بیاید لطف کرده، نه؟ لبخند می زنم. به خودم نه، به باقی مانده ی کوکوی برشته ی توی ماهیتابه. بهترین کار این است که بروم کلینیک هم یک غذای خانگی ببرم برای وحید و هم ماشین ها را با هم عوض کنیم. به سمیه هم بگویم تا یک جایی بیاید و بعد همه چیز شیرین می شود. برای سمیه پیامک می دهم. شماره ی وحید را می گیرم ولی منصرف می شوم. این جور که گفت سرم خیلی شلوغ است یعنی وقتی راه بیفتم، او هنوز توی کلینیک است. ساعت ماشین روی هفت و پنج دقیقه ایستاده، از اینجا تا میدان فاطمی ربع ساعت، از کلینیک وحید تا بزرگراه جلال ده دقیقه و نیم ساعت هم تا خانه ی بهرخ، خوب است. به این می گویند مدیریت زمان. آفرین فیروزه.

استارت می زنم و یادم می آید کوکو را برای وحید برنداشته ام. می پرم توی خانه و با ظرف غذا برمی گردم بیرون و راه می افتم. سمیه جواب داده «کلی خرت و پرت دارم، نمی توانم خودم بیام تا اونجا». نمی دانم چی بهش بگویم. بگویم نیاید؟ بهش برمی خورد. بگویم بیاید، خب اگر قرار است مانتوهای ناتمامش را آنجا تمام کند کی می خواهد راجع به کار حرف بزنیم؟ اول برسم به وحید، همانجا یک فکری می کنم.

از کوچه پس کوچه های یوسف آباد راهم را به کردستان باز می کنم و می دانم حالا سمیه به جای

من جواب خودش را پیدا کرده و دلخور هم شده، برای همین است که جواب نمی دهد. نمی دانم چرا این قدر زود بهش برمی خورد، خب چون وقتی هم برایش توضیح می دهی مشکل چی بوده زود آدم را می بخشد و می شود شیرینی خامه ای. خاله ففر به این جور آدم ها می گوید: «دیگولی

ناری» یعنی دیگی که زود سر می رود. سمیه باید ظرفیتش را یک کمی بیشتر کند که زود سَر نرود.

قبل از آنکه رنگ نارنجی چراغ راهنما قرمز شود، پا می گذرم روی گاز و از آن رد می شوم و به زرنگی خودم آفرین می گویم.

می پیچم توی بوعلی سینا و چند متر قبل از ساختمان کلینیک پارک می کنم. گوشی ام را بیرون می آورم و برای سمیه می نویسم که مساله چیست. بعد انگار کسی پشت یقه ی لباسم را کشیده باشد بی اختیار از شیشه ی جلوی ماشین بیرون را نگاه می کنم و وحید را می بینم که جلوی

ساختمان کلینیک رو به روی زنی ایستاده و نیم رخش به من است. گوشی را می گذارم روی داشبورد و دستم می رود که در را باز کند ولی ... همزمان دست وحید را می بینم که به شانه ی زن

مماس می شود. کتف زن را لمس می کند و می لغزد روی بازویش. پاهایم سست می شوند. قلبم همه ی خون را ریخته توی سرم و جانی نمانده برای حتی کشیدن دستگیره ی درِ پراید. کمی این پا و آن پا می کنند و بالاخره دست وحید کنده می شود. زن خجولانه شالش را که به خاطر حرکت

دست وحید نامرتب شده، درست می کند و فاصله شان بیشتر می شود. سر انگشت هایم یخ کرده. توی سرم هیچی نیست. بالاخره از هم جدا می شوند. وحید مثل بچه ای که کار بدی کرده باشد، نیم نگاهی به دو طرفش می کند اما من را نمی بیند. می ایستد تا زن سوار پرایدش بشود و برود. بعد بی تفاوت برمی گردد داخل ساختمان. دستم روی دستگیره قفل می شود. وقتی زن از کنارم می گذرد نیم رخ لبخند بر لبش را می بینم اما او صورت مبهوت من را نمی بیند. تکیه می دهم به

صندلی و سعی می کنم بفهمم چه اتفاقی افتاده، ولی حالم شبیه لحظه هاییست که روی صندلی ام

داخل سالن همایش ها نشسته بودم و منتظر بودم ببینم کارآفرین نمونه سال چه کسی است. بهترین توصیفش نامطمئن است. حالا هم همین طورم. این زن کی بود؟ یک دوست؟ وحید با دوست هایش این طوری مراوده می کند؟ یک مریض؟ وحید مریض هایش را بدرقه می کند؟ یا

یک ... سرم را تند تند تکان می دهم. امکان ندارد. خون هجوم می آورد به دست ها و پاهایم. آنقدر زیاد که با یک حرکت در ماشین را باز می کنم و خودم را می رسانم به ورودی ساختمان. موبایلم توی جیبم می لرزد. سمیه نوشته: «من خیلی کار دارم، نمیام». به جهنم! دخترهی بیشعور.

دلم می خواهد زنگ بزنم بهش و سرش داد بکشم ولی زنگ نمی زنم. توی آسانسور فقط به چیزی که دیدم فکر می کنم. اولین چیزی که به فکرم می رسد این است که از وحید بپرسم آن زن

کی بود ولی همین طور که آسانسور بالاتر می رود، فکرهایم رنگ عوض می کنند. در که باز می شود نظرم کاملاً برگشته و نمی دانم چرا. خانم بی نیاز مشغول مرتب کردن پروندههاست. من را که می بیند لبخند می زند. کلینیک تقریباً خالی است ولی همین که بی نیاز اینجاست و مثل همیشه

لبخند می زند یعنی ... حالا حس می کنم از منگی درآمده ام. می روم جلو و می گویم: وحید هستش؟

بی نیاز نیم نگاهی به مراجعش می کند که جلوی میز ایستاده و می گوید: دکتر تو اتاقشه

وقتی جلوی در اتاق می رسم یادم می آید ظرف غذا را نیاورده ام. بی آنکه در بزنم داخل می شوم. وحید نشسته لبه ی میزش و به صدای باز شدن در از میز پایین می آید. چشمم می افتد به کتابی که توی دستش است. کتاب خودش! متعجب نگاهم می کند: اینجا چه کار می کنی؟ کی اومدی؟ تکه ی دوم سوالش دلم را شور می اندازد. نگران است که دیده باشم؟ چرا؟ می گویم: همین الان

رسیدم. گفتی سرت شلوغه که

دست می کشد به پشت یقه اش: آره، یه مراجعم یکی دو دقیقه دیگه میاد

بی اختیار می پرسم: تا الان مریض داشتی؟

مکث می کند. او هم شک کرده که چی بگوید. می آید جلوتر و آرام می گوید: هم مریض هم کسای دیگه

دلم می ریزد. می گویم: کی؟

و به خودم لعنت می فرستم. نمی خواهم به رویش بیاورم یا مجبورش کنم چیزی بگوید. چون نمی

دانم چیزی که دیدم چی بوده. می گوید: ویراستار کتابم اومد. گفت بهتره واسه چاپ بعدی یه مقدمه بهتر بنویسم

ویراستار کتابش! پس این زن ویراستار کتابش بوده. کتابی که آخر شب ها می نشست به نوشتنش. تلفنی با ویراستارش حرف می زد و ویراستارش هیچ وقت برای تصحیح کار خانه مان نیامد. نیرویی مهارنشدنی مجبورم می کند کتاب را از دستش بگیرم و ببینم جای ویراستار چه اسمی نوشته شده، اما خودم را نگه می دارم: برات کوکو سبزی آوردم. ماشینت رو هم لازم دارم. باک پراید خالیه

بی معطلی می رود سمت میز و سوییچ پژو ۶۰۲را برمی دارد: شب می مونی خونه ی بهرخ؟

خب مسلم است که اگر قبل از دیدن آن صحنه همچین سوالی می پرسید خیلی بی تکلف می گفتم

شرمنده و لبخند می زدم ولی حالا می ترسم. می گویم: نمی دونم، بستگی داره تا کی کارم طول بکشه

سری تکان می دهد. می گویم: بیا پایین کوکوها رو ببر

می گوید: ناهار دیر خوردم. بعد می رم برمی دارم خودم

می ترسد بیاید پایین و کسی ببیندش؟ مثلاً سوپری رو به رو که دید او با یک زن دیگر همین ده پانزده دقیقه پیش آمده پایین؟ سوییچ را می گذارم روی میز: باشه. فعلاً خدافظ

می آید پشت سرم: فیروزه؟

توی سرم شلوغ است. فهمیده دلخورم. می داند چرا؟ می گویم: بله؟

چشم می دوزم به چشم هایش. مطمئن است و حس می کنم می خواهد دلجویی کند. می آید جلو

و دست می گذارد روی شانه ام. دستش می لغزد تا روی بازویم و نمی توانم از این تصویر چشم بردارم. گلویم می سوزد. نگاهش می کنم. می گوید: ببخش این روزا همش سرم شلوغه، گفتی بازدید سایتت زیاد شده؟

فکر می کنم. نه به جواب. به گرمایی که از دستش منتشر می شود روی پارچه ی مانتو و می رسد به پوست بازویم. حس می کنم جای دستش دارد می سوزد. می گویم: آره،کاری نداری؟

دستش می آید پایین و انگشتانم را می گیرد: چرا دستت اینقدر یخه؟

نگاهش می کنم. دلم می خواهد بگویم همین چند دقیقه پیش چیزی دیدم که قلبم ایستاد. خون نرسید به دست هایم. فقط سر بالا می اندازم: نگران کارهام هستم

انگشت هایم را فشار می دهد و چیزی می گوید که می ترساندم. بی اراده دستم را از میان انگشت هایش بیرون می کشم و عین بز سر تکان می دهم و جوری می گویم خداحافظ که فقط خودم می

شنوم. تا دم در همراهم می آید و قبل از رفتن به خانم بی نیاز نگاه می کند. هیچی از صورت بی نیاز معلوم نیست. بی نیاز باز به من لبخند می زند و به زنی که نشسته روی صندلی اشاره می کند برود داخل. از اتاق بغلی صدای حرف زدن سروش بلند به گوش می رسد. وقتی از آسانسور بیرون می آیم، پیامک بهرخ را می خوانم. نوشته «کجا موندی؟» و بعد به ساعت که روی هشت و پنج دقیقه ایستاده. ولی به هیچ چیز فکر نمی کنم جز آخرین جمله ی وحید: تغییر همیشه نگران کننده

اس ولی آخرش خوبه

***

دیروز بعد از ظهر، اگر برای برداشتن کوکوی سبزی پنج دقیقه معطل نکرده بودم، یا چراغ راهنما یک دقیقه زودتر قرمز می شد و پشت چراغ می ماندم. آن وقت حالم خیلی با الان فرق داشت. ولی همه چیز دست به دست هم داد تا خوره بیفتد به جانم و حتی نفهمم بهرخ از چی حرف می زند. در مقابل چیزی که به جانم افتاده بود، دلخوری سمیه یک شوخی بی مزه بیشتر به نظر نمی آمد. یا حتی نگرانی راه انداختن نمایشگاه خیریه هفته ی آینده، یا شماره ی سه رقمی شده ی سفارش ها. تماس های جنتی هم بیشتر شبیه فحش بودند وقتی مجبور بودم صدبار آن صحنه ی

جلوی کلینیک را پیش خودم مجسم کنم. تنها چیزی که اهمیت داشت این بود که بپرم توی خانه

ی بهرخ و بخواهم کتاب وحید را برایم بیاورد بعد صفحه ی شناسنامه ی کتاب را باز کنم و زل بزنم

به اسم ویراستار: «سامیه رحمتی»

اسمش سامیه است و هرچی زور می زنم یادم بیاید وحید قبلاً اسمش را به زبان آورده یا نه چیزی یادم نمی آید. بهرخ از اینجا، مثل دخترکی کوچک به نظر می رسد که توی تختش گلوله شده. می

چرخم به سمت دیگر و سعی می کنم بخوابم ولی نمی توانم. باید به یکی بگویم. خاله ففر؟ نه اصلاً. مامان سیما؟ دق می کند. سمیه؟ نه، شاید بعداً. ولی حالا به کی بگویم؟ به خود وحید؟ دو حالت دارد. یا واقعاً چیزی هست که من ازش بی خبرم پس محال است که وحید خبرم کند. یا اشتباه کرده ام که این طوری معلوم نیست بعدش چه اتفاقی بیفتد.

روشنایی صبح از پشت پرده های نازک سالن کوچک بهرخ تابیده داخل. کفترها دارند قوقو می کنند و گنجشک ها جیک جیک. وحید تنهاست؟ جمع می شوم توی خودم و بعد عین فنر از جا می

جهم. دیگر نمی توانم صبر کنم. بلند می شوم و می روم توی دستشویی. به صورت خسته ی خودم نگاه می کنم و اولین چیزی که توی ذهنم می نشیند صورت زنی است که دیدم. شاید هم دختر باشد. از من خوشگل تر بود؟ نمی دانم. چند مشت آب می پاشم به صورتم و برمی گردم

بیرون و لباس می پوشم. بهرخ آن قدر آرام خوابیده که دلم نمی آید بیدارش کنم. یادداشت می گذارم که باید بروم دنبال کارها و از خانه می زنم بیرون. حس عجیبی دارم. حس دانشجویی که خوشحال و خندان به دانشگاه رفته و فهمیده امتحان میان ترم دارد و حالا مجبور است درس نخوانده هرچی توی ذهنش دارد بیرون بریزد بلکه قبول بشود. ناامیدی و ترس باهم از آخر این امتحان. نگاهی به ماشین می اندازم و فکری وادارم می کند درش را زود باز کنم و بنشینم داخلش. بعد شروع می کنم به گشتن سوراخ سنبه هایش. هیچی نیست. اگر بود وحید این قدر راحت سوئیچش را تحویلم نمی داد. اصلاً چرا باید اینجا چیزی پیدا کنم؟ این ماشین مال هردومان است. سوال تازه ای که به ذهنم می رسد عصبانی ام می کند. نمی خواهم بهش فکر کنم ولی نمی توانم. این که سند ماشین به اسم وحید است. قولنامه ی رهن خانه هم به اسم وحید است. خاله ففر هی حرص و جوش می خورد که «دختر اصلاً شوهرت خوب و اهل زندگی، زبونم لال افتاد و مرد...» بی اختیار می گویم: خدا نکنه و ماشین را روشن می کنم.

خیابان های ساعت شش صبح آن قدر خلوت هستند که زودتر از هروقت دیگری می رسم به یوسف آباد. به کوچه های پر از درخت و خلوتش. تک و توک ماشین هایی روشن می شوند و سکوت قشنگ آن را به هم می زنند. ماشین را پارک می کنم جلوی آپارتمان کهنه ای که ما طبقه

ی دومش زندگی می کنیم. پراید بابا هم کمی جلوتر پارک شده و این یعنی وحید خانه است. هم خوشحالم و هم ترسیده. حالا انگار مفتشی باشم که می خواهد جرمی را کشف کند. دست هایم موقع باز کردن در آپارتمان می لرزد. پاهایم وقتی از پله ها بالا می روم می لرزند و حالا پشت در

خانه بیشتر از قبل ترسیده ام. کلید را توی قفل می چرخانم و در را باز می کنم. صدای شرشر آب از حمام به گوش می رسد. وحید حمام است مثل هر روز صبح قبل از این که برود بیرون. می روم توی اتاق و اولین چیزی که می بینم موبایلش است که روی تخت افتاده. داخلش سرک بکشم؟ نمی دانم. اگر چیزی ببینم که شکم را تبدیل به یقین کند بعد چه طوری می توانم با وحید ادامه بدهم. امتحان خیلی سختی است. اگر چیزی داخلش باشد که دوست نداشته باشم دیوانه می شوم ولی اگر هم هیچی نباشد، خیالم راحت می شود. معطل نمی کنم. گوشی را برمی دارم و اول اسم دختره را توی گوشی پیدا می کنم. اسمش خیلی معمولی نوشته شده، مثل اسم همه ی همکاران و دوستانش. نه عزیزمی نه چیزی که رمز و رازی پشتش داشته باشد. انگشت می گذارم روی شماره اش و صفحه تماسش را باز می کنم. وایبر دارد و توی گروه همکاران ذخیره شده. توی این دایره کوچولو هیچی از صورتش معلوم نیست. خوشحال می شوم. هیچی نیست. نه امکان نداشت وحید به من خیانت کند اما مثل یک شکارچی که هنوز حس می کند چیزی برای شکار وجود دارد می روم سراغ مکالمه های وحید و سامیه. از آخر شروع می کنم.

وحید نوشته: « خوب بود؟»

سامیه در جواب نوشته: « نه خوب نبود. خیلی کلیشه ای و بی مزه بود».

ضربان قلبم می افتد روی دور تند.

وحید نوشته: « خودت درستش کن. تو که می دونی من استعداد ندارم توی این کار»

سامیه برایش چندتا شکلک فرستاده: صورتکی که زبانش را در آورده و چشمک زده و صورتکی که

با غرور لبخند می زند.

وحید هم برایش لایک فرستاده.

این مکالمه مال دیشب است. پس حرف نزده اند. فقط پیامک. با این که از لحن صمیمانه شان خوشم نیامده ولی همین که چیزی نجسته ام خوشحالم.

می روم پایین تر. مکالمه بعدی مال دو روز پیش است. سامیه نوشته: « جواب تلفنت رو بده آقای دکتررررررر»

وحید جواب داده: « جلسه مشاوره گروهی ام. تموم بشه چشم»

سامیه هیچی جواب نداده. حتی او هم لفظ دکتر را مسخره کرده. خوشم می آید. انگار که همدست

من باشد.

مکالمه بعدی مال روزیست که من کارآفرین نمونه شدم. ضربان قلبم باز تند می شود. از چیزی که می بینم.

وحید نوشته: «من رسیدم دفتر انتشارات. کجایی پس؟»

سامیه جواب داده: «تو ترافیک. دارم آدامس می جوئم. تو برو داخل تا من برسم».

وحید یک ساعت بعد جواب داده: «سامیه محشر شده. خیلی خوب شده، خیلی.» بعد برایش یک .... صورتک ... فرستاده ... که به جای چشم هایش .... دوتا قلب .... است.

قلبم می کوبد. به جای دوتا قلب می کوبد. تند و بی وقفه.

سامیه جواب داده: «خیلی برات خوشحالم وحید»

صدای باز شدن در حمام مثل زنگ خطر هوشیارم می کند. از صفحه مکالمات بیرون می آیم و گوشی را می اندازم روی تخت. وحید دارد تند تند موهایش را خشک می کند. توی چارچوب در از

دیدن من خشکش می زند. سعی می کنم عادی باشم. می گویم: صبح به خیر

لبخند می زند: صبح به خیر. داشتم فکر می کردم فیروزه نیست، یه چایی هم نداریم

غصه ام می گیرد. فیروزه نیست ... یک چایی .... می گویم: دیشب کی برگشتی

و همان طور که از اتاق بیرون می روم منتظر جوابش می مانم. می گوید: دیروقت. تازه بعدش هم نشستم سر نوشتن مقدمه واسه کتاب. سماور را روشن می کنم و بلند می پرسم: نوشتی؟

جواب نمی دهد. برمی گردم توی اتاق: آره؟

دارد لباس می پوشد. می پرسد: چی؟

مقدمه نوشتی؟

فقط سر تکان می دهد. می گویم: بده بخونم

به کامپیوتر توی سالن اشاره می کند: بازه هنوز

بی درنگ می روم توی سالن. صفحه ورد باز است. صفحه ایمیلش هم باز است. نگاهی به پشت سرم می اندازم. وحید مشغول سشوار است. ایمیلش را باز می کنم و جوری جلوی صفحه می نشینم که نبیند. فایل را فرستاده برای سامیه. برایش نوشته: « دیگه این آخریشه. خسته هستم. خوابم میاد. بخون نظرت رو بگو».

که خب نظرش را توی موبایل گفته. صفحه ی مقدمه را باز می کنم و تند تند می خوانم. حق با

سامیه است. جملاتش چرت و پرت هستند. مثلاً اینجا که نوشته: « باید تصمیم بگیری که خودت باشی بعد بلند شوی و زندگی ات را تغییر دهی».

آمده پشت سرم. دستش را می گذارد روی شانه ام: چطوره؟

این اولین بار است که نظرم را می پرسد. خب اولین بار است که راجع به کتابش کنجکاوی نشان داده ام. می گویم: جالب نیست. بهتر از این هم می تونی بنویسی

توقع دارم تایید کند ولی می گوید: تو که اصلاً نخوندیش

با لحنی این را می گوید که پشتش یک جور تمسخر خوابیده. مثل این که بگوید: برو بابا تو چی حالیت می شه

عصبی می شوم. بی حرف می روم توی آشپزخانه و چایی را دم می کنم. حس آزاردهنده نادیده گرفته شدن دوباره می آید سراغم. از کی من را نادیده گرفته؟ اولین بار وقتی بود که می خواست یک دوره سمینار موفقیت بگذارد. دور اول فقط سه نفر ثبت نام کردند. بهش گفتم: هنوز خیلی ها تو رو نمی شناسن. باید صبر کنی. جواب داد: با صبر کردن درست نمی شه. آن موقع هم لحنش همین جوری بود. آن موقع هم حس کردم پشت حرفش این جمله خوابیده: برو بابا تو چی حالیت می شه.

ولی آن موقع فکر کردم عصبی است. عوض این که دلخور شوم، برای نوبت بعدی سمینار، بهرخ و دوستانش را بسیج کردم بیایند توی سمینار ثبت نام کنند. وحید هم هیچ وقت نفهمید، آن سالن را

من برایش پر کردم چون نمی خواستم توی ذوقش بخورد. نمی خواستم اعتماد به نفسش از بین

برود. نمی خواستم بدبینی هایش جلوی پیشرفتش را بگیرد.

می نشیند رو به رویم: واقعاً جالب نبود؟

می گویم: نمی دونم. من که چیزی حالیم نمی شه

متعجب نگاهم می کند: چی؟

برای خودم چایی می ریزم و چشمم را می دوزم به چایی طلایی رنگ توی لیوانم. خم می شود روی میز و نوک بینی ام را می بوسد: لوس

می نشیند روی صندلی اش و می گوید: خانم رحمتی هم گفت جالب نیست. فکر کردم داره پیاز داغش رو زیاد می کنه که پول ویراستاری رو دوبله بگیره

خانم رحمتی یا سامیه؟ زل می زنم توی چشم هایش: شاید

می خندد: می خواستم بهش بگم خیلی مته به خشخاش می گذاره ولی حالا که نظر تو اینه، نظر منم عوض شد

خوشحال می شوم. نمی دانم چرا، فقط حس می کنم می توانم یک تکه از زندگی ام را قیچی کنم و بریزم دور. یک تکه ای که از دیروز عصر تا قبل از این یک جمله اتفاق افتاده. شاید هم بهش بگویم دیروز دیدمشان. می پرسم: برات چایی بریزم؟

بی آنکه منتظر جواب بمانم، بلند می شوم. می گوید: عید باید یه مهمونی بگیریم

همین طور که پشتم بهش هست می پرسم: به چه مناسبت

و منتظرم بگوید به مناسبت موفقیتمان اما می شنوم: واسه موفقیت کتابم و سمینارهام

بخار چایی شبیه هیولایی آتشین می خورد به صورت یخ کرده ام. یک چیزی هست که گفتنی نیست، حس کردنی است مثلاً این که اگر قرار به قیچی کردن چیزهایی باشد، تیغه ی قیچی را باید خیلی جلوتر ببرم. شاید هم مجبور شوم کل زندگی ام را از اول قیچی کنم و دوباره بدوزم.

***

سعی می کنم تمرکز کنم. از دیروز تا به امروز خیلی چیزها جذابیتشان برایم کم شده، مثلاً رقم آمارگیر سایتم که همچنان بالا می رود. سفارش هایی که دارند چهار رقمی می شوند و دیگر چی؟ همین ها. وقتی مامان و سانازسرگرم سینا کوچولو شده اند و موفقیت من برایشان از راه دور خیلی بزرگ به نظر نمی رسد. یا وحید جوری غرق موفقیت های شخصی خودش شده که خوشحالی چاپ کتابش را اول با سامیه نامی شریک می شود. یا خاله ففر که زنگ زد و گفت عید را می خواهد برود مسافرت و حتی نپرسید دست تنها با این سرشلوغی ها چه می کنی. یا سمیه که تریپ قهر برداشته و عوض این که کمی من را درک کند به چیزهای بی اهمیت توجه می کند. به خاطر همه ی این چیزها و یک چیز بزرگتر است که دیگر نمی توانم تمرکز کنم روی پیشرفت کار. مایوسم. از نادیده گرفته شدن و درک نشدن مایوسم. از وحید بیشتر از همه. اشک توی چشم هایم تاب می خورد. صفحه ی سایت مات می شود. صمدی حواسش به آپلود شدن عکسهاست. نباید ببیند گریه ام گرفته. بی آنکه چیزی بگویم می روم توی اتاقمان و در را می بندم. توی آیینه به خودم نگاه می کنم و دلم برای تنهایی خودم می سوزد. مطمئنم اگر زبان باز کنم و از مامان گله

کنم که چرا یک بار هم نپرسیدی کار و بارت چطور است، کلی ناراحت می شود. یا اگر به خاله ففر

غر بزنم که وقتی مامان نیست شما باید جای او کنارم باشی نه نمی آورد. یا زنگ بزنم به سمیه و بگویم که ازش دلخورم به ساعت نکشیده می آید اینجا ولی دلم نمی خواهد این کارها را بکنم. حتی نمی خواهم به وحید بگویم که از دستش ناراحتم. چرا باید این کار را بکنم؟ چرا باید توضیح بدهم تا دور و بری هایم بفهمند نباید تنهایم بگذارند؟ چطور هروقت آنها مشکلی داشته اند همیشه گفته اند وقتی فیروزه هست خیال ما جمع جمع است؟ مگر فیروزه سوپرمن است؟ اشکم را

پاک می کنم و برمی گردم توی سالن. صمدی لنگ های دراز شده اش را جمع می کند و صاف می

نشیند. می گویم: درست شد؟

رضایتمندانه صفحه ی لپ تاپ را می چرخاند طرفم: آره، دیگه دِفرمه نیست

به عکس دستبندها و کیف ها و شال ها که حالا توی قاب مربعی درست نشسته اند نگاه می کنم.

می گویم: قرار بود بهرخ مدل های جدید رو هم آماده کنه که زحمتش رو بکشی ولی با این حجم سفارشا گذاشتیمشون واسه بعد از عید. می خوام یه لوگوی خوب هم برام طراحی کنی

می گوید: باشه حتماً می دم به یکی از بچه ها کارش همینه

تا بخواهد بقیه حرفش را بزند ادامه می دهم: نه، کار خودت فقط. وگرنه کلی طراح و گرافیست می شناسم

می زند به در شوخی: حسابت سنگین می شه

لحن صمدی صمیمانه است. درست مثل لحن سامیه. اولین بار وقتی با هم حرف زدیم با فعل جمع

همدیگر را خطاب می کردیم ولی سه سال کار با همدیگر، اینکه مطمئن شدم پسر بامرام،چشم پاک و اهل کاری است اجازه داد تا کمی صمیمانه تر رفتار کنیم. یعنی بین وحید و سامیه هم صمیمیت در همین حد است؟ تصویر دست وحید روی بازوی سامیه، لبخند رضایتمند سامیه بعد از

آن ... نمی دانم

صمدی می گوید: الو؟

می خندم: بله، بیخود می کنی. اسمت رو می زنم پای عکسا از سرت هم زیاده. خودش کلی تبلیغه

می خندد: اینم حرفیه

می نشینم کنارش و می گویم: تا حالا لوگو ثبت کردی؟

آره، واسه حمید. میشناسیش که؟

تایید می کنم: چطوریه کارش؟

هیچی باید بدی به این شرکتای ثبت برند. می برن برات ثبت می کنن فقط باید مجوز شرکت یا کارخونه داشته باشی وگرنه لوگو رو تنهایی ثبت نمی کنن

چند؟

یه تومن

چشم هایم گرد می شود: یک میلیون؟

پس نه یک هزار تومن

شانه بالا می اندازم: بیخیال. ثبت نمی کنم

یک گاز به سیبش می زند و با دهان پر می گوید: نکن. اون وقت معروف می شی. یکی می ره اسم تجاری تو رو می دزده باهاش کار می کنه، مجبوری هرچی گفت بدی که اسمت رو بخری اون اسمه. خیالت تخت. اسم رو ثبت کردم هیشکی نتونه باهاش کاسبی کنه

سیبش را قورت می دهد: تونستی ثبت کنی؟

یاد ملاقات با کمالی می افتم. با سمیه رفتیم برای ثبت اسم. کلی اسم عجیب پیشنهاد داد که امکان ثبتشان زیاد باشد ولی من فقط اسم سوگلی را می خواستم. غش غش می خندم: آره. مجبور شدم ثبت کنم سوگل دشت جنوب

چشمش گرد می شود: واقعاً؟

آه می کشم: آره چون اسممون واسه اسلام و مسلمین خطرساز بود

سری به تاسف تکان می دهد و زیر لب می گوید: واست لوگو رو طراحی می کنم

صفحه را بالا و پایین می کند و می گوید: خب من برم دیگه، کاری باری؟

همراه هم بلند می شویم: خیلی خیلی تشکر. فقط حساب و کتابت رو هم زودتر معلوم کن، شب عیده بالاخره خانومت می خواد نو نوار کنه

خجول می خندد: باشه حالا

جدی می گویم: نه، قراره بعد با همدیگه جدی کار کنیم. همین که تا الان مرام گذاشتی از سرم

هم زیاده

کیف لپ تاپش را می اندازد روی شانه: خدا کنه چرخش برات بچرخه، ما هم ماشین بخریم

هیجان زده می خندم: ماشین؟ نه بابا، اشتهات هم کم نیست

دنبال سرش تا جلوی در می روم: ولی جدی به نظرت می شه به اونجاها برسیم؟

دست می کند توی جیبش: چرا نتونی. هفته پیش رفتم واسه فروشگاه هالیدی عکس بگیرم. فکر می کنی اونا از کجا شروع کردن؟

می پرسم: از کجا؟

از راه پله

می گویم: مسخره

دست تکان می دهد و خداحافظی می کند.

پشت در به خوشبختی شکیبا غبطه می خورم. عکس های شکیبا توی صفحه فیسبوک علی صمدی نگفته معلوم می کند چقدر همدیگر را دوست دارند. عکس نیم رخ شکیبا، در حالی که نور نارنجی و تند غروب از پشت بهش تابیده فقط یک طرح هنرمندانه نیست. یک طرح عاشقانه ی هنرمندانه است.

صفحه ی اول کتاب وحید را باز می کنم. نوشته تقدیم به مادرانگی های لیلا. حتی توی صفحه اول

کتابش هم جایی ندارم. وقتی این را دیدم دلخور نشدم. چون می دانستم لیلا حق بیشتری به گردن وحید دارد تا من که فقط شش سال است وارد زندگی اش شده ام. اما حالا دلخورم. خیلی

زیاد.

کتاب را می بندم و می گذارمش روی بقیه شان. شروع می کنم به راه رفتن. می ترسم این نگفتن بشود غده و قلبم را چرکی کند ولی نمی دانم چطوری می شود درباره اش حرف زد. شاید رابطه شان تازه دارد صمیمی می شود. شاید هیچوقت لازم به گفتن نشود، اگر .... گوشی را برمی دارم و بهش زنگ می زنم. جواب نمی دهد. پیامک می دهم: امشب بریم بیرون شام؟

جواب نمی دهد. حتماً گرم صحبت است. لباس می پوشم و جلوی آیینه خودم را برانداز می کنم. یک مانتوی رسمی بهتر است. مانتوی بته جقه ای را در می آورم و یک پالتوی ساده ی پشمی می پوشم. شال فیروزه ای را می اندازم و خرت و پرت هایم را می ریزم توی کیف چرم قهوه ای و راه می افتم. اول یک سری به وحید می زنم و بعد می روم دنبال خریدن چیزهایی که بهرخ می خواهد.

در ماشین را که باز می کنم بوی کوکوی گندیده حالم را بد می کند. ظرف غذا همین طور دست نخورده روی صندلی جلو مانده. حرصم می گیرد. ظرف را برمی دارم و می گذارمش روی پله های منتهی به انباری ها و برمی گردم بیرون. توی ماشین هنوز بوی گند می دهد. نکند رابطه ی ما هم دارد فاسد می شود؟ شیشه را تا آخر می دهم پایین و راه می افتم به سمت جایی که وحید سمینار

دارد.

***

به پوسترهایی که روی تابلوها چسبیده نگاه می کنم. اسم وحید درشت زیر عنوان سمینار خورده.

جلوتر که می روم می بینم کسی پشت میز بزرگی ایستاده و جلوی رویش چند ردیف از کتابهای وحید را چیده اند. می ایستم و یکی از کتاب ها را برمی دارم و ورق می زنم. بعد شیطنت بار می پرسم: شما خوندینش؟

دخترک انگار که وحید پیر مرادش باشد می گوید: بله، خیلی عالی بود. اصلاً نگاهم رو به خودم عوض کرد. پیشنهاد می کنم شما هم بخونین، زندگیتون عوض می شه

چند ورق می زنم و موذیانه می گویم: از این کتابای روانشناسی بازاریه دیگه. همشون یه مشت حرف دلگرم کننده تحویل آدم می دن

صورت دختر منقبض می شود: شما مگه خوندینش؟

شانه بالا می اندازم: نخونده می دونم چی نوشته

انگار به جد و آباءاش توهین کرده باشم، نگاهش میخ می شود روی کتابی که دستم است و می گوید: خوب نیست تا نخوندین قضاوت کنین

کتاب را می گذارم سرجایش و لبخند می زنم: ببخشید. قصد توهین نداشتم

ولی او بهش برخورده و خیلی طلبکارانه می گوید: خواهش می کنم

دخترک را پشت سرم جا می گذارم و از پله هایی که به زیرزمین سالن ها ختم می شود پایین می روم. جلوی ورودی سالن آمفی تئاتر، دربانی که پشت میز نشسته می پرسد: شما؟

می گویم: همسر آقای مولایی هستم. داخل هستن؟

روی صندلی اش جا به جا می شود: بله. نیم ساعت دیگه تمومه

می گویم: می رم داخل

منتظر اجازه اش نمی مانم. وحید روی سن ایستاده و با قلم نوری به جمله ای درشت روی صفحه سفید اشاره می کند. مخاطبانش بیشتر دختر و پسرهای جوانی هستند که می خواهند توی این سمینارها راه موفقیت را پیدا کنند. بیست و پنج تومان پول می دهند و می نشینند پای صحبت های

کسی که بهش اعتماد دارند. می نشینم روی صندلی آخر و به دربانی که دنبال سرم آمده توی سالن و مشکوک نگاهم می کند نیم نگاهی می اندازم. ردیف های سالن را می شمارم و حساب می کنم ببینم چقدر درآمد دارد. با کم کردن اجاره ی سالن و پول تبلیغات، حداقل دو میلیون. خوب است دیگر. ماهی دوتا سمینار این مدلی بگذارد، می شود خرج یک خانواده ی متوسط در تهران. همین طور که گوشم به لحن پر شور و هیجان زده وحید است ذهنم کشیده می شود به اولین روزهای ازدواجمان. دوتایی توی خوابگاه متاهلی دانشگاه تهران. جفت دو جین زن و شوهر دانشجوی دیگر. فقط من بودم که درسم تمام شده بود. لیلا جون می گفت مگر خانه ی خودمان چه عیبی دارد؟ وحید می گفت هیچی فقط از منیریه تا اینجا خیلی راه است. من هم فکر می کردم

مساله دوری راه است ولی بعد یواش یواش فهمیدم شلوغی خانه مهم تر است. سه تا برادرش و زن هایشان و چهارتا برادرزاده ی کوچولوی تخس. وقتی هفته ای دو بار می آمدند توی آن آپارتمان شصت متری، درس خواندن جزو محالات می شد. وگرنه دانشجوی فوق لیسانس که مجبور نیست هر روز صبح از خانه بزند بیرون و بنشیند سر کلاس که دوری راه اذیتش کند.

صدای کف زدن و سوت حضار هوشیارم می کند. دخترها و پسرها حالا دور وحید را گرفته اند. از جا

بلند می شوم. چراغ های سالن را روشن کرده اند. از پله ها پایین می روم ولی وسط راه متوقف می شوم. سامیه کمی دورتر از وحید ایستاده و دست زیر بغل با یک نفر حرف می زند. می روم عقب تر و جایی که توی چشم نباشم می ایستم. وحید گاهی سر بلند می کند و به سامیه نگاه می کند. سالن کم کم در حال خالی شدن است. همراه بقیه می روم بیرون و جلوی در می ایستم ولی دل توی دلم نیست برگردم داخل و ببینم حالا کنار هم ایستاده اند یا نه؟ دخترک کتابفروش با شور

و هیجان مشغول فروختن کتابهاست. جمعیت عین زنبورهایی که دور شیرینی جمع می شوند، چهار طرف میز را گرفته اند. چشمم به دو سه تا پسر تخس می افتد که زیرچشمی به دخترک نگاه

می کنند. بعد یکیشان کتاب را برمی دارد و می دهد به پشت سری اش. او هم کتاب را سر می دهد

داخل کوله اش. دیدن این چیزها طبیعی است. خودمان هم وقتی هنوز کسی سایت را نمی شناخت

و مجبور بودیم برای تبلیغ بیشتر بایستیم توی پاساژ پروانه و محصولاتمان را بفروشیم با این اتفاقات رو به رو می شدیم. چشمم هنوز به پسرهاست که حالا حس کرده اند دیدمشان. برای همین دمشان را می گذارند روی کولشان و در می روند. احتمالاً از سمینار راضی نبوده اند و حالا جبران مافات می کنند.

وحید می گوید: فیروزه؟

می چرخم طرف در سالن. سامیه هم کنارش است. فقط یک نیم نگاه می اندازم و جلوتر می روم: سلام

سعی می کنم طبیعی لبخند بزنم. رو می کند به سامیه: ایشون فیروزه خانم، کارآفرین نمونه و همسر من

کارآفرین را کمی بلند می گوید. نمی دانم چرا حس می کنم وسیله ی تبلیغش شده ام ولی مهم نیست. مهم واکنش گرم و صمیمانه ی سامیه است. جلو می آید، با من روبوسی می کند و عطر میوه ای اش می پیچد توی بینی ام. ظاهرش خانمانه و مرتب است. برعکس دیروز که خیلی جینگول تر به نظر می رسید. لابد وحید گفته این جور بیاید که دردسر نشود. زیر نگاه خیره و کنجکاو سامیه به وحید لبخند می زنم: اس ام اس رو خوندی؟

گوشی را از جیبش بیرون می کشد: نه، چی بود؟

جواب نمی دهم. مشغول زیر و رو کردن گوشی اش می شود. فرصت می کنم سامیه را دقیق تر نگاه کنم ولی او حواسش به میز کتابهاست. انگار نگران است دخترک نتواند جمعیت را کنترل کند.

معذرت خواهی زیر لبی می کند و می رود به همان طرف. وحید هم بی اختیار رفتنش را نگاه می کند

بعد می پرسد: بی خبر اومدی؟

می گویم: دارم می رم بازار، ممنون باک بنزین رو پر کردی

هنوز منتظر تصمیمش هستم. همین طور که راه می افتد طرف میز کتابها می گوید: بذاریم یه وقت

دیگه؟ خیلی سرم شلوغه

توی دلم چیزی تکان تکان می خورد. چیزی توی مایه های ناراحتی و دلخوری و ترس با هم. هیچ جوابی ندارم بدهم. می گویم: این خانوم کیه؟

بی تفاوت می گوید: خانم رحمتی، ویراستار کتاب

بعد به دو نفری که به سمتش می آیند نگاه می کند: واسه یه وقت دیگه، باشه؟

تا بخواهم حرفی بزنم می رود طرفشان. دوتا زن با لباس های قیمتی توی این سمینار چه می خواهند؟ وحید خیلی جدی باهاشان حرف می زند. بعد کارتش را می دهد دستشان و دوتا کتابی که

سامیه آورده را ازش می گیرد و جوری که انگار مایه افتخارش باشد، کتابها را به زن ها تقدیم می کند. سامیه کنارش ایستاده و بلبل زبانی می کند. یک عده دور و برشان جمع شده اند و کنجکاوانه

به صحبت هایشان گوش می دهد و من کنار دربان، ده متر دورتر از همه دارم شوهرم را نگاه می کنم که حتی به خودش زحمت نمی دهد ببیند من کجا هستم.

این حس را یک بار دیگر هم تجربه کرده ام و شب به خاطر رفتارش توی همان سوئیت خوابگاه، برای سمیه گریه کردم. قرار بود به مناسبت دفاع موفق پایان نامه اش، برویم رستوران. من و سمیه و چندتا دوست دیگر ولی من حاضر نشدم بروم. چون داشتم از ناراحتی دق می کردم. چون

وحید توی جلسه ی دفاعیه پیش چشم دوستانش، استادها و هرکسی که می شناخت گفت: من می خوام اینجا از یه نفر تشکر کنم

قند توی دل من آب شد.

کسی که واقعاً برای رسیدن پایان نامه به روز دفاع خیلی زحمت کشید

قلبم به تاپ تاپ افتاد. به دو هفته ی آخر فکر کردم که شب تا صبح می نشستم و هرچی را آماده کرده بود تایپ می کردم.

فکر می کنم اگه ایشون نبود، هیچ وقت نمی تونستم کار رو جمع کنم

دل توی دلم نبود. دلم می خواست تعریف کنم که چه اتفاقی افتاده و بقیه هم بخندند. یا تحسینمان کنند که چه فکرهای بکری داریم. باتری لپ تاپش خراب بود. زود داغ می کرد و وسط تایپ متن پایان نامه یک دفعه خاموش می شد و همه چیز می پرید. وحید از عصبانیت کم مانده بود لپ تاپ را بکوبد زمین. دو فصل آخر مانده بود و تا صبح دفاع فقط یک شب باقی بود. اول فکر کرد برود از بقیه لپ تاپ بگیرد. بعد گفت همه خودشان درگیرند. تنها فکری که به ذهنم رسید این بود که یخ را خرد کنیم و بریزیم توی سینی. روی سینی را با پلاستیک بپوشانیم و لپ تاپ را بگذاریم رویش. سینی روی میز لق می خورد. مجبور شدم همه ی بند و بساطی را که علم کرده بودم بگذارم روی زانوهایم و تندتند تایپ کنم. لپ تاپ داغ نکرد ولی زانوهای من یخ زدند.

وحید رو کرد به کسانی که دور میز نشسته بودند و گفت: جا داره از خانم عطایی تشکر کنم یخ زدم. درست مثل زانوهایم توی آن شب سرد دی ماهی. چرا خانم عطایی؟ چون استاد راهنمای

وحید لج کرده بود و خانم عطایی راضیش کرده بود کوتاه بیاید. جلوی سمیه اشک ریختم ولی سمیه غش غش خندید: خاک بر سرش. بس که خله

گفتم: سمیه خل نیست. خودخواهه. چاپلوسه

چیزی که درد داشت نه تشکر از یکی دیگر که ندیدن من بود. تمام مدتی که منتظر بودیم تا نمره اش را اعلام کنند فقط به این فکر می کردم که چرا من را یادش رفت و هیچ جوابی نداشتم.

همان وقت، که سمیه مشغول دلداری دادنم بود وحید آمد داخل و از دیدن چشم های اشک آلودم جا خورد. سمیه رفت بیرون و من هق هق کنان گفتم نمی آیم برای جشن. گفتم برو با همان خانم

عطایی جانت که به خاطر او پایان نامه ات به سرانجام رسید. دستپاچه شروع کرد به بوسیدنم و معذرت خواست و گفت من وقتی توی جمع حرف می زنم هول می شوم. همه چیز یادم می رود ....

حالا کنار سامیه کنار میز کتابهایش ایستاده، دیگر به خاطر حرف زدن توی جمع هول نمی شود ولی باز هم من را جا انداخته از موفقیت هایش.

ولی من دختر بیست و چهار ساله ی کم تجربه ی شش سال پیش نیستم. همان دختری که هربار دلخور می شد توقع داشت شوهرش پا پیش بگذارد. می روم جلو و کنار دست وحید می ایستم. جلوی چشم دختر کتابفروش و سامیه دستم را توی بازوی وحید می اندازم و او هم ممانعتی نمی کند. دخترک کتابفروش چشم هایش گرد شده و من خنده ام گرفته. سامیه حواسش به ما نیست یا شاید هم وانمود می کند که نیست. وحید کنار گوشم می گوید: اون دوتا خانومه رو دیدی

سر تکان می دهم. می گوید: از تبریز اومدن. دعوتم کردن بعد ازعید دو هفته بریم واسه چندتا سمینار نون و آب دار اونجا

می گویم: چه خوب. از کجا می شناختن؟

به سامیه اشاره می زند: خانم رحمتی دعوتشون کرده بود

چه کاره بودن؟ به نظرم وضعشون خیلی خوب بود

یه مرکز مشاوره دارن. توی کار برگزاری همایش و این چیزا هم هستن. آره وضعشون توپه خانم رحمتی ویراستاره یا ...

می چرخد طرفم و جوری که او نشنود لب می زند: می خوام بکنمش مدیر برنامه هام. خیلی زبر و زرنگه

لب هایم باز می مانند. برای گفتن چیزی که نمی دانم چی هست. وحید متوجه نیست فقط می گوید: سال دیگه صابخونه ایم فیروزه

بعد دوباره می چرخد و رو به تک و توک کسانی که مشغول ورق زدن کتاب هستند لبخند می زند.

***

حرف وحید تمام طول راه همراهم است. حرفی که حسی ناخوشایند تولید می کند و اعصابم را خط

می اندازد. اگر بشود مدیر برنامه هایش، یعنی عین کنه می چسبند به هم. من که نمی توانم کارم را ول کنم راه بیفتم دنبال سرشان. تازه بیفتم که چی بشود؟ جلوی اتفاق هایی را که قرار است

بیفتد بگیرم؟ جلوی خانه ی بهرخ پارک می کنم و پلاستیک خریدها را به زحمت بیرون می کشم. نفس زنان تا جلوی آپارتمان می روم و زنگ را می زنم. صدای پرانرژی سمیه از پشت آیفون به گوش میرسد: کیه؟

بی اختیار لبخند می زنم: بزن در رو

در تقی می کند و باز می شود. چند پله را تا طبقه همکف و جلوی آسانسور می روم و دو دوتا چهارتا می کنم به سمیه بگویم چی شده یا نه؟ بستگی دارد به طرز برخوردش. وقتی در آسانسور را باز می کنم سمیه دست به کمر جلوی در ایستاده و نیشش باز است. با حرص می گویم: مرض می آید جلو و کیسه ها را از دستم می گیرد: مرض به تو

ازبرق کشیدی بیرون بالاخره اون ....

بهرخ می پرد وسط حرفم: همش رو گرفتی؟

شالم را می کنم: آره

- از همونجاهایی که گفته بودم؟

- بعله

سمیه پاکت ها را وارسی می کند و خرت وپرت ها را بیرون می کشد. بهرخ می گوید: بچه ها کم کم پیداشون می شه. اینجا تا اطلاع ثانوی میشه کارگاه ما

به کپه ی مانتوهای نیمه دوخته روی مبل نگاه می کنم. سمیه می گوید: کسی که نیومد دنبالم، خودم ...

می زنم پشت شانه اش: بعله خودت ناز می کنی، جوابش هم همینه. تازه اگه نمی اومدی، با بچه ها خراب می شدیم سرت

غرغر می کند: تو که زورت میاد یه سر بیای پیش من

هیچ وقت توی کتش نمی رود که ما مثل هم نیستیم. هرچه او عاشق ددر دودور کردن و سر زدن به

دوست و آشناهاست، من از اینکه مجبور شوم از خانه ام بیرون بیایم متنفرم. اگر سفارش هایمان این قدر زیاد نبود غلط می کردم بروم بازار. بهرخ پهن شده جلوی کیسه ی سنگ های رنگی و با ذوق نگاهشان می کند. به سمیه می گویم: صمدی صبح اومد یه سر خونه مون. مانتوهات کی حاضره بگم بیاد واسه عکس؟

شانه بالا می اندازد: از اینا که نمی تونم عکس بگیرم

می روم طرف مبل و یکی یکی براندازشان می کنم: چرا؟

بهرخ می گوید: چون تموم نیست

زل می زنم به سمیه: مگه سفارش مشتری نیست؟

بهرخ می گوید: چرا ولی ...

رو می کند به سمیه: خودت بگو

سمیه می گوید: فوقش برسم تموم کنم بدم دست مشتری. دیگه وقتِ پیدا کردن مانکن و وقت ست کردن قرار واسه عکس ندارم که، پولش هم هست

می گویم: مانکن که همین برو بچ هستن. پول هم غصه نخور. صمدی از خودمونه، وام که گرفتیم

تسویه می کنیم

اخم بهرخ توی هم می رود ولی سمیه حواسش به من است. یکی از مانتوهای بادمجانی را برمی دارم. ابریشم تافته است. برش های داخلش مشکی اند. می گویم: چه خوشگله. چند؟

می گوید: چند می ارزه؟

چه می دونم. به لطف جنابعالی من صد ساله مانتو نخریدم

بهرخ به جای او جواب می دهد: این روتو تیراژه بگذارن ششصد می برن

سمیه هنوز بق کرده: آره مردک خیکی ششصد می گذاره سیصدش رو خودش برمی داره

بهرخ می گوید: تو سایت هم چهارصد بیشتر بگذاری کسی نمی خره

سمیه براق می شود: عمراً بگذارم چهارصد. آستردوزیش پدرم رو درآورد

بهرخ جواب می دهد: مشتری سایت ما رو به قیمت های پایینش می شناسه

سمیه می گوید: اینم بنجل نیست که مفت بگذارمش

بهرخ فقط شانه بالا می اندازد و سمیه توضیح می دهد: تازه تو خودت که خوب سرت می شه بگو این همه طرح برش خورده توی هم اونم روی پارچه ابریشم خداییش بیشتر از شیشصد نمی ارزه؟

بهرخ لبش را جمع می کند: اوممم

نزدیک است که دعوایشان بشود. می پرم وسط بحششان: حالا می گذاریم ششصد اگه فروش نرفت توی فصل حراج می بریم روی چهارصد

بعد رو به سمیه می گویم: حالا به مشتری چند دادی؟

می گوید: دویست تومن پول پارچه اش شد فقط، همون ششصد

می گویم: می ارزه

ولی پیش خودم فکر می کنم برای جیب من نه! خیلی گران است. توی سایت هم نمی برند به این قیمت. مگر این که آنقدر معروف شویم که خریدن مانتو با برند سوگلی بشود اعتبار. یعنی می شود؟

بهرخ می رود توی اتاق تلفنش را جواب بدهد و سمیه می پرد جفت دستم: فکر کرده کیه مثلاً؟ چارتا شال دوزاری طراحی کرده درباره ی همه چی نظر می ده

فقط می گویم: ولش کن. اهمیت نده

از همان اول هم آبش با بهرخ توی یک جو نمی رفت. از نظر سمیه بهرخ یک از دماغ فیل افتاده ی خودشیفته است و با این که بهرخ هیچ وقت جرات نکرده پشت سر سمیه با من حرف بزند ولی می

دانم نظرش راجع به سمیه جالب نیست.

زنگ خانه بلند می شود. بهرخ می رود در را باز کند و سمیه مانتوها را جمع می کند یک گوشه. تا لباسم را دربیاورم شیلا و مریم و عطیه هم می آیند داخل. اولین چیزی هم که می بینند مانتوهای سمیه است و شروع می کنند به نظر دادن و من هی نگران و نگران تر می شوم. دانشجوی طراحی دوخت و گرافیک و هنرهای تجسمی باشی و آن وقت راجع به طرح و رنگ نظر ندهی؟ محال است. فقط کاش این قدر رک نبودند. می دانم سمیه هنوز خیلی راه دارد تا اسمی توی اسم ها

دربیاورد ولی این را هم می دانم که از کجا شروع کرده و برای زحمتی که می کشد ارزش قائلم.

عطیه می گوید: رنگ هاش قشنگه ها ولی ... ترکیبش یه جووریه

به مانتوی جین صورتی با نقش های آبی تیره توی دستش نگاه می کنم. به نظر من که قشنگ است. این را بلند گفته ام و هرچهارتایی نگاهم می کنند. سمیه چشمش به مانتوست. عطیه مانتو را می گذارد سرجایش و می روند سر وقت خریدهایی که انجام داده ام. سمیه می آید کنارم:

فیروزه واقعاً قشنگ نیستن؟

اعتماد به نفس طفلک را پاک زائل کرده اند. صادقانه می گویم: به نظر من قشنگه. ولی می دونی که این چیزا سلیقه ایه

ساکت می ماند. بعداً باید حساب بهرخ را برسم. می دانم این دست به یکی شدن زیر سر بهرخ است. به سمیه می گویم: چرا نیومدی خونه ی خودم؟

شانه بالا می اندازد: زنگ زدم جواب ندادی. زنگ زدم به بهرخ گفت قراره بیای اینجا

موبایلم را چک می کنم. حتماً وقتی پیش وحید بوده ام زنگ زده. می گویم: خوبه که اومدی. می بینی سرم شلوغ بود. خواهشاً تو این هاگیر واگیر قهر نکن دخترم

می زند به شانه ام: گمشو

هرکدامشان پاکتی را که به کارش مربوط است برمی دارد و مشغول می شوند. سمیه هم سرگرم مانتوهایش است و من جلوی لپ تاپم دوباره ذهنم کشیده شده طرف وحید و سامیه. دل دل می کنم به سمیه بگویم ولی حس می کنم در وضعیتی نیست که بخواهد کمکم کند. برای یک لحظه

قفل می کنم. به عدد سفارشی که ثبت شده نگاه می کنم. یکی از مدل مانتوهای عطیه را سفارش داده اند. آن هم دو جین. از هر سایز شش تا. می گویم: وای عطیه کارت دراومد

همه شان هجوم می آورند سمت لپ تاپ. عطیه عین بچه ها بالا و پایین می پرد. بهرخ می گوید: از کجاست ... از کجاست؟

به آدرس سفارش دهنده نگاه می کنم: زنجان

مریم می گوید: پولش رو هم داده؟

پنل پارس پال را باز می کنم و پول های واریز شده را چک می کنم. باورم نمی شود توی حساب پارس پال پنج میلیون پول است. آنقدر درگیر سامیه و وحید بودم که حتی یادم نماند ببینم چقدر به

حسابمان واریز شده.

بهرخ می گوید: ریخته؟

مشخصات مشتری ها را نگاه می کنم: آره

همه شان گرم صحبت درباره گرفتن نیروی کار می شوند و من حساب می کنم چقدر از این پول مال من است. چیزی نزدیک به یک میلیون و نیم. یعنی می شود روزی برسد که ماهی دو میلیون درآمد داشته باشم؟ بعد بی اختیار به سمینارهای وحید فکر می کنم و دو میلیونی که به خاطر دو ساعت صبحت کردن نصیبش می شود. سمیه می گوید: چندتا از کارهای من سفارش دادن؟

پنل سفارش ها را نگاه می کنم: سه تا

باز اخمش می رود توی هم. بهرخ می گوید: سمی بیا یه کاری کنیم

سمیه گارد می گیرد: چی؟

شیلا می گوید: بیا با عطیه هردوتایی ...

سمیه اجازه نمی دهد: سبک کار ما با هم فرق داره

همه ساکت می شوند به نظر من هم بد فکری نیست ولی کی جرات دارد این را به سمیه بگوید؟

الان عطیه برای سمیه تبدیل شده به انترخانم شماره ی دو. چون به نظرش طرح های عطیه مسخره و جلف اند. مسخره که نه، ولی به نظر من هم جلف اند ولی خب انگار خیلی ها طرح های جلف را دوست دارند. انگار من و سمیه از مریخ آمده ایم و هیچی از سلیقه بازار نمی دانیم.

می پرسم: هرچی خواسته بودین رو خریدم؟

تایید می کنند. می گویم: به نظرتون می رسیم تا عید؟ بدقول بشیم خیلی زشته ها

خوشبینانه می گویند: نمی شیم. نترس

به سمیه می گویم: راستی ...

بعد حرفم را می خورم. نمی خواهم جلوی بچه ها بگویم از رنگین کمان زنگ زده اند برای مصاحبه. سمیه می گوید: چی؟

مجبور می شوم به دروغ بگویم: بازارچه خیریه آخر هفته اس. میای که؟

بهرخ و بقیه زیرچشمی همدیگر را نگاه می کنند. خاطره ی خوبی از همکاری با هم ندارند. سمیه حواسش به ما نیست. به مانتوهایش نگاه می کند: نمی دونم. اگه کارم جلو بیفته میام

باز به هم نگاه می کنند و عطیه به مسخره دست به دعا برمی دارد. شیلا زیرزیرکی می خندد.

آخرین بار، قبل از این که سایت رونق بگیرد هر پنج نفرمان توی پاساژ پروانه یک غرفه گرفتیم. هرگوشه اش را هم یکی می چرخاند. بین عطیه و سمیه بحث شد. سمیه می گفت این مانتوها سبک کارشان با هم فرق می کند و نباید جفت هم باشند ولی جای ما هم کم بود. تا عصر سمیه این قدر کنار گوشم غر زد که آرزو کردم این آخرین باری باشد که دسته جمعی می آییم اینجا و آرزویم برآورده شد.

حس می کنم بچه ها با سمیه راحت نیستند ولی نمی خواهم فکر کنند باهاشان توی یک جبهه ام.

چون اگر سمیه نبود، این سایت هم پا نمی گرفت.

یعنی وحید هم راجع به سامیه همین فکر را می کند؟ یعنی یادش رفته من چقدر با کم و زیادش ساختم تا به اینجایی که الان هست برسد؟ اگر این طور باشد من باید چه کار کنم؟

نمی خواهم به این چیزها فکر کنم. برای همین به سمیه می گویم: بیا عکس نونوی جدیدمون رو ببین

سمیه می گوید: مبارک باشه، اومد بالاخره؟

باز همه شان می آیند طرفم و راجع به بچه قورباغه ی برادرم نظر می دهند. باز همه شان توی یک

جبهه اند و خوشحالم که صمیمی اند حتی اگر به خاطر زشت بودن سینا سر به سرم بگذارند.

***

دراز کشیده ام روی تخت دو نفره مان و حس می کنم فلج شده ام. بازارچه خیریه و اتفاقاتی که

فردا ممکن است بیفتد، هفتصد و سه سفارشی که فقط نصفش را تمام کرده ایم و وحید. چشمم به

خواب گرم نمی شود و گوشم فقط به تق تق کلید کیبورد است که توی سالن بی وقفه کوبیده می شود. کاش من هم مثل وحید این قدر انرژی داشتم. مثل او که می تواند کلینیک نوپایش را اداره کند و به تعداد مراجعانش اضافه کند، هفته ای سه چهارتا سمینار برگزار کند. روی فروش کتابش مدیریت کند و حالا هم که دارد کتاب دومش را کلید می زند. عصر خسته و کوفته برگشت خانه. کیفش را پرت کرد روی مبل و خودش هم ولو شد روی زمین. برای یک لحظه ترسیدم. فکر کردم حالش بد شده. خودم را رساندم بالای سرش. چشم هایش را باز کرد و همان طور که طاق باز روی فرش دراز کشیده بود لبخند زد و گفت: کتابم رفت زیر چاپ چهارم

کی باورش می شود یک کتاب در عرض دو هفته برسد به چاپ چهارم؟ لیلا جون که گفت نذر کرده بوده و این جواب نذرهایش است. وحید فقط به حرف مامانش پوزخند زد. خدا را شکر که لیلا

جون پشت تلفن قیافه وحید را ندید.

وحید راست نشست و گفت: ناشر اصرار داره تا روی دور هستم دومی رو هم شروع کنم

ابروهایم بالا رفت. وحید می توانست یک کتاب دیگر بنویسد که مثل اولی خوب از آب دربیاید؟

گفتم: مگه نونوایی هست که دومی رو بچسبونی به تنور؟

تکیه داد به مبل و جوراب هایش را کند: فرض کن آره. من اونقدر سوژه دارم که حالا حالا می تونم

کتاب بدم بیرون

ذهنم رفت سمت سمیه که عجله داشت بیست تا طرح نابش را یک جا تبدیل کند به مانتو و بفروشد. خاله ففر همین طور که ژورنال دستی سمیه را ورق می زد و به طرح مانتوهایی که کشیده

بود نگاه می کرد گفت: قشنگن باریکلا ولی اگه یه غریبه نگاشون کنه هیچ وقت نمی فهمه اینا همش کار یک نفره. امضای تو پای هیچ کدومشون نیست. اصالت نگاه تو توشون نیست. یه مشت طرح ترکیبیه که فی البداهه کنار هم نشستن

سمیه اول از این حرف خوشش نیامد مثل همیشه که جلوی هر انتقادی گارد بسته می گیرد.

نشستم کنار وحید و گفتم: مهم نیست چندتا سوژه داری مهم اینه که یکی کتاب رو گرفت دستش

بفهمه این حرف رو وحید مولایی زده

چرخید طرفم و نگاهم کرد: چقدر مثل این دختره حرف می زنی

نگفته می دانستم منظورش سامیه است. سرم را گذاشتم روی پاهاش و چشم بستم: کدوم دختره ویراستارم

نگفت سامیه رحمتی یا حتی رحمتی خالی. انگار هویت دخترک به ویراستار بودنش تعریف شود و این خوشحالم کرد. مهم این بود که در همین حد هم باقی بماند. ولی خوشحالی ام زود رنگ باخت. حرفی که به وحید زده بودم مال خودم نبود. تحت تاثیر حرف های خاله ففر به سمیه به

ذهنم رسیده بود. سامیه هم تحت تاثیر کسی حرف می زد یا خودش به این چیزها رسیده بود؟ اگر

خودش رسیده باشد؟ این نگرانم می کرد. همین جزئیات کوچک بودند که من را از سامیه متفاوت می کرد. خاله ففر همیشه می گوید: آدما دو دسته ان. یا خودشونن یا سایه ی یکی دیگه هستن. این چیزا ذاتیه

بعد هم سریع مامان سیما را مثال می زند که هیچ وقت بلد نبوده خودش باشد، برعکس خودش که همیشه خودش بوده.

می نشینم روی تخت. عمراً که خوابم ببرد. کاش دوتا لیوان نسکافه آماده کنم و بنشینم پای لپ تاپم. امشب انگار باید همپای وحید تا صبح بیدار بمانم.

از جا بلند می شوم و می روم بیرون. وحید هنوز مشغول بافتن جمله ها به هم است. عصر گفت فعلاً می خواهد هرچیزی را که توی سرش راجع به سوژه دوم کتابش دارد بیرون بریزد. این جوری می فهمد می خواهد از چی و چطور حرف بزند. دلم می خواست بپرسم خودش به این نتیجه

رسیده یا پیشنهاد سامیه است ولی به جای این کار به مغزم فشار آوردم و یادم آمد برای کتاب اولش هم همین کار را کرد. وحید هم یک جورهایی خودش است. می داند چی می خواهد و چطور

باید بهش برسد. این نتیجه گیری هم خوشحالم کرد، وقتی نه به حرف من و نه به حرف سامیه گوش می کند و دست به کار نوشتن کتاب دومش می شود یعنی به این راحتی ها نمی شود او را

تحت تاثیر قرار داد. خیالم را راحت می کند که سامیه پشت همان مرزهایی که وحید برایش تعریف کرده باقی خواهد ماند.

کنارش می ایستم و به جملاتی که روی صفحه مانیتور پشت هم ردیف شده نگاه می کنم. سرش را کمی بالا می گیرد: نخوابیدی؟

هنوز چشمم به جمله هاست. وحید بالای صفحه نوشته: غلبه بر دو دلی .... وقتی احساس می کنی خوشحال نیستی، یا چیزی توی زندگی ات کم است بر سر یک دو راهی قرار گرفته ای. راه اول زندگی اکنون توست. همین که داری و راه دوم چیزی است که حس می کنی توی زندگی اکنون تو

جایش خالی مانده یا آن را کم داری. شاید بدانی آن چیز چی هست. این یک برگ برنده است ... این از شناخت خودت برآمده. پس اگر حس مبهمی از پوچی و بلاتکلیفی داری اول باید منشاء آن را پیدا کنی. اگر حس می کنی پایت جایی گیر کرده اول باید چاله ی زندگی ات را پیدا کنی .... چشمم روی جمله ها می دود. همین طور که ساکن دست روی شانه ی وحید گذاشته ام، روحم همراه کلمه هایی که نوشته می دود و نفس کم آورده. چطور وحید این سوژه را انتخاب کرد؟ یعنی

حس مبهمی از پوچی و بلاتکلیفی دارد؟ می پرسم: از کجا به این سوژه رسیدی؟

تکیه می دهد به صندلی و جوری عقب می رود که دستم از شانه اش می افتد: نمی دونم. یه مدته قلقلکم می ده

دلم قل قل می کند. نمی توانم مانع هجوم فکرهای نگران کننده شوم. کم مانده بنشینم جلوی

پاهایش و التماسش کنم هرچی توی سرش دارد بیرون بریزد. دوباره به جلو خم می شود و صفحه ورد را مینی مایز می کند: نخونش تا تموم بشه

زل می زنیم به چشم های هم. مردمک های سیاهش بی هیچ تزلزلی خیره مانده به من و انگار روحم را لخت جلوی چشمش دارد. مثل چشم های حیوانی درنده که قلب ترسیده ی شکار را با تمام کوبش ها و لرزش هایش می بیند. چشم های وحید حرف دارند. حرف های ترسناک. لبم بی اختیار می پرد. مثل خنده ای غیرارادی و همان طور از خود بی خود می پرسم: وحید دوستم داری؟

چشم هایش حالت می گیرند. متعجب ابرو بالا می برد و من را می کشد جلوتر و می نشاندم روی پاهایش. دستش را حلقه می کند دور کمرم و چانه اش توی گودی گردنم جا خوش می کند: تو رو

دوست نداشته باشم کیو دوست داشته باشم من؟

کسی توی سرم مصرانه فریاد می زند سامیه!

عاجز از هر حرکتی متظر می مانم تا با دست هایش بدنم را لمس کند. با این فکرهای عذاب دهنده

دیگر خبری از آن لذت های فراموش نشدنی اول ازدواجمان نیست. دست هایش بالا می آیند و ذهن من عقب رانده می شود. به روزهایی که من بیست و سه ساله بودم و وحیدِ بیست و نه ساله توی ذهنم به اندازه ی یک مرد پخته و کامل جذابیت داشت. من کتابدار کارآموز کتابخانه ی دانشگاه تهران بودم و او آمده بود بعد از هزار سال با دانشگاه تسویه حساب کند و مدرک

لیسانسش را بگیرد تا بتواند بنشیند سر کلاس های فوق لیسانس همان دانشگاه.

وحید کنارم است. نزدیک و نزدیکتر انگار که بخواهد من را تسخیر کند. وحید انگار نیروی جاذبه ی زمین است که هربار من را مثل سیب سرخی از درخت پایین می کشد. درست مثل همان اولین

ملاقات در کتابخانه ی دانشکده که تکرار شد و تکرار شد تا بالاخره من را از درخت خانواده چید و توی بغل گرفت.

بغض دارد خفه ام می کند. بغضی که نمی دانم از زنده کردن خاطرات توی گلویم جان گرفته یا از ترسی که کم کم ریشه می زند و قلبم را سوراخ می کند. دستهایش در حرکتند. دست های گرم و مردانه اش که به قول پدرش مثل یک زن صاف و نرم است. خودم را تکیه می دهم به بالاتنه اش. سرم را یک وری می کنم و گونه ام را می مالم به سینهاش. دلم می خواهد سراپا شوق شوم. توی این شش سال همیشه همین بوده ام. همیشه هیجان زده . حتی وقتی مثل حالا در سکوت سرگرم لذت بخشیدن است. هیچ وقت فکر نکرده ام آیا او هم به اندازه من هیجان زده است؟ سعی می کنم از کمند نوازش هایش خلاص شوم و به روزهای اول فکر کنم. برای یک لحظه چیزی برایم روشن می شود که تا امروز به آن توجه نکرده ام. وحید عوض شده است. وحیدِ روزهای اول بیشتر حرف می زد. بیشتر از محبت های کلامی خرج می کرد اما حالا مثل یک ربات که انگار سال ها وظیفه ای را انجام داده باشد مشغول کارهایی تکراری است. می داند چطور هیجان زده ام کند. می داند چطور بی حسم کند و چطور ... فکرش کجاست؟ چیزی که فهمیده ام این است. جسمش اینجاست اما انگار روحش دیگر کنار من نیست.

از روی صندلی بلند می شوم. منگ نگاهم می کند. حالا منم که به مردمک های متزلزلش چشم دوخته ام. حالا نوبت من است که فکرش را شکار کنم. می گویم: برات فرقی نمی کنه؟

شانه بالا می اندازد، مثل کسی که انجام کاری برایش علی السَویه باشد. داغی تنم می رود. انگار کسی با چاقو رگ گردنم را زده باشد.

***

فکر می کردم آن شانه بالا انداختن آغاز یک جر و بحث بشود. یک بهانه برای جوش دادن آن قسمت های رابطه مان که دارد نازک و شکننده می شود. اما فکرم اشتباه از آب در آمد. وحید همیشه اهل عقب انداختن است. عقب انداختن هرچیزی که باعث نگرانی اش شود. حتی دفاع پایان نامه اش را تا دقیقه نود عقب انداخت تا جایی که اخطار گرفت و ضرب الاجل که اگر دفاع نکنی اخراج خواهی شد. آن وقت من مجبور شدم هلش بدهم به جلو تا جرات کند و قدم از قدم بردارد. این روزها خیلی چیزها درباره ی رابطه مان کشف می کنم که نگران کننده است. مثلاً این که قبلاً جسورتر بودم. قبلاً من بودم که وحید را هل می دادم اما انگار حالا او با یک موتور شش سیلندر به قول خودش در حال تازاندن است و کسی که فلج شده خودم هستم.

شیلا کنار گوشم می گوید: خانواده شوهرت

هوشیار می شوم و منتظر ادامه ی حرفش نمی مانم. لیلا جون و جاری هایم عین یک تابلوی رنگارنگ در حال جلو آمدن هستند. سمیه خودش را می رساند به من: عاشقشونم این قدر دل به نشاط هستن

منظورش به مانتوها و شال های رنگی شان است که هیچ هارمونی خاصی هم ندارد. مثلاً مادرشوهرم، لیلا جون، با مانتوی قهوه ای و شال طرح دار بنفش. یا جاری بزرگم مهدیه با تیپ زرشکی و مشکی، بنفشه و فرانک کمی متعادل ترند. هردوشان تیپ سورمه ای و سفید و صورتی زده اند. البته رنگ سفید غالب است. می ایستم پشت میز و با یک نگاه همه را از نظر می گذرانم. عطیه مشغول یک مشتری است. بهرخ و مریم با هم حرف می زنند و سمیه مثل من لبخند به لب منتظر است. اولین نفر لیلا جون است که با لبخند و مثل همیشه پر انرژی سلام و احوال پرسی می

کند و بعد مهدیه و آن دوتای دیگر. در نظر لیلا جون من یک سر و گردن از بقیه عروس هایش بالاترم. همین طور که خم شده ام روی میز و روبوسی می کنم حواسم هست ببینم بچه ها هم متوجه آمدنشان شده اند یا نه. لیلا جون روی این چیزها حساس است. برایش مهم است تحویلش بگیرند و احترامش را به جا بیاورند. از باریکه ی کنار میز درازی که جلوی غرفه را سد کرده خودم را می رسانم آن طرف میز. لیلا جون می گوید: مبارکه، مبارکه

تشکر می کنم و حواسم می رود به مهدیه که افتاده به جان مانتوهای عطیه. هیچ وقت این حالت تهاجمی مهدیه را درک نکردم. هرجا که وارد می شود انگار وظیفه ی اصلی اش زیر و زبر کردن چهارچوب های آن مکان است. عطیه سعی می کند لبخند بزند ولی می دانم توی دلش می جوشد از دست های تر و فرز مهدیه که مانتوها را به رزم و نبرد فراخوانده.

لیلا جون می گوید: خب چقدر فروختین؟

نگاهی به ساعت می اندازم: یک ساعت دیگه شلوغ میشه، هنوز ولی هیچی

بنفشه سرخوش از پشت لیلا جون سرک می کشد: خیلی خوشگلن چیزهاتون، تخفیف هم دارین؟

دهان باز می کنم اما به جای من سمیه می گوید: بازارچه خیریه است بنفشه خانم. ثوابی که می برین جای تخفیف

بنفشه ریز می خندد و حرف سمیه را تایید می کند. فرانک همان طور کم حرف چشمش می دود روی زیورآلاتی که روی میز چیده شده. او کم حرف ترین جاری من است و هروقت بخواهند بگویند فیروزه ساکت است پشت بندش سریع می گویند مثل فرانک. اما شوهر فرانک زمین تا آسمان با وحید فرق دارد. حمیدرضا هم مثل زنش ساکت و درونگراست. یک بار که حواسم رفته بود به حمیدرضای ساکت و داشتم او را با سه تا بردار شلوغ و پر سرصدایش مقایسه می کردم لیلا جون نشست کنارم و آه کشید و گفت: طفلک بچه ام

متعجب نگاهش کردم و او توضیح داد: حمیدرضا یک خواهر دو قلو داشت. وقتی به دنیا اومدن کلی

گریه کردم. می گفتم من با سه تا پسر آتیش پاره که از دیوار راست بالا می رن چطوری دوقلو بزرگ کنم. مادر خدا بیامرزم هی گفت ناشکری نکن. حمیدرضا رو گرفت وقتی از آب گل دراومد برگردونه که دختر دسته گلم عمرش رو داد به شما. سه سالشون بود بچه هام. از آب و گل دراومده بودن ولی حرف مادرم حق بود. ناشکری کردم خدا دخترم رو گرفت

با چشم های گرد شده زل زده بودم به صورت لیلا جون که عین موم آب شده توی هم رفته بود و اگر توی میهمانی نبودیم حتماً زار زار گریه می کرد. نمی دانم به خاطر تنها خواهر وحید که مرده بود یا به خاطر ظلمی که به حمیدرضا کرده بود.

مهدیه تند تند قیمت می پرسد و چیزی نمانده که بچه ها دسته جمعی بریزند سرش کتکش بزنند.

همه چیز را به هم ریخته. به لیلا جون می گویم: ببخشید تعارف نمی کنم بشینید. خودمون هم یادمون رفته صندلی بیاریم

به سمیه نگاه می کنم: بریم چایی بگیریم؟

موافق است. هرچند می دانم توی راه شروع می کند به غر زدن ولی چاره ای نیست. راه می افتیم طرف بوفه ی پا درهوای ته بازارچه. چندمتر که دور می شویم سمیه می گوید: خدایا توبه من اگه با

مهدیه جاری بودم روزی سه بار باهاش دعوام می شد

می خندم: دقیقاً. خوبیش اینه که زیاد باهاشون رفت و آمد نداریم

سمیه با غیظ می گوید: بهترررر

وحید با برادر بزرگش زیاد صمیمی نیست. از نظر او برادرش یک درس نخوانده ی بی فرهنگ است. از نظر من غلامرضا یک مرد سنتی است با افکاری شبیه به پدرشوهر خدابیامرزم. مهدیه اما یک زن حسود است. اولین چیزی که توی پیشرفت هرکسی می بیند ایرادهای اوست. مثلاً این که کار من یک جور سواری دادن است. اما اگر بخواهد چیزی بخرد ما تبدیل می شویم به یک مشت دندان گرد و شاید هم دزد.

می ایستم جلوی بوفه و برای همه چایی سفارش می دهم. سمیه می گوید: نرسیده هنوز نه سلامی

نه علیکی برداشته مانتوها رو وارسی می کنه هی می گه جنسشون هم تعریفی نیست. رنگشون چرا اینجوریه؟

می گویم: تازه خبر نداری، چند هفته پیش نشسته کنارم میگه خواهرم مزون زده، اول یک ساعت از مشتری هاش و خواهرش تعریف کرده که وای سرش شلوغه. نا نداره بس که کار می کنه آخر سر می گه حالا چندتا مدل مانتوهاش رو می دم بگذار توی سایتت

چشم های سمیه غضبناک می شود: چه پررو. می دم بگذار تو سایتت؟

سر تکان می دهم و به لیوان های کاغذی نگاه می کنم: آره منت هم می گذاره

سمیه یکی از سینی ها را برمی دارد و دوباره راه می افتیم طرف غرفه: لابد مانتوهاش هم از این پولک پولکیا هستن

از نظر مهدیه تجملات یعنی زرق و برق. هرچیزی پرزرق و برق تر باشد تجملاتش بیشتر است. شاید برای همین بود که برای عروسی ما یک پیرهن گیپور پوشیده بود که از سر تا نوکش منجوق دوزی شده بود. بعدها بنفشه با خنده گفت هزاربار نشسته و بلند شده و گفته پارچه اش را متری سیصد و پنجاه هزارتومان خریده است. همان وقت من فقط به این فکر کردم که اگر این همه پول خرج اعطینا نمی کرد حالا یک خانه از خودشان داشتند. هنوز هم همین را می گویم ولی لیلا جون

می گوید: یک عمر نخوریم و بپوسیم که یه چاردیواری داشته باشیم؟

لیلا جون اگر هم خرجی می کند برای دل خوشحال خودش است نه مثل مهدیه که مدام در حال چشم و هم چشمی است. سینی چایی را می گیریم جلوی مادرشوهر شصت و پنج ساله ام و

چشمم میخ می شود روی نگین زمردنشان انگشترش. او هم متوجه می شود و می گوید: قشنگه؟

لبخند می زنم: خیلی مبارک باشه

اشاره می کند به فرانک و می گوید: بچه ام حمیدرضا خریده برام به مناسبت تولدم

بلند می گوید تا من و دوتا جاری دیگر هم بشنویم. مهدیه جور همه مان را می کشد: دارندگی و برازندگی

فرانک بی تفاوت به مهدیه می گوید: قابل شما رو نداشت

دلم برای حمیدرضا می سوزد. یک جایی از وجودش هنوز همان کودک سه ساله مانده و در پی جلب محبت مادرش است. خوب است که فرانک هم باهاش هماهنگ است.

بنفشه لیوان چایی اش را برمی دارد و از جمع دور می شود. دخترک شیطان و شنگولی که عشق دوم لیلا جون بعد از فرانک است. اصلاً در قید طعنه و کنایه نیست. در قید هیچی نیست. خوشحال

می رود سراغ باقی غرفه ها و نگاه من هم دنبالش می رود. شوهرش سعید سه سال بزرگتر از وحید است و درست مثل زنش همین قدر شنگول و شیطان است. انگار نه انگار که سه سال دیگر چهل ساله می شود. حواسم جمع صورت بشاش لیلا جون می شود و به این فکر می کنم با داشتن چهار پسر که هرکدام فقط سه یا چهار سال با هم فاصله سنی دارند خوب دوام آورده و یا برعکس چون همیشه شاد و شنگول بوده توانسته از پس تربیتشان بربیاید.

اگر او بود و می فهمید شوهرش در آستانه ی جدایی عاطفی از اوست چه کار می کرد؟ خیلی دلم می خواهد ازش بپرسم ولی محال است. آنقدر زیر زبانم می رود تا همه چیز را بفهمد و بعد

بدبختی من شروع می شود. کارش می شود زنگ زدن و احوال گرفتن و بدتر از آن درمیان گذاشتن مشکل با بقیه جاری هایم. حتی فکرش هم ترسناک است. یعنی آقا جواد هم روزی از این زن خوشگل و بشاش سیر شده؟ حرف لیلا جون فکرم را پاره می کند: همین که سالمن و موفق واسه من بزرگترین هدیه است

بحث هنوز دور انگشتر لیلا جون می چرخد و مهدیه بند ماجرا را ول نمی کند. لیلا جون از مهدیه خوشش نمی آید. او تنها عروسی هست که از همان اول هم نپسندیده و اوایل فکر می کردم چون دخترعموی غلامرضاست لیلا جون دوستش ندارد ولی کم کم فهمیدم که ماجرا فقط برمی گردد به

رفتارهای تند و گاهی زشت مهدیه.

مهدیه می گوید: حالا ایشالا غلامرضا هم مغازه خودش رو باز کنه جبران زحمت می کنیم

عصبی می شوم. لیلا جون هوا را محکم از بینی بالا می کشد. عادتش است. وقتی عصبی می شود عمیق تر نفس می کشد و حرف مهدیه عصبی اش کرده. اگر دیر بجنبم مهدیه دوباره قضیه تقسیم ارث را پیش می کشد. آن هم جایی که نباید این کار را بکند.

دست لیلا جون را می گیرم و بلند می گویم: گفته بودین معرفی تون کنم به خانومایی که گروهی آش می پزن برا بچه های یتیم

لیلا جون هنوز فکرش مختل است. از معدود دفعاتی است که می بینم پیشانی اش چین افتاده. در سکوت سر تکان می دهد. آرام هدایتش می کنم به سمت غرفه های لاین دیگر بازارچه. خیالم راحت است که مادرشوهرم گله ی هیچ کدام از عروس هایش را پیش بقیه نمی کند. این هم یک

جور سیاست است که حرمتش حفظ شود. همین طور که جلو می رویم و لیلا جون انگار حواسش به حرف مهدیه است من هم به همین مساله فکر می کنم. به این که مغازه ی جمع و جور پدر شوهرم توی منیریه واقعاً چقدر می ارزد؟ وقتی آقا جواد فوت کرد، برادرها نشستند و حرف زدند. قبول کردند مغازه را بکنند به نام مادرشان. خودشان هم اجاره اش دادند. با همه ی وسایل ورزشی که داخلش بود. امورات لیلا جون از همین راه می گذرد و یک بار وحید وقتی خیلی تحت فشار بودیم نتوانست خودش را کنترل کند و عصبی گفت: اگه مامانم یه کمی عقل معاش داشت حالا وضع همه مون بهتر از این بود

می رسیم به غرفه های آشپزخانه ای. لیلا جون گل از گلش می شکفد و می رود جلوتر تا با خانم هایی که دور یک دیگ جمع شده اند خوش و بش کند. لیلا جون را می گذارم به حال خودش تا با

زن ها حرف بزند و خودم نفس عمیقی می کشم و بوی آش رشته ی خوشمزه را به مشام می کشم. همراهش، عطر کتلت های سرخ شده هم قاطی می شود و دل ضعفه می گیرم. برای یک لحظه دلم برای مامانم تنگ می شود. هرچی مامان من اهل پس انداز کردن و حساب کتاب است، لیلا جون اهل بریز بپاش و خرج کردن. بچه هایش بهش می گویند لیلا پلو، بس که مدام در سفر است. ماهی به دوازده ماه ده ماهش را سفر می رود.

حرف مهدیه قلقلکم می دهد. چند ماهی می شود که زمزمه های فروش مغازه شده نقل میهمانی های خانوادگی مان. من و دوتا جاری دیگرم دخالت نمی کنیم. بنفشه که پدرش هم توی منیریه مغازه دارد و برادرشوهرم سعید، هم بعد از فوت پدرش و اجاره رفتن مغازه حالا کنار پدر زنش کار

می کند و از جیب او تامینِ تامین هستند. حمیدرضا هم مثل وحید دانشگاه رفته و توی مپنا شغل خوبی دارد. می ماند غلامرضا که کار کردنش بگیر نگیر دارد. یک مدتی شده بود وارد کننده چوب های اسکی. توی شمشک چند نفری پیدا کرده بود و با هم کار و کاسبی خوبی داشتند. بعد به علتی

که هیچ وقت ما نفهمیدیم تمام سرمایه اش از بین رفت. یک مدتی با سعید شراکتی کار می کرد و باز هم شراکتشان از بین رفت. چند صباحی خودش نشست توی مغازه ی پدرش و بدهی بالا آورد و حالا با یک دلال فوتبال آشنا شده و وسایل ورزشی یک تیم دسته سه فوتبال را تامین می کند. مهدیه تنها کسی است که هروقت فرصتش پیش بیاید بحث را می کشاند سمت فروش مغازه ای که یک بار وحید به شوخی گفت دو یا سه میلیارد می ارزد.

به لیلا جون که با یک سینی پر از کاسه های آش می آید طرفم نگاه می کنم. هیشکی باورش نمی

شود با داشتن چنان مغازه ای که اجاره اش حداقل ماهی پنج میلیون می شود توی آپارتمان شصت متری زندگی کند ولی من باورم می شود چون می دانم مادرشوهرم به قول وحید عقل معاش ندارد.

لیلا جون می گوید: فیروزه جون قربونت برم اون یکی سینی رو هم بیار ببریم برای بچه ها

به جایی میان غرفه ها اشاره می کند. می گویم: ممنون، راضی نبودم

لبخند زنان راه می افتد: می چسبه دور همی

می روم طرف غرفه و سینی را برمی دارم. صاحب غرفه می گوید: قربونت سینی هاش رو

برگردونین زود

چَشمی می گویم و دنبال سر لیلا جون راه می افتم. حاتم بخشی های مادرشوهرم گاهی چندتا سینی آش است و گاهی خریدن جهیزیه برای دخترهای همسایه شان که دم بخت هستند. بنفشه با این مساله مشکلی ندارد چون بابا و مامان خودش هم از این کارها زیاد می کنند. فرانک هیچ وقت در این باره نظر نمی دهد و مهدیه همیشه غر می زند که چراغی که به خانه رواست بر مسجد

حرام است. من هم مثل خاله ففر فکر می کنم. اینکه خیرخواهی خوب است ولی به اندازه و به موقع.

سینی آش به دست می رسم جلوی غرفه ی خودمان که حالا غلغله است. برای چندمین بار طی چند روز گذشته متعجب می شوم. خیلی ها تبلیغ بازارچه را توی سایت دیده اند و از این همه حس انسان دوستی لذت می برم. از میان جمعیت راه باز می کنم و برمی گردم پشت میز. بچه ها همه مشغولند و سر و صدای جمعیت هم زیاد است. جالب است که بنفشه هم آمده پشت میز و کمک دست سمیه ایستاده است. خبری از فرانک و مهدیه نیست. لیلا جون دارد مانتوهای سمیه را

برای یکی دو نفر تبلیغ می کند. مطمئنم سمیه بعداً به خاطر این کار عاشق لیلاجون خواهد شد. زعفرانی را می بینم که دوربین به گردن از لا به لای جمعیت جلو می آید. خوشحالم که قرار مصاحبه را گذاشتم برای امروز. این جوری همه مان توی مصاحبه شریک خواهیم بود. بچه ها هم متوجه آمدن او شده اند. دلم تاپ تاپ می کوبد. زعفرانی مشغول عکس گرفتن است. حس می

کنم عکس های خوبی می شوند.

لیلا جون کنجکاو می آید کنارم: این کیه مادر؟

آرام می گویم: از یه مجله اینترنتی اومده، به اسم رنگین کمان. می خواد گزارش بگیره

متفکرانه نگاهش می کند و دست می کشد روی بازویم: باریکلا، نذر کردم تو هم مثل وحید کار و بارت بگیره سال دیگه همین موقع یه دیگ آش بزرگ بار بذارم واسه بچه های بی سرپرست

بعد گونه ام را می بوسد: یه دیگ هم بار می گذارم واسه بچه تون. سال دیگه همین موقع بچه دار شده باشین به امید خدا

فقط به لبخندی اکتفا می کنم. زعفرانی اشاره می کند جلوتر بروم. لیلا جون را با آرزوهایش تنها می گذارم و همین طور که جلوتر می روم فکری مثل جرقه ای آنی تمام ذهنم را روشن می کند. شاید وقتش باشد که بچه دار شویم.

***

یک چشمم به ساعت دیواری خانه ی بهرخ است و یک چشمم به کپه ی در هم ریخته ای که پیش رویمان پهن شده. ذهنم اما فقط به یک چیز چسبیده و مدام نگران و نگران تر می شوم. بی اختیار از جا بلند می شوم و سر بچه ها هم همراه من بلند می شود و دوباره متوجه کار خودشان می

شوند. به صورت های خسته و داغانشان نگاه می کنم. سمیه تند تند روی تکه های چرم کیف سوزن می زند. عطیه با دستگاه مخصوصش مشغول قالب زدن دکمه های پارچه ای است و چند متر آن طرف تر شیلا و مریم مشغول جفت و جور کردن سنگ های مصنوعی و ساختن زیورآلات

هستند. بهرخ توی اتاق بغلی دارد روی شال ها طرح می زند و من نمی دانم باید چه کار کنم بلکه این سفارش ها تا دو سه روز دیگر که عید سر می رسد تمام شده باشند. نگاهی به ساعتم می اندازم و حس می کنم با عقربه ها مسابقه گذاشته ایم. هفتصد و سه سفارش بعد از بازارچه خیریه و گزارش مفصل و رنگارنگ زعفرانی شده دو هزار و یک سفارش. می روم توی اتاق و به بهرخ می گویم: خبری از بقیه نداری؟

بهرخ خم شده روی لبه ی میز و انگشت سبابه اش را با احتیاط روی شال می کشد. او از همه مان خونسردتر است. نزدیک تر می ایستم و می گویم: کاش خودمون سایت رو دان کنیم، هنوز اینا تموم نشده بازم داره سفارش میاد. این جوری که نمی رسیم

بهرخ کمر راست می کند و نفسش را آرام بیرون می فرستد: نمی شه که فیروزه جون. الان گل کارمونه. اگه دان بشه مردم اعتمادشون از بین می ره. نگران نباش. خودمون که اینجا مشغولیم.

همین الان زنگ زدم به ریما، گفت با دوست های خودش هشت نفر هستن. من مطمئنم تا آخر امروز یا فوقش فردا همش آماده ی پست شدنه

اما چیزی از اضطرابم کم نمی شود. می پرسم: به کارشون مطمئنی؟ نزنن کارها رو خراب کنن

با دست های آغشته به رنگ می کشد روی موهایش. ذره های رنگ خشک شده می چسبد به موهای مجعدش. چشم می بندد. از بینی نفس می کشد و بعد پلک هایش یک باره باز می شوند و مطمئن نگاهم می کند: نه شرط کردم هرکاری رو که نپسندیدیم قبول نکنیم. واسه همین حواسشون رو خوب جمع می کنن. بعدش هم، من قبلاً کارهاشون رو دیدم. اونا هم مث خودمون

هستن. کار رو دوست دارن، خیلی در قید اون چندرغازی که قراره بهشون بدیم نیستن. بیشتر دوست دارن کار خوب تحویل بدن

سر تکان می دهم و برمی گردم بیرون. اینجا کاری ندارم دیگر. توی این یک هفته مدام در حال سرک کشیدن به گوشه و کنار بازار بوده ام و هرچی لازم داشته اند خریده ام. وظیفه دسته بندی سفارش ها و پست کردن سفارش های آماده هم با خودم بوده. دیگر حالم از هرچی خیابان و اداره پست است به هم می خورد. می نشینم جلوی لپ تاپ و پنل پارس پال را باز می کنم. نزدیک به شانزده میلیون توی حساب بوده که حالا بعد از کسر خرید مواد اولیه هشت میلیون آن باقی مانده. اگر حقوق بچه ها را هم کم کنیم باز ته حساب چیزی نزدیک به یک میلیون می ماند. دو دل می شوم. این که بعد از این همه دوندگی و فشارهای عصبی باز یک میلیون برای من باقی بماند، واقعاً می صرفد؟ به پیشنهادهای وسوسه کننده ای که از گوشه و کنار رسیده فکر می کنم. سمیه می گوید بد فکری نیست اگر تبلیغات بگیریم اما بقیه مخالفند. می گویند آن وقت این سایت هم تبدیل می شود به یکی از صدتا سایتی که از بس دور و برش بنر تبلیغاتی چپانده اند آدم رغبت نمی کند دوباره برود سراغش. شیلا می گوید اصالت سایت به این است که محصولات تولیدی خودمان را داخلش می فروشیم. نان ما از همین راه در می آید، نه از راه تبلیغات.

لپ تاپ را می بندم. سمیه می گوید: فیروزه جونِ خودت یه چایی میاری؟

از جا بلند می شوم. می روم توی آشپزخانه و فکر می کنم به جای چایی برایشان یک عصرانه حاضر کنم. برمی گردم بیرون و لباس می پوشم. هیشکی حواسش به من نیست. جلوی در می

گویم: الان برمی گردم

راه می افتم سمت سوپری و بی اختیار ذهنم از آن خانه و سفارش های رنگارنگ و اضطراب هایش کنده می شود. همه از خانه هایشان بیرون زده اند به بهانه ی کاری یا خرید چیزی. این جمعیت را هیچ وقت دیگری نمی شود این طور توی خیابان ها دید. به خانه ی درهم و شلوغم فکر می کنم. اگر تا فردا عصر هم کارها تمام شود می توانم یک دستی به سر و روی خانه بکشم. محال است که جلوی جاری ها بتوانم عذر سرشلوغی بیاورم. هیچ کدامشان جز فرانک که شاغل است این موضوع را درک نمی کند. برای چندمین بار طی این چند روز دلم برای مامان تنگ می شود. اگر بود

می توانستم ازش بخواهم یک روز بیاید خانه ام تا یک نفر را خبر کنم آنجا را تمیز کند.

جلوی یخچال سوپری می ایستم و به غذاهای آماده نگاه می کنم. سه بسته سالاد الویه برمی دارم و می روم طرف بسته های نان باگت. وحید هم این روزها خورد و خوراکش شده غذای حاضری و عجیب این که غر هم نمی زند. چندتا نان باگت برمی دارم و بعد یک دلستر خانواده. وحید به زندگی روی دور تند عادت دارد. به زندگیِ همیشه دانشجویی. به سفره ی ساده مان توی خوابگاه فکر می کنم. به نان و پنیر و گردویی که خیلی وقت ها شاممان بود. دلم نمی خواست از آشپزخانه مشترک خوابگاه استفاده کنم. وحید می فهمید و هیچی نمی گفت. معاشقه های بی سر و صدا، میهمانی هایی که بیشتر شبیه خاله بازی بچه ها بودند و لباس های زیری که وقتی شسته می شدند باید با اتو خشک می کردم چون بند رختی که بشود دور از چشم بقیه لباس ها را روی آن

خشک کرد نداشتم. آه می کشم و تعجب می کنم چطور می توانستم توی آن یک وجب جا زندگی

کنم و احساس خوشبختی کنم؟

پول خریدها را حساب می کنم و از سوپری بیرون می زنم. هنوز هم غرغرهای خاله ففر را یادم است. وقتی برای اولین بار با مامان و بابا آمدند اتاقمان. دور از چشم من به مامان می گفت این چه زندگیه که برای دختره ساخته؟ مامان همیشه از خاله ففر می ترسید. دستپاچه و من من کنان

گفت: خودش خواسته، می گه راضیم.

راضی بودم؟ خیلی زیاد. چون عاشق شوهرم بودم. عاشق سخت کوش بودن وحید. که هم کار می کرد و هم درس می خواند. فکر می کردم اگر او می تواند پس من هم باید بتوانم. باید به همه ی چیزی که برایم فراهم کرده راضی باشم و نق نزنم. مامان می گفت: چطوری یه دفعه عوض شدی فیروزه؟ فقط می خندیدم.

برمی گردم توی خانه. بچه ها هنوز مشغولند. همه شان زیرچشمی به کیسه ی خریدها نگاه می کنند و مریم می گوید: آفرین مامان خانم

از لفظی که به کار برده خوشم می آید. فکر این که مامان بشوم چند روزی است که هوش و حواسم را برده. نان باگت ها را برش می زنم. کاهو و خیارشور و گوجه را می شویم و توی سینی می گذارم. هنوز به وحید نگفته ام. می دانم موافق نیست. نمی خواهد توی این درگیری ها یک مسئولیت جدید هم داشته باشد. اولین حرفی هم که خواهد زد این است که تو خودت هم

درگیری... ولی من نگرانم.

گوجه های سرخ را برش می زنم. بعد کاهوهای تازه و سبزرنگ و همین طور خیارشورهای زیتونی رنگ. من ترسیده ام. یک امیدواری ناشیانه ته ذهنم هی کم رنگ و پررنگ می شود. اگر وحید بابا شود حس تعلقش به من و بچه مان بیشتر می شود. آن وقت لازم نیست نگران لغزیدنش باشم. بی آن که بفهمم نان ها را از سالاد و مخلفاتش پر می کنم و می چینم توی سینی و برمی گردم توی سالن: کار تعطیل. یه چیزی بخورید

همه شان بلافاصله قبول می کنند. ساندویچ ها را برمی دارند و من برمی گردم توی آشپزخانه. کتری را می گذارم روی اجاق. سمیه بلند می گوید: فیروزه کجایی؟

می گویم: چایی بگذارم میام الان

مریم باز می گوید: مامان جون دست شما درد نکنه

بچه ها دست می گیرند و همزمان می گویند: چرا زحمت کشیدی ... چرا بیشتر ندادی ....

لبخند می زنم. حس مفید بودن به من آرامش می دهد. فکر می کنم اگر بچه داشته باشم این احساس صد برابر می شود و آرامش من بی نهایت. بی اختیار شماره ی وحید را می گیرم. نزدیک به نود و نه درصد احتمال می دهم جواب ندهد ولی جواب می دهد. گاهی اگر امیدوار باشی یک درصد می چربد به ...

وحید می گوید: الو سامیه

انگار کسی بیخ گلویم را فشار می دهد. وحید متوجه اشتباهش شده و دستپاچه می گوید: فیروزه؟

تویی؟

هنوز مبهوت نامی هستم که شنیده ام. وحید می گوید: فیروزه ... الو؟

با صدایی کم جان می گویم: بله ...

مکث می کند. تکیه می دهم به کابینت پشت سرم و می گویم: منتظر تلفن کسی بودی؟

بعد ذهنم می رود طرف چیزی که توی کتاب های وحید خوانده ام. مال کی بود؟ یونگ ... درباره ی

نتایج یک تحقیق بود. درباره ی لغزش های کلامی. درباره ی این که وقتی چیزی فکر آدم را مشغول کند ممکن است ناخودآگاه آن را به زبان بیاورد.

وحید می گوید: فیروزه جان، کارم داشتی؟

اصلاً به روی خودش نمی آورد که چی گفته. حق دارد. او که نمی داند من در تعقیبش هستم. نمی

داند جزئیات رابطه اش را با سامیه دنبال می کنم. نمی داند که فهمیده ام از دو روز پیش تا الان تعداد تماس های تلفنی اش با سامیه بیشتر شده. سعی می کنم به خودم مسلط باشم. نمی خواهم

چیزی بفهمد. می گویم: خونه کثیفه. فردا می خوام یکی رو بفرستم اونجا رو تمیز کنه ولی سرم خیلی شلوغه

حس می کنم دارم ازش سوءاستفاده می کنم. چون می گوید: من فردا کامل خونه هستم اتفاقاً می دانم که می خواهد گندکاری چند لحظه قبل را بپوشاند و حس بدی پیدا می کنم. با این حال

می گویم: جدی؟ فکر کردم سرت شلوغه

خیلی خونسرد توجیه می کند: فردا چهارشنبه سوریه، کلینیک تعطیله. منم کار دیگه ای ندارم، البته

از ظهر

چشم می بندم و لبم را زیر دندان فشار می دهم. هنوز هم دست کسی بیخ گلویم مانده. می گویم: باشه. پس زنگ می زنم واسه فردا یکی رو رزرو می کنم

بعد فقط می گویم خداحافظ و گوشی را قطع می کنم. مطمئنم فهمیده ناراحتم. اما زنگ نمی زند. او

خوب می تواند موقعیت های پیچیده ای مثل حالا را تجزیه و تحلیل کند و با احتیاط کاری کند که

بحران بخوابد. درست مثل آن شب که پرسیدم: برات فرقی نمیکنه او شانه بالا انداخت و من گریه ام گرفت. آخرش هردومان سر از رختخواب درآوردیم بی آن که بفهمم چطوری.

***

خاله ففر می گوید بد است که ناراحتی و خوشحالی آدم توی صورتش معلوم شود. مخصوصاً اگر زن باشی، می شوی چراغ چشمک زن و راه را باز می کنی برای ورود آدم های غیرمجاز توی زندگیت ولی من نه این که بخواهم با خاله لجبازی کنم. شاید یک جور راحت طلبی باشد. این که همان جوری که هستم نشان می دهم. برای همین بود که سمیه وقتی دید از آشپزخانه بیرون نیامدم خودش آمد سراغم و دید که اشک توی چشم هایم تاب می خورد. بعد هم اصرار کرد

بگویم چی شده و بی آن که فکر کنم کارم درست است یا غلط همه چیز را برایش گفتم. سعی کرد

خونسرد باشد. دستم را گرفت و همین انگشت های بلند و کمی مردانه اش انگار آرامم کردند. بعد سعی کرد کمک کند تا راهی پیدا کنم و اولین نسخه ای که پیچید این بود که من را به ضرب و زور

وادار کند شب برگردم خانه. قول داد خودش حواسش به همه چیز باشد و دستور داد روز بعد را هم

بمانم خانه و خودم آنجا را همراه وحید تمیز کنم. گفت حق ندارم بیایم خانه ی بهرخ جفت یک مشت دختر مجرد دلشوره ی کار را بگیرم. دقیقاً گفت یک مشت دختر مجرد. قول داد اگر لازمم داشت خودش زنگ بزند و من همه ی این دستورهای دوستانه را به حساب علاقه ی زیادش به خودم گذاشتم و اصلاً دلگیر نشدم.

نمی دانم شاید هم حق با سمیه باشد. شاید لازم است مثل گذشته در آن سوئیت کوچولوی دانشجویی آنقدر جلوی چشم هم و توی دست و پای هم باشیم که یادمان نرود نسبت مهمی با هم

داریم.

ملافه ی روتختی را کندم و همراه روبالشتی ها جمع کردم تا بیندازم توی لباسشویی. بی اختیار ملافه را بو کشیدم. چشم بستم و تکیه دادم به در لباسشویی. من وحید را خیلی دوست دارم. فکر این که او را از دست بدهم دیوانه ام می کند. فکر این که یک روزی بیاید و بگوید دیگر دوستم

ندارد تا حد مرگ می ترساندم. برای همین است که نمی توانم هیچ واکنشی نسبت به این اتفاقات داشته باشم. زهر دلشوره آور خبرهای ترسناک فلجم کرده و نمی دانم برای چاره ی کار باید پیش کی بروم و از کی کمک بخواهم. وحید می گوید: خیلی از مراجعام زندگیشون خراب شده فقط واسه این که به نصیحت عمه و خاله و دختر خاله هاشون گوش دادن. وحید می گوید: همچین مشکلایی خیلی حساس هستن. نباید پیش هرکسی دنبال راه چاره اش بگردی.

شاید لازم است برویم پیش مشاور خانواده. اما وحید می گوید: وقتی دو طرف مشکل رو قبول نداشته باشن، انگار مشکلی وجود نداره پس نمی شه راه حلی براش پیدا کرد

مثلاً به وحید بگویم حس می کنم تو داری از من دور می شوی؟

صدای چرخیدن کلید توی قفل هوشیارم می کند اما نه آنقدر که از جایم بلند شوم. وحید است و نمی دانم چرا از آمدنش دلشوره دارم. بهش نگفته ام که خانه هستم. نگفته ام کسی را برای تمیزکاری خبر نکرده ام. دیشب سر میز شام گفتم قرار است فردا زنگ بزنم. امروز همان فرداست و من تکیه داده به ملافه هایی که توی لباسشویی می چرخند منتظرم بدانم وحید با دیدن من چه واکنشی دارد.

آنقدر درگیر فکرهای خودش است که حتی متوجه صدای لباسشویی نمی شود. می رود داخل اتاق و حتی نمی فهمد خوشخوابمان لخت و بی ملحفه است. اما من از اینجا می توانم ببینم که کتش را

درآورده و دارد شماره می گیرد. ترس و دلهره ام بیشتر می شود. زانوهایم را جمع می کنم توی

شکمم و گوش تیز می کنم. صدای آشنای زنگ موبایلم می پیچد توی خانه. نفس راحتی می کشم

و از جا بلند می شوم. آب کدر توی لباسشویی را نگاه می کنم. ملافه هایم دارند از خاطرات مشترکمان پاک می شوند. وحید توی چارچوب آشپزخانه نگاهم می کند: اینجایی؟

شانه بالا می اندازم: کسی رو پیدا نکردم. مجبوریم خودمون خونه رو تمیز کنیم

نگاهی به ظرف های کثیف توی سینک می اندازد و بعد می چرخد طرف سالن و آنجا را نگاه می کند. دوباره می چرخد طرفم: می خوای بگم همونی که آوردیم کلینیک رو تمیز کرد بیاد؟

وسوسه می شوم به پیشنهادش جواب مثبت بدهم. می گویم: اگه حوصله نداری خودم تمیز می کنم

دکمه های پیرهنش را باز می کند: نه کمکت می کنم ولی آخه چه کاریه

می روم نزدیک تر و خودم را می چسبانم بهش: تو که کاری نداری. منم موندم خونه

سرم را بالا می گیرم و نگاهش می کنم. از آن نگاه های معصومانه که دوست دارد. کنار گوشم را می بوسد: اگه می خوای کمکت کنم نباید شیطون بشی

ازش جدا می شوم. و می چرخم به طرف لباسشویی. دو هفته پیش، وقتی برای مراسم انتخاب کارآفرین نمونه سال نیامد ... وقتی می خواست با یک معاشقه از دلم دربیاورد فقط حس می کردم که وظیفه اش است دلخوری ام را رفع و رجوع کند اما از دو هفته پیش تا حالا تقریباً حس گدایی را دارم که بوسههایش را به صدقه گرفته. حس می کنم دارم کوتاه و کوتاه تر می شوم و اوست که از سر دلسوزی خم می شود و دستی به سرم می کشد. احساسات متناقض حمله می کنند به

افکارم. باید چه واکنشی دربرابرش داشته باشم. دو دستی بچسبمش ...

می گوید: ظرفا با من ....

می چرخم طرفش. بیخیالش شوم تا خودش برگردد؟ الان کار درست چی هست؟

می رود طرف سینک ظرفشویی: کابینتا هم با من .... اصلاً آشپزخونه با من

می گویم: باشه

از در می روم بیرون. سعی می کنم به یاد بیاورم وقتی هنوز با هم غریبه بودیم چه کار می کردم و ته دلم خالی می شود. حالا با هم غریبه ایم؟ خم می شوم و کتابهایی را که گوشه و کنار سالن ولو شده اند جمع می کنم. صدای به هم خوردن ظرف ها و قرقر لباسشویی می آید. قبلاً این طوری نبودیم. قبلاً که خیلی با هم آشنا نشده بودیم. که نامزد بودیم. آنقدر حرف داشتیم بزنیم که گاهی زمان کم می آمد. کتاب ها را می گذارم روی میز و برمی گردم توی آشپزخانه. می ایستم کنارش.

متعجب نگاهم می کند: ها؟

ته آرنجم را آرام می زنم به پهلویش: برو اون ورتر. با هم بشوریم

یک قدم به سمت چپ می رود و می گوید: جا کمه، تنهایی سریع تر می شه

شانه بالا می اندازم و دستکش ها را می پوشم: تنگ تر از آشپزخونه ی خوابگاه که نیس

باز نگاهم می کند. می گویم: اِ خب دلم واسه دوتایی کار کردنمون تنگ شده

چشم هایش گرد می شود و متعجب می خندد. همین طور که مشغول کشیدن ابر کف بشقاب هستم تلاش می کنم بشوم همان فیروزه ی غریبه ای که تازه وارد زندگی یک مرد شده بود. همان

دخترک سرشار از انرژی برای کشف مرد زندگی اش. می گویم: خب تعریف کن ببینم

بشقاب را می دهم دستش: کلینیک چطوره؟

بشقاب کفی را می گیرد زیر شیر آب و بی تفاوت می گوید: هیچی، چه خبر. یه کوه مشکلات و بدبختی که من باید حلش کنم

قبلاً این طور جواب نمی داد. این قدر دلمرده و خسته. قبلاً هرکدام از کیس هایش یک مورد جالب

به نظر می آمد که می توانست دو ساعت درباره شان با من حرف بزند. این را بگذارم به حساب تکراری شدن کارش یا دور شدندش از من؟

بشقاب ها را تند تند ابر می کشم و می گذارم توی سینک. او اما انگار فکرش اینجا نیست. ظرف ها را در سکوت آبکشی می کند و سرجایش می گذارد. دوباره با ته آرنج می زنم توی پهلویش: خب حرف بزن. کیس جالب نداشتی تازگیا؟ خیلی وقته درباره مراجعات حرف نمی زنی

یخش وا نمی شود. شانه بالا می اندازد: همشون عین هم هستن. یه مشت افسرده ی از دنیا بریده. چی بگم آخه؟

دست از تلاش نمی کشم: کتابت چطور؟

به وضوح تمرکزش را حس می کنم. راست می ایستد و حرکت دست هایش تند می شوند.

ترغیبش می کنم: این دومیه. دستت اومد می خوای چی بنویسی؟

با اشتیاق سر تکان می دهد: چه جورم. مطمئنم از اون یکی خیلی خوندنی تر می شه

نمی دانم کارم درست بوده یا نه. احساساتم متناقضند. دلم نمی خواهد پیش بروم ولی انگار که

مجبور باشم. می گویم: چه طور؟ کسی چیزی گفته راجع بهش؟

قاشق چنگال ها را از کف سینک برمی دارد و دسته می کند. سر تکان می دهد و با کمی مکث می

گوید: ویراستارم....خانم رحمتی

صدای جرینگ جرینگ قاشق چنگال ها توی دستش می نشیند میان سکوت ما. باز فرو می رود توی فکر خودش و من عین یک خودآزار می پرسم: خب درست حرف بزن بفهمم منظورت چیه.

باید با موچین از دهنت حرف بکشم

لحنم عصبی است و احتمال می دهم حس کرده باشد.

می گوید: می گه قلمت روون تر شده. کارای تو در چه حاله؟

حدسم درست است. حرصم را سر قابلمه خالی می کنم: خوبه. سرمون خیلی شلوغ شده. احتمالاً بعد از عید چند نفر دیگه هم به جمعمون اضافه بشن

هومی می گوید و ساکت می شود. من هم دیگر دلم نمی خواهد حرف بزنم و در سکوت باقی ظرف

ها را می شوییم.

دست هایش را خشک می کند: خب اول داخل کابینتا رو تمیز می کنم بعد روشون دستمال می کشم

دست به کمر می ایستم رو به رویش: چیه دلت نمی خواد با همدیگه اینجا رو تمیز کنیم؟

دست می کشد توی موهایش: چرا فقط اگه خیلی سوال نکنی ...

گارد می گیرم: یعنی خفه بشم؟

آرام است. عین یک برکه که هیچ بارانی سطحش را موج نمی اندازد. می آید جلو و دستش را می گذارد روی شانه ام. کتفم را کمی فشار می دهد: کار خیلی عصبیت کرده فیروزه

ناامیدانه نگاهش می کنم. ادامه می دهد: می خوام تمرکز کنم روی کتاب. خودت می دونی وقتی توی فکرم کسی نباید باهام حرف بزنه

راست می گوید. قبلاً هم همین طور بود. وقتی فکرش درگیر است ساکت می شود ولی حالا قضیه فرق می کند. حالا نباید فکرش درگیر باشد. نباید من را بگذارد یک گوشه ی پرت ذهنش و بچسبد به چیزهای دیگر. کوتاه نمی آیم. دستش را می گیرم و مصمم می گویم: امروز اومدی خونه

به من کمک کنی. پس بیخیال فکرهات. نمی شه که بیست و چهار ساعت توی فکر کار و بار باشی مثلاً زن و شوهریم ها

تکه ی آخر حرف بی اختیار از دهنم بیرون پریده و از گفتنش پشیمانم. راه را باز می کند: باشه ولی

اگه این جوری توی دست و پای هم باشیم تا شب تموم نمی شه ...

لجوجانه می گویم: تموم می شه

به لباسشویی که از چرخیدن ایستاده نگاه می کنم. می روم طرفش و می گویم: تو برو سراغ کابینتا تا اینا رو ببرم پهن کنم

بی هیچ حرفی می رود. در لباسشویی را باز می کنم و ملافه ها را بیرون می کشم. بوی نرم کننده

می خورد زیر دماغم و قلقلکم می دهد. وحید از این بو خوشش می آید. می گوید: آدم رو حالی به حالی می کنه. نمی دانم چرا و هیچ وقت هم نپرسیده ام. ملافه ها را می ریزیم توی سبد و می گویم: وحید؟

هومی می گوید و ظرف ها را می گذارد روی سر کابینت. سبد به دست می ایستم پشت سرش: چرا بوی نرم کننده رو دوست داری؟

پوزخند می زند. انگار که کلافه باشد. می چرخد طرفم و می گوید: این روزا خیلی دلت شیطونی می

خواد دقت کردی؟

از خودم وا می روم. اصلاً منظورم این نبود که بکشانمش توی چنین قضیه ای ولی او همه ی حرکات و حرف هایم را یک جور تعبیر می کند. اخم می کنم و با صدایی که کمی از حد معمول بلندتر است می گویم: یه جوری حرف نزن انگار ...

انگار چی؟ نمی دانم. بقیه حرفم را ول می کنم و می روم سمت بالکن اتاق خواب. با حرص ملافه ها را پهن می کنم روی رخت آویز. شاید هم درست بگوید. شاید از ترس از دست دادنش خود به خود هل می خورم به سمت آغوشش. ملافه ها زیر نور کم رمق آفتاب روشن تر به نظر می رسند. به آسمان بدون لکه و ابر نگاه می کنم. دلم می خواهد گردن سامیه را خرد کنم.

برمی گردم توی اتاق خواب و وحید را می بینم که روی تخت نیم خیز نشسته. از کنار تخت رد می

شوم و می روم به سمت در اتاق. با یک جست خودش را می رساند به من و از پشت بغلم می کند.

گرمای تنش وسوسه کننده است ولی نمی خواهم وا بدهم. انگار لبه ی یک دیوار بلند ایستاده باشم و اگر بخزم توی آغوشش هردومان پرت می شویم پایین. می گویم: نکن. کار دارم

کنار گوشم می گوید: منم باهات کار دارم خب

دو هفته می شود که می دانم دارد با یکی دیگر رابطه ای تازه را شروع می کند. نمی دانم...بیشتر یک حس غریزی است ولی به حس هایم اعتماد دارم. توی این دو هفته برخلاف این اواخر رابطه هایمان بیشتر شده. درست وقتی دارد آرام آرام پشت گردنم را نوازش می کند شروع می کنم به تجزیه و تحلیل مدت زمان رابطه مان. دو سال می شود که فقط هفته ای یک بار با هم بوده ایم. قبل از آن تقریباً هفته ای دوبار ... و سال اول شاید هفته ای سه یا چهار بار. یعنی روزی می رسد که این رابطه ها تبدیل شوند به یک عادت روزمره؟ به ماهی یک بار؟ شش ماهی یک بار و بعد هم هیچی؟ دست هایش را که دور کمرم حلقه شده اند محکم می چسبم: وحید

لحنم آنقدر هشدار دهنده است که دست هایش شل می شوند. می چرخم طرفش. سه چیز هم زمان توی ذهنم چرخ می خورند. بهش بگویم بیا بچه دار شویم؟ بگویم بیا یک مدت رابطه نداشته باشیم؟ بگویم تو داری به من خیانت می کنی؟ درمانده ام. به معنای واقعی کلمه.

می گوید: چیه؟ چیزی اذیتت می کنه؟

هنوز خیره مانده ام به او. هنوز نمی دانم چی بگویم. من را می کشاند کنار خودش لبه ی تخت.

عین یک رفیق صمیمی دست می اندازد دور شانه ام: فیروزه

حواسم پیش او نیست. می گویم: هوم

تکانم می دهد: نگاه کن

سر می چرخانم طرفش: چیه؟

انگشتش را می گذارد وسط ابروهایم و آرام ماساژ می دهد: اخم نکن

نمی توانم. می گویم: حس می کنم ...

قفل می کنم. او منتظر است. دل به دریا می زنم: حس می کنم دیگه به اندازه ی قبل دوستم نداری

من را می کشد توی آغوشش و سرم را می گذارد روی سینه اش. به کوبش قلبش گوش می دهم.

به نفس های آرام و مطمئنش. می گوید: می دونی که شیش ساله زن و شوهریم

تپش قلبم بر خلاف او تند می شود. چشم می بندم: خب؟

با دستش شروع می کند پشتم را نوازش کردن: ببین، نمی خوام برم توی جلد یه روانشناس ولی خب لازمه یه چیزهایی رو با هم دوره کنیم

بی تابم. حس می کنم قرار است حرف های ناخوشایند بزند و نمی خواهم واکنشی غیرمنطقی بدهم. آرام سر تکان می دهم: عیب نداره. شاید لازمه بری توی جلد روانشناس

عمیق نفس می کشد و همان طور آرام می گوید: بیشتر زن و شوهرهایی که میان کلینیک ... پنج شیش سال از رابطه زناشویی شون گذشته

ساکت می ماند. انگار که برای ادامه مردد است. راست می نشینم: خب؟

سر تکان می دهد: ولش کن، نمی دونم چرا این رو گفتم

اصرار می کنم: نه بگو

دست هایم را می گیرد: حس می کنم نگرانی که رابطه مون دچار مشکل شده باشه.

انگشت هایم را فشار می دهد: خواستم بگم معمولاً بعد از این مدت زن و شوهرا یه بحران رو پشت سر می گذارن، نمی دونم چه طوری توضیحش بدم. فقط این که حس می کنن به درد هم نمی خورن

هیچ کدام از دوستانم متاهل نیستند و نمی توانم حدس بزنم حرفی که وحید گفته چقدر به واقعیت

نزدیک است اما مطمئنم وحید بر عکس من چنین حسی نسبت به رابطه مان پیدا کرده. بودن سامیه معنی اش همین است.

انگشت هایش را می گیرم و زل می زنم به چشم هایش: من ... دوستت دارم وحید ... من زندگی مون رو دوست دارم ....

باز حواسش جای دیگریست. با نگاه کردن به چشم هایش حس می کنم به حفره ای توخالی زل زده ام که هیچ روحی پشت آن نیست. دوباره حواسش جمع می شود و هوشیاری را توی نگاهش درک می کنم. بی اختیار نگاهم را می دزدم. انگار که آماده ی اعتراف باشد. انگار که بر دو دلی هایش غلبه کرده و بخواهد بگوید، فیروزه ما به درد هم نمی خوریم.

من را بغل می کند: منم زندگی مون رو دوست دارم

حرفش خوشحالم نمی کند. مثل کسی است که می خواهد با تکرار چیزی به خودش اطمینان دهد

واقعیت همین است که گفته. می گویم: وحید، می دونم سرت خیلی شلوغه...خب

باز حواسش پرت شده و می گوید: هوم

اما از پا نمی نشینم: منم سرم شلوغ شده، ولی ... بیا یه کاری کنیم

چی کار؟

بیا ... بیا ... بذاریم بچه دار بشیم

هوشیاری با تمام قدرت به وجودش هجوم می برد. راست می نشیند. من را از خودش جدا می کند و بعد بی اختیار می خندد: خل شدی؟

حیران نگاهش می کنم: چرا؟

از جا بلند می شود: پاشو پاشو خیلی کار داریم

دنبال سرش از اتاق بیرون می روم: وحید

می چرخد طرفم: فیروزه ما تازه داریم زندگیمون رو سر و سامون می دیم. هنوز خونه نداریم. هنوز داریم قسط ماشین می دیم. هنوز قسطای وام کلینیک مونده

درمانده نگاهش می کنم: منم سی سالم شده، واسه بچه دار شدن ...

حرفم را قطع می کند: نترس. این روزا خیلیا بالای سی سال بچه دار می شن

از میان خرت و پرت های کف سالن رد می شوم و روبه رویش می ایستم: من هیچ وقت به خیلیا نگاه نکردم. الانم نگاه نمی کنم. آره من نگران زندگیمون هستم

می دونی بدترین حماقت اینه که بخوای با یه بچه زندگیمون رو نگه داری

زبانم بند می آید. حماقت؟ هیچ وقت فکر نمی کردم روزی برسد که داشتن بچه بشود بدترین

حماقت. می پرسم: الان زندگیمون داره از هم می پاشه مگه؟

می چرخد طرف آشپزخانه: نه

باز دنبالش راه می افتم: پس چی؟

دست هایش را ستون می کند روی لباسشویی: تو همچین حسی داری

سر می چرخاند طرفم. زل می زند به چشم هایم. دنبال کشف رازیست که حس کرده پنهان کرده ام. شمرده شمرده می گویم: من همچین حسی ندارم. فقط دلم می خواد زودتر بچه دار بشیم از دروغی که گفته ام حالم خراب شده. از احساس درماندگی که دارم حالت تهوع گرفته ام. کاش کسی بود که بگوید راه درست چی هست. بی هیچ حرفی می رود طرف کابینت ها: باشه. سال دیگه قول می دم یه بچه برات درست کنم

از حرفش بوی منت بلند شده و دیوانه ام کرده. برات درست کنم؟ قبلاً ... قبلاً می گفت وقتی زندگی مون سر و سامون گرفت اولین کاری که می کنیم اینه که یه بچه ی خوشگل درست کنیم. می گفت یه بچه ی فضول و تخس که مامانم رو کلافه کنه و من ته دلم قند آب می شد.

تصمیم را می گیرم و می گویم: باشه. هروقت خودت آماده بودی به بچه فکر می کنیم. ولی تا اون موقع کاری به کار هم نداشته باشیم

از آشپزخانه بیرون می زنم. حس می کنم دارم ذوب می شوم. از ناراحتی داغ داغ شده ام و نمی دانم چرا همچین حرفی زدم. گیج و درمانده ام. می آید بیرون و عصبی می گوید: فیروزه چت شده؟

آماده ی گریه کردنم. می روم توی اتاق و خودم را به جمع کردن وسیله ها مشغول می کنم. می آید توی چارچوب و می پرسد: ها؟ حرف بزن ببینم چته

حالا مطمئنم چیزهایی حس کرده. می داند بو برده ام با سامیه تیک می زند. ولی نمی خواهم حرفی

بزند. نمی خواهم پرده ی حرمت بینمان پاره شود. عمیق نفس می کشم و می گویم: نمی دونم. یه دفعه دلم خواست بچه دار بشیم خل شدم

می خندم. عین دیوانه ای که حال خودش را نمی فهمد. می آید جلو و بغلم می کند: نترس عزیزم.

بچه دار می شیم. به من فرصت بده کارهام رو رو به راه کنم بعد یه بچه ی خوشگل درست می کنیم هوم؟

من را آرام آرام می برد سمت تخت. دراز می کشیم روی تخت بدون ملافه. چشمم به ملافه هاییست که زیر نسیم ملایم آرام تکان می خورند. انگار که ریز ریز می خندند و می گویند: گولت زد دیوونه

اشک آرام از گوشه ی چشمم قل می خورد پایین و روی خوشخواب می چکد. درمانده می پرسم: چقدر دوستم داری؟

برای اولین بار توی چند ماه گذشته کنار گوشم می گوید: خیلی. تو چی؟

به لکه ی اشک که دایره ای کج و معوج روی خوشخواب درست کرده نگاه می کنم: منم خیلی

***

هم زمان با صدای گوینده ی تلویزیون زمزمه می کنم «حول حالنا الی احسن الحال». بعد چشم باز

می کنم و به وحید نگاه می کنم و لبخند می زنم. خم می شود جلو: رد کن بیاد

می بوسمش: سال نو مبارک

بوسه ام را پاسخ می دهد: سال نو تو هم مبارک

هردومان زل می زنیم به تلویزیون و به شادی جمعیتی که توی فضای باز با هم روبوسی می کنند. نور منورها و فشفشه ها در مقابل نور خورشید بی رنگ و نما به نظر می رسد. درست مثل اولین تحویل سال دو نفره مان که در سکوت اتفاق افتاده. وحید پیشنهاد داد امسال را مثل یک زن و شوهر خوب بنشنیم پای سفره ی هفت سین خودمان و من با جان و دل قبول کردم. اما توقعم چیزی بیشتر از این بود. وحید می گوید: فیروزه تلفنت

حواسم جمع می شود. کنترل تلویزیون را برمی دارد و صدایش را کم می کند. مامان است. تلفن را

جواب می دهم: سلام مامان، سال نو مبارک

قربان صدقه ام می رود و می گوید: سال نو تو هم مبارک. خونه ی لیلا خانوم هستین؟

می داند خاله ففر رفته مسافرت. می گویم: نه با وحید خونه ی خودمونیم

مکث می کند. انگار توقع ندارد تنها باشیم. با لحنی نگران می پرسد: تنهایی؟ چرا نرفتی خونه ی مادرشوهرت؟

می خندم: وا، نرفتیم خب. دوست داشتیم دوتایی تنها باشیم

وحید بلند می گوید: سال نو مبارک

مامان می پرسد: وحیده؟

می خواهم گوشی را بدهم وحید ولی تلفنش زنگ می خورد. می رود سراغ گوشی اش و من همان طور که چشمم به وحید است می گویم: آره. داره با تلفن حرف می زنه. بعد می دم باهاش حرف بزنین. بابا خوبه؟ ساناز و سهراب خوبن؟

می گوید: آره، اینجان. می خوای باهاشون حرف بزنی؟

بی آنکه تاییدم را بگیرد گوشی را می دهد به بابا. اما من حواسم به وحید است که رفته توی اتاق خواب و لبخند روی لبش جا خوش کرده. با بابا احوالپرسی می کنم و بعد با ساناز و شوهرش و بعد

با سهراب و مینو ولی تمام مدت چشمم به وحید است که رفته توی بالکن. می روم سمت اتاق خواب و می گویم: وحید؟

می چرخد طرفم و توی تلفن چیزی می گوید و قطع می کند. سرحال برمی گردد توی اتاق. گوشی

را می دهم دستش: مامان اینا

گوشی را می گیرد و با لحنی گرم که مخصوص خودش است مشغول صحبت می شود. گوشی اش را انداخته روی تخت. می رود بیرون و نیم نگاهی به سفره هفت سین می اندازد. پشتش به من است. خم می شود و از ظرف شیرینی یکی برمی دارد. دستم می لرزد. ولی نمی توانم جلوی خودم را بگیرم. گوشی را برمی دارم و یخ می کنم. روی گوشی اش رمز گذاشته. سعی می کنم خودم را

کنترل کنم. می روم بیرون و می نشینم کنارش. دارد سر به سر سهراب می گذارد و غش غش می خندد. آرام کنار گوشم می گوید: بپرسم حال بچه ی زشتت چطوره؟

نیشگونش می گیرم. آخی می کند و می گوید: فیروزه دلش واسه اون نونوی زشتتون تنگ شده او هم مثل من می گوید نونو. ولی خوشحال نمی شوم. چرا روی گوشی اش رمز گذاشته؟ دوباره گوشی را می دهد دستم و آرام می گوید: زود باش مامان منتظره

سر تکان می دهم و بی حس و حال به حرف های ساناز گوش می دهم. وحید مشغول عوض کردن

لباس هایش است. می گویم: مواظب خودتون باشین و تماس را قطع می کنم.

می روم توی اتاق و می گویم: لیلا جون زنگ زد؟

همین طور که مشغول مرتب کردن کتش است می گوید: ها؟ نه ... ولی اگه دیر کنیم دلخور می شه

راست می گوید. توقع نداشت سال تحویل را کنارشان نباشیم ولی وحید با همان زبان چرب و نرمش راضیش کرد.

می پرسد: سفارش هاتون تموم شد؟

رژ لبم را پررنگ می کنم: آره خدا رو شکر

ذهنم می رود طرف دو سه روز پیش. بهرخ خودش مجبور شد برود باقی سفارش ها را پست کند. سمیه هم کمکش کرد و می دانم که توقع نداشتند توی این شلوغی ها یک باره غیب شوم و می دانم که سمیه دهن همه شان را بست. شیلا به شوخی پشت تلفن گفت: سمیه احیاناً خواهر

شوهرت نیست؟

و بعد توضیح داد که توجیهمان کرده چون شوهر داری نباید توقع داشته باشیم همه ی زندگی ات بشود این سایت و سفارش هایش.

وحید حاضر شده و مشغول ور رفتن با گوشی اش است. تلفنم زنگ می خورد. گوشی را می اندازد روی تخت و می گوید: میارم برات

می رود توی سالن. چشمم به گوشی تلفن وحید است. می گوید: سمیه است

می گویم: جواب بده

امیدوارم کمی وقت بخرم. جواب می دهد و صدایش دور می شود. رفته طرف آشپزخانه. گوشی را برمی دارم و با دست هایی لرزان می روم توی لیست تماس ها. تنم یخ می زند. شماره ی سامیه آخرین تماس است. گوشی را برمی گردانم سرجایش و با قدم هایی لرزان می روم سمت آشپزخانه. وحید دارد می گوید: آره حالش خوبه. واسه چی؟

می چرخد طرفم و می گوید: سمیه می گه حالت خوبه؟

از دستش حرصی می شوم. گوشی را با خشونت ازش می گیرم. از طرز برخوردم جا می خورد. می گویم: سلام. سال نو مبارک

همان سوال تکراری را که توی این چند روز پرسیده، می پرسد: سلام، اوضاعتون مرتبه؟

نیم نگاهی به وحید که چشمش به من است می کنم: ممنون، نه مال خستگی زیاد بود برطرف شد

سمیه آرام می گوید: وحید اونجاست؟

رو به وحید می گویم: برو ماشین رو روشن کن، میام

سمیه می گوید: باشه مزاحم نمی شم. سال نو مبارک. امیدوارم امسال، برات خوب باشه

وحید لبخندم را که می بیند می رود بیرون. درمانده می گویم: سمیه

نگران می پرسد: ها چی شده؟

می نشینم جلوی هفت سین: بهش زنگ زد دختره ی بیشعور. روی گوشیش رمز گذاشته. سمیه

دارم میمیرم

ساکت می ماند. همه جا ساکت است و غصه توی فضا موج می زند. نمی دانم باید چه کار کنم. می

گویم: الو

می گوید: نترس. می گذره، وحید عاقله. زندگیش رو ول نمی کنه بچسبه به یکی که تازه از راه

رسیده

از کجا می دونی؟

می دونم دیگه. به سیمین هم گفتم همین رو گفت

عصبی می گویم: رفتی گذاشتی کف دست سیمین؟ صدبار نگفتم به کسی نگو؟

می گوید: تو که می دونی نخود توی دهن من خیس نمی خوره، تازه سیمین بدونه که بد نیست.

اونم یه راهنمایی هایی می کنه

نمی توانم حرف بزنم. می گویم: باشه. الان منتظره. بعد حرف می زنیم. به سیمین سال نو رو

تبریک بگو

گوشی را قطع می کنم و دلخور لباس می پوشم. سیمین هم سن مامان است. خواهر بزرگ سمیه. او هم مثل سمیه ازدواج نکرده و من دوستش دارم. مثل مامان هاست. اما دلم نمی خواست مسائل خصوصی من و حید را بداند. از دست سمیه ناراحتم ولی ته دلم امیدوارم که حدس سمیه و سیمین

درست باشد. امیدوارم این رابطه ی تازه ی وحید گذرا باشد. مثل یک خواب بد که زود تمام می شود.

می نشینم توی ماشین و راه می افتیم. وحید می گوید: به خاله ات زنگ نمی زنی؟

تازه یادم می افتد که به خاله ففر زنگ نزده ام. متعجب به وحید نگاه می کنم: چی شده یادت به خاله افتاد

می پیچد توی خیابان اصلی: یادم نیفتاد. یادم بود

شماره ی خاله را می گیرم و وحید ادامه می دهد: سمیه چی می گفت که حواسم بهت باشه و این حرفا؟

دلم می خواهد کله ی سمیه را بکنم. می گویم: هیچی. اون روز که نیومدی مراسم غر زدم چرا کنارم نیستی فکر کرد نصیحتت کنه

آهانی می گوید و ساکت می ماند. خط ها شلوغ است. می گویم: خطا شلوغه و گوشی را می گذارم روی داشبورد. بعد فکری به ذهنم می رسد. می گویم: گوشیت رو بده

می پرسد: واسه ی چی؟

نگاهش می کنم: خب شاید با همراه اول بتونم بگیرمش

مردد دست می کند توی جیبش و گوشی را بیرون می کشد و رمزش را می زند. می پرسم: روی گوشیت رمز گذاشتی؟

شانه بالا می اندازد: اون دفعه بعد از سمینار یادم رفته بود برش دارم. یکی ازبچه ها آوردش، گفتم رمز بگذارم یکی بی هوا نره همه ی زار و زندگیم رو بریزه بیرون

ته دلم آرام می شود. شماره ی خاله را می گیرم ولی باز هم راه نمی دهد. چشمش به من است که گوشی را توی دست گرفته ام. می پرسد: نگرفت؟

می گویم: نه

ولی گوشی را پس نمی دهم. حواسم هست که منتظر است ولی خودم را به بیخیالی می زنم. موقع پیاده شدن طاقت نمی آورد: گوشی رو می دی؟

می اندازمش توی کیفم: حالا بذار به خاله زنگ بزنم. گوشی خودم شارژش تمومه کم کم حس می کنم خوشش نیامده ولی خودم را به نفهمی می زنم. از پله ها بالا می رویم. بچه های مهدیه و بنفشه و فرانک خانه را روی سرشان گذاشته اند. صدای جیغ و فریادشان تا میانه های راهرو به گوش می رسد. جلوی در که می رسیم می گوید: تو برو داخل من یه زنگی بزنم

منگ نگاهش می کنم. دست دراز می کند: بده گوشی رو

می ایستم پشت در: نمی شه که، با هم می ریم

تلفن را از کیفم بیرون می آورم و می دهم دستش. زنگ خانه را می زند: برو میام الان

تا بخواهم چیزی بگویم برمی گردد پایین و در خانه باز می شود. پسر بزرگ مهدیه می گوید: عمو

اینا اومدن

می روم داخل و میان شلوغی گم می شوم. خودم اینجا هستم. در حال روبوسی و تبریک سال نو. در حال توضیح دادن این که چرا موقع تحویل سال نرفتیم پیش آنها. یا چرا وحید همراهم نیست ولی حواسم پیش وحید است. دلم همانجا پشت در مانده و نگران است از این رفتار نامعقولش. دلم می خواهد گریه کنم ولی خودم را کنترل می کنم. تا روبوسی و عیدمبارک گفتنم تمام شود، وحید هم سر می رسد و خانه دوباره شلوغ می شود. چشمم به دست وحید است که گوشی را سفت گرفته. حالا انگار این گوشی یک مدرک جرم است که هرجور شده باید به چنگش بیاورم.

لیلا جون می زند به شانه ام: مامان اینا خوب بودن؟

لبخند کم رنگی روی لبم جان می گیرد: بله، سلام رسوندن خیلی

می گوید: دلت تنگ شده ها. از در اومدی تو دیدم گرفته ای

چشمم سر می خورد روی وحید که نشسته جفت حمیدرضا. دختر حمیدرضا را نشانده روی پاهاش

و باهاش بازی می کند. می گویم: آره خب. دو ماهه نیستن

لیلا جون می گوید: مبینا خانم اون ماهواره رو خاموش کن سرم رفت

دختر مهدیه می دود طرف تلویزیون و کانال را عوض می کند. صدای همه در می آید: اه هنوز تموم

نشده، بسه دیگه

می روم توی تنها اتاق خانه و مانتو ام را در می آورم. وحید پشت سرم می آید: یه خبر خوب دارم

برات

مانتو را می اندازم روی تخت لیلا جون. کنار مانتوی پر زرق و برق مهدیه: چی؟

همین طور که مشغول شکستن پسته است می گوید: یه سفر افتادیم تبریز

بی اختیار برمی گردم طرفش: کی؟

ابرو بالا می اندازد: چهارم فروردین. اون خانوما بودن که ...

می گویم: دوتایی؟

با دهان بسته سر تکان می دهد: گفتم چون عیده، با خانومم میام

بعد بی توجه به من و نگرانی های ذهنی ام می گوید: اگه خوب اجرا بشه و استقبال کنن، نونمون تو روغنه

می گویم: اون خانومه ... خانوم رحمتی ...

حرفم را قطع می کند: گفتم دختر زرنگیه. دیگه ناامید شده بودم.

از چی؟

فکر کردم لاف زده، ولی کارش رو خوب بلده. حالا داره پیگیری می کنه واسه یزد و شیراز

اونم میاد؟

کجا؟

تبریز

مکث می کند. یک پسته می شکند و می گذارد توی دهانم: باید بیاد چطور؟

شوری پسته را روی زبانم حس می کنم: هیچی، همین جوری

بچه ها آمده اند توی اتاق و چسبیده اند به پاهای وحید و با هم می گویند: عمو عیدی

پسته را با حرص می جوم. وحید مشغول شمردن پول است. می گویم: گوشیت رو بده

اسکناس های سبز را بالا گرفته: صبر کنین عمو

می گوید: بذار خطا خلوت بشه

اصرار می کنم: بده تو

متعجب نگاهم می کند. گوشی را می دهد دستم: چته؟

شانه بالا می اندازم. می گویم: برو بیرون

رمز گوشی را می زند. بچه ها را با خودش می برد. در را می بندم و عین وسواسی ها می روم

سراغ لیست تماسها. خبری از شماره ی سامیه نیست. یک تماس با تبریز دارد. توی پیامک

هایش هم خبری از سامیه نیست. مطمئنم که فهمیده. تنم سوزن سوزن می شود. شماره ی خاله

ففر را می گیرم. تماس برقرار می شود. بغض راه نفسم را بسته. تقه ای به در می خورد. لیلا جون

سرش را می آورد داخل: کجایی مامان؟

می گویم: الان میام.

خاله سرحال می گوید: الو؟

شماره ی وحید را ندارد. لحنش سوالی است. می گویم: سلام خاله. منم فیروزه

سلام و احوال پرسی و بعد تبریک سال نو. می گوید: فیروزه حالت خوبه؟

حالم خوب نیست. دارم دیوانه می شوم. می پرسم: خاله کی برمی گردی؟ مامان نیست. تو هم من رو ول کردی رفتی؟

کم مانده زار زار گریه کنم. خاله می گوید: چی شده خاله؟ کجایی؟

می نالم: خونه ی لیلا جون

آرام می گوید: کسی ناراحتت کرده؟

به خودم فشار می آورم گریه نکنم. نفسم را آرام بیرون می فرستم: نه، فقط دلم گرفته. هیچ کدومتون نیستین

از معدود دفعاتیست که قربان صدقه ام می رود. بعد غر می زند به جان مامان که من را ول کرده رفته تنگ دل بریژیت باردو و من خنده ام می گیرد. آخر سر قول می دهد سر و ته سفرش را بزند و زودتر بیاید. می گویم: خاله وحید می خواد چهارم من رو ببره تبریز

و توضیح می دهم چرا. می گوید: تو این سرما جا قحط بود؟

انگار نشنیده چرا می خواهیم برویم. باز توضیح می دهم. آهانی می گوید و بعد قول می دهد همین

که برگشتم ببینمش. باز قربان صدقه ام می رود و تماس را قطع می کنم. وحید برگشته توی اتاق: تموم شد؟

منظورش را نمی فهمم: چی؟

می خواستم تبریک بگم

بی حال گوشی را می گیرم طرفش: بعداً بگو

نگاهی به من که لبه ی تخت وا رفته ام می اندازد: بیا می خوایم ناهار بخوریم

می رود بیرون. من را تنها می گذارد با یک کوه نگرانی. برمی گردم بیرون و به سفره ی نقلی گوشه ی سالن نگاه می کنم. وحید به سامیه چی گفته؟ با هم درباره ی این که من فهمیده ام حرف

زده اند؟ نمی دانم فقط می دانم که حالم به بدترین حال تغییر کرده است.

***

سفره ی ناهار را جمع کرده اند و حالا همه عزم رفتن کرده اند. هرکدام می خواهد سری به خانواده زنش بزند و مراسم بازدید را به جا بیاورد. مهدیه را نگاه می کنم که مانتوی پر زرق و برقش را پوشیده و شق و رق نشسته است. شوهرش، غلامرضا دارد با سعید همسر بنفشه پچ پچ می کند و چشم مهدیه به دو برادر است. بنفشه اما بی خیال مشغول بازی با دختر فرانک است. فرانک و حمیدرضا هردوشان رفته اند توی اتاق و حدس می زنم برای این که غلامرضا برادر کوچکش را هم وارد مذاکره نکند توی اتاق قایم شده اند. وحید باز رفته بیرون و باز مشغول تلفن زدن است و لیلا جون مثلاً خودش را به بی خیالی زده، توی آشپزخانه دارد ریخت و پاش ها را جمع و جور می کند اما صدای جرینگ جرینگ ظرف های چینی اش بدجور خط می اندازد روی آرامش نصفه نیمه ی خانه. دلم می خواهد سر بچه ها داد بزنم بلکه دست از دنبال هم دویدن بردارند اما نمی توانم. هیچ کسی نمی داند دل آشوبه ی من با چیزی که بقیه شان را نگران کرده خیلی فرق دارد. آنها حتماً دوباره دنبال تقسیم ارث و میراثند و من دلم برای زندگی ام که دارد تقسیم میشود شور می زند.

جیغ دختر فرانک تنم را می لرزاند. متین، پسر غلامرضا می دود به سمت سفره ی هفت سین.

بقیه

شان عین ماهی گلی که از تنگ آب بیرون افتاده بالا و پایین می پرند. مهدیه داد و بیداد می کند سر بچه ها و حالا فرانک و حمیدرضا هم از اتاق بیرون آمده اند. بنفشه می دود و ماهی گلی را که کف سالن تقلا می کند به زحمت بر می دارد. لیلا جون از آن طرف با یک کاسه آب سر می رسد

و

ماهی قل می خورد میان آب شفاف درون کاسه. حالا جیغ و داد همه شان بالا رفته. هرکدام دنبال پیدا کردن مقصر است. ماهی بی خیال از دعوا و مرافعه توی کاسه سرخوشانه چرخ می زند. انگار زندگی من است که تنگ محکمش شکسته، حالا من هم باید بگردم دنبال مقصر؟ یا مثل ماهی گلی لیلا جون بی خیال زندگی ام را بکنم؟

مهدیه و غلامرضا دست متین و مبینا را گرفته اند و خداحافظی شان سرسری تمام می شود.

همین

که می روند بنفشه می گوید: فردا براتون یه تنگ ماهی خوشگل می خرم میارم

لیلا جون هنوز دمغ است. نه به خاطر آبی که ریخته روی فرش، یا تنگ ماهی زیبایش که صد تکه شده، مطمئنم او هم نگران حریم امنش است. حریمی که خیلی دوام ندارد.

سعید، شوهر بنفشه، می پرسد: وحید کجاست؟

نگاهش می کنم: رفته بیرون تلفن بزنه

بی حرف، گوشی اش را در می آورد تا به وحید زنگ بزند. فرانک دخترش درسا را می برد توی

اتاق حاضر کند. حمیدرضا باز هم دنبالش می رود. بنفشه سر پسر چهار ساله اش، شایان غر می زند: هی می گم اینجا جای دویدن نیست. دیدی حالا؟ تنگ مامان جون شکست

شایان بغض می کند: تخصیر قلنبه شد

بنفشه سعی می کند خنده اش را بخورد. از لقبی که پسرش به عموزاده اش داده. بعد خیلی جدی زل می زند توی چشم های شایان: حالا امشب که برات پیتزا نخریدم یاد می گیری به حرف بزرگترت گوش کنی

صدای اعتراض شایان بلند می شود. بنفشه دست هایش را محکم می گیرد: تازه به حرف بد هم زدی. این میشه دوتا کار اشتباه

شایان بغض می کند. می دود سمت سعید و می چسبد به پاهایش. بنفشه می نشیند کنار من: تو نمی خوای بچه بیاری فیروزه؟

از حرفش دست و پایم را گم می کنم. انگار کاراگاهی سر صحنه ی جرم غافلگیرم کرده باشد.

فقط لبخند می زنم. فرانک هم می آید. شایان ول کن باباش نیست. لیلا جون سعید را صدا می زند

و سر همه مان برمی گردد طرفشان. در خانه باز می شود و وحید هم می آید. فرانک به ما نگاه می کند. لیلا جون پشت سر سعید از آشپزخانه بیرون می آید. سعید سینی چای به دست به وحید نگاه

می کند: یه امروز رو بیخیال کار بشو

حالا همه مان نشسته ایم دور تا دور سالن نقلی خانه. اولین بار وقتی نامزد وحید بودم نمی دانستم

جلوی این همه آدم باید چه کار کنم. به هر طرف چشم می چرخاندم یک نفر با لبخند غافلگیرم می

کرد. وحید جفت من نشسته بود و حس کسی را داشتم که توی قفس گیر افتاده و وحید تنها کسی

است که می توانم پشتش پناه بگیرم. اما حالا همه چیز فرق می کند. وحید لیوان چایی به دست تکیه داده به دکوری جمع و جور کنار دیوار. همه مان می دانیم قرار است چه حرف هایی زده شود ولی هیچ کس چیزی نمی گوید. جز صدای شایان که همچنان نگران پیتزای خودش است و وارد مذاکره با پدرش شده، هیچ صدایی نمی آید.

بالاخره وحید پیش قدم می شود: خب اومدم، باز حرف مغازه رو پیش کشید غلامرضا؟

حمیدرضا می گوید: نمی شه سهم داداش رو بدیم، بلکه بیخیال بشه؟

لیلا جون آه می کشد: من راضیم. هرکار صلاح می دونید بکنید. اگه اون مغازه تو این وضع گرونی مشتری پاش وایساده برید بفروشید. سهمتون رو بردارید دیگه منت هم روی سر من نباشه

باز سکوت. حالا درسا هم هم زبان شایان شده و دوتایی درباره ی آرزوهایشان حرف می زنند. درباره ی داشته هایشان که انگار به اندازه ی داشته های بزرگترهایشان مهم و قیمتی است.

وحید لیوان چایی را می گذارد روی میز و می نشیند. دارد فکر می کند. کف دست هایش را چسبانده به هم و بهشان خیره مانده. لیلا جون می گوید: برید بفروشید ببینم غلامرضا از آلاخون والاخونی درمیاد؟

لحنش پر از تحقیر است. همه مان می دانیم اشاره اش به کارهای نیمه تمام و شکست های

تجاری پسر بزرگش است اما این را هم می دانیم که همه را از چشم زنش مهدیه می بیند. سعید می گوید: فردا میرم با یه وکیل حرف می زنم

وحید هوشیار می شود: که چی بشه؟

حمیدرضا می گوید: اگه هرکدوم یه چیزی بگذاریم روی هم سهمش رو بدیم دیگه این اوضاع تموم می شه

کسی حرفی نمی زند. مطمئنم وحید موافق این قضیه نیست. برعکس سعید که پشتش به پدر زنش گرم است و از عهده ی دادن سهم غلامرضا برمی آید یا حمیدرضا که از دادن تمام زندگی اش برای آسایش خاطر مادرش واهمه ای ندارد، وحید روی قران به قران پولش حساب باز کرده. حدسم درست است.

وحید می گوید: از کجا بیاریم بدیم. تو حقوقت ماهی شیش تومنه، سعید دستش به دهنش می رسه. خودتون که می بینید من یه قرون هم ندارم ...

لیلا جون نمی گذارد ادامه دهد: راست می گه بچه ام. امروز که روز اول ساله همش دنبال کاره. یه خونه از خودش نداره. گناهش چیه بخواد جور من رو بکشه

لحنش دلسوزانه است. کسی به دل نمی گیرد. لیلا جون می گوید: من راضی نیستم یک قرون از پول زحمت کشیده ی شماها خرج من بشه. همین که تا حالا هم نذاشتین آب تو دلم تکون بخوره ممنون همه تون هستم

نگاهش روی حمیدرضا ثابت می ماند. سعید از روی صندلی بلند می شود و به مادرش نگاه می

کند: شما راضی هستی ...

لیلا جون امان نمی دهد: والله بالله من راضیم. برید هرجور صلاح می دونید کار ور تموم کنید دیگه

من تنم هی به خاطر سه شاهی صنار پول نلرزه

توی دلم به حرفش می خندم. برای لیلا جون دو میلیارد پول سه شاهی صنار است. شاید هم باشد. او که برای خرج کردن پول هیچ وقت در مضیغه نبوده بداند با این پول چه کارها که نمی شود کرد.

سعید می گوید: با وکیل حرف می زنم. ببینم چطوری

بعد رو به بنفشه می کند: بریم؟

بنفشه از جا بلند می شود. با ما روبوسی می کند و لیلا جون را محکم تر در بغل می فشارد. نوعی دلگرمی که فقط از او برمی آید. آنها که می روند و جمع که خصوصی تر می شود لیلا جون در سکوت لیوان های خالی چایی را جمع می کند و وحید رو به حمیدرضا می گوید: من که می دونم این مغازه به این راحتیا فروش نمی ره. زور الکی زدنه. غلامرضا هم هر چند وقت یه بار فیلش یاد هندستون می کنه

حمیدرضا سری به تاسف تکان می دهد: بگذار قال قضیه رو بکنیم خیال غلامرضا راحت بشه. این همه پول حروم کرد، چشمش دنبال مغازه است اینم حیف و میل کنه بشینه یه گوشه

وحید می گوید: خیال کردی پولش رو گرفت و آتیش زد حرف و حدیثش تموم می شه. باز یه بهونه تازه جور می کنه

لیلا جون برمی گردد داخل سالن: ول کن مامان جون. حقشه. سهمشه بی خود شور نزن با همه ی اشتباهاتی که غلامرضا داشته، لیلاجون هیچ وقت دلش راضی نمی شود پیش پسرهای کوچکترش او را بی حرمت کند.

وحید اما کوتاه نمی آید: نه خود شما بگو. مگه یه مدت ننشست توی مغازه ی بابا که مثلاً بچرخونه

اونجا رو. یک قرون که به ما نداد اصلاً روی خودش هم نگذاشت که ما هم سهم داریم. آخرش فقط بدهی بالا آورد، گفت بد موقعی مغازه رو دادیم دستش

لیلا جون هول می شود. نمی خواهد جلوی روی عروس هایش ماجرا بیشتر کش پیدا کند: گفتم کوتاهش کن بگو چشم. روز اول عید خون خودت رو کثیف نکن

لحنش آمرانه است. آمرانه اما نرم. حتی درسا هم متوجه هشدار پنهان میان کلمات شده و با چشم های درشت شده زل زده به مادربزرگش.

حمیدرضا بلند می شود: ما هم بریم، شما هم خودت رو ناراحت نکن

منظورش به مادرش است. لیلا جون صورتش از هم می شکفد: نه مامان، ناراحت کنم که چی بشه فرانک صورت مادرشوهرش را می بوسد و لیلا جون با مهر و محبتی صد چندان او را در آغوش می فشارد. حتی حمیدرضا را هم همین طور. درسا را بوسه باران می کند و تا دم در بدرقه شان می کند. حالا فقط ما سه نفر مانده ایم. به وحید اشاره می کنم چیزی نگوید. او اما اهمیتی نمی دهد به

من و می گوید: مامان شما خودت داری داداش رو بدبخت می کنی

لیلا جون وا می رود: من؟ من چه کارش کردم؟

وحید می رود روی منبر. ژست هایش را می شناسم. وقتی می رود توی جلد یک روانشناس و می خواهد به بقیه توصیه های حیاتی بکند.

می گوید: شما جلوش خیلی زود وا می دی. یک کلام بهش بگو بعد از صد و بیست سال، دور از جونتون وقتی من نبودم برو سهمت رو بگیر. یعنی چی که هرجا کم میاره راه می افته عین بچه ها میاد سر وقت شما؟

لحن وحید خشمگین نیست اما نفس هایش نامنظم شده اند. گیجم. آنقدر درگیر زندگی خودمان هستم، آنقدر فکرم به کار خودم مشغول است که دیگر جایی برای این قضیه ندارم.

می گویم: ول کن

هردوشان برمی گردند نگاهم می کنند. لیلا جون متعجب و وحید عصبانی. اما لیلا جون بدش نمی آید بحث تمام شود. برای همین می گوید: راست میگه. طفلک زنت غصه ی دوری مامانش رو داره. اومد اینجا دلش وا بشه ... تو هم تموم کن وحید. هرچی خیره پیش میاد

بعد به من لبخند می زند: شام که همین جا می مونید؟

نمی دانم چی بگویم. دلم می خواهد برگردم خانه ولی وحید به جای من می گوید: می مونیم

لیلا جون می رود طرف آشپزخانه: چایی می خورین باز؟

وحید می گوید: زحمت نکشین. خودم میارم

لیلا جون منتظر من است. می گویم: نه

با این حال می رود توی آشپزخانه. وحید می نشیند کنارم: تو چرا دمغی؟

بی آنکه نگاهش کنم شانه بالا می اندازم. چشمم می افتد به کاسه ی بلور روی میز هفت سین. ماهی اش افقی روی آب ایستاده. وحید رد نگاهم را دنبال می کند و میخ می شود روی ماهی: مرده؟

ماهی گلی لیلا جون خیلی خوش خیال بود که فکر کرد شکستن تنگ بلورش یک اتفاق ساده بوده.

خیلی ساده لوح بود که فکر می کرد می تواند بیخیال ماجرا بشود و توی خانه ی تازه اش زندگی کند. برای همین است که مرده. حالم حتی از ظهر هم خراب تر است و دلشوره دیوانه ام کرده. از جا بلند می شوم: بریم خونه، حالم خوب نیست

وحید متعجب از کنار کاسه ی ماهی برمی گردد طرفم: چی شده؟

لیلا جون با یک لیوان چایی توی درگاهی آشپزخانه ایستاده و هاج و واج نگاهمان می کند. بعد می

گوید: فیروزه رنگت چرا پریده؟ حامله ای؟

***

کوچه ها ساکت ساکتند اما سکوت ناپایدار است. درهایی که باز می شوند. صدای خنده هایی که به

یک باره بلند می شوند و ماشین هایی که عبور می کنند یادم می اندازد امروز روز اول عید است. مردم در حال دید و بازدیدند. محله ی ما هم محله ی پیریست. بیشتر ساکنانش حالا پدربزرگ و

مادربزرگند. این است که سکوت شب هر از نیم ساعتی با عبور میهمانی تازه ترک برمی دارد. اما توی خانه ی ما از این خبرها نیست. وحید نشسته پشت مانیتور و خودش را سرگرم نوشتن کتابش کرده و فکر کنم با هم قهر هستیم.

هنوز هم نمی دانم چرا وقتی لیلاجون پرسید: حامله ای؟ آن حرف ها را زدم. شاید فشار زیاد روی اعصابم این طور بی اختیارم کرد. شاید دلخوری ام از وحید که رو به فواران است. نمی دانم.

پاهایم را روی تخت دراز می کنم و به آخرین سوالی که ساناز پرسیده جواب می دهم: آره بیدارم، اونجا خوش می گذره؟

برایم شکلک می فرستد. می نویسم: مامان کی میادش؟

می گوید: خسیس نباش. مامان منم هست ها

دلم می خواهد برایش بنویسم «خودت نخواستی بمونی کنارش. خودت ترجیح دادی بری و حالا غرش رو سر من نزن.» از خودم می ترسم. از این واکنش های غیرارادی ای که هربار به زحمت کنترلش می کنم. ساناز نوشته: مث اینکه سرت شلوغه حسابی

فکر می کنند هنوز پیش لیلا جون هستیم. بهشان این طور گفتم چون توقع داشتند همین طور هم

باشد. می نویسم: آره

بعد هم خداحافظی و تمام. صفحه ی پنل سایت را باز می کنم. بخش نظرات را می بینم و غصه ام بیشتر می شود. چندتا شکایت دارم از جنس هایی که به نظر مشتری بنجل و افتضاح بوده اند.

یکی نوشته: توی عکس که یه جور دیگه بود. لطفاً پولم رو برگردونید

یکی دیگر نوشته: این که با چیزی که سفارش دادم فرق داره. متاسفم که بهتون اعتماد کردم.

نمی خواهم بقیه اش را بخوانم. حتی تعریف و تمجید بقیه هم نمی تواند ناراحتی خواندن این دو سه نظر منفی را پاک کند. پنل سفارشات سوت و کور است. عید از راه رسیده و فعلاً کارمان سبک شده. خوب است. توی این بلبشو انتظار سرشلوغی هم نداشتم.

لپ تاپ را می بندم و می گذارم روی پاتختی. چشم می بندم و سعی می کنم بخوابم. می دانم که وحید هم کلافه است. این را از کوبیدن انگشت هایش روی صفحه کیبورد حس می کنم. صدای تق تق کیبورد قطع می شود و باز همه جا در سکوت فرو می رود. سنگینی اش وقتی می نشیند لبه

ی تخت پلک هایم را بالا می برد. نگاهم می کند. من هم همین طور. ما هیچ وقت قهرهای بد نداشته ایم. توی این شش سال ... نه حتی یک بار هم بیشتر از یک روز قهر نبوده ایم. حالا نمی دانم چی می شود. نمی دانم اگر قهر کنم خوب است یا بد. فعلاً که او دلش نمی خواهد قهر کنیم. این را از نگاهش می خوانم. می گوید: می خوای روز اول سال همش بخوابی؟

نیم خیز می شوم: چه کار کنم؟

انگار نه انگار که دلخور است. یا نه! دلخوریم. می گوید: چه می دونم. فیلم ببینیم. بریم بیرون یه دوری بزنیم. بهتر از خوابیدنه

حس می کنم این قهر نبوده که ما را از هم دور کرده. شلوغی دور و برمان همیشه این قدر زیاد بوده که نفهمیده ایم از هم دور شده ایم. اگر مامان یا خاله بودند حتماً حالا خانه ی آنها بودیم. اما حالا که نیستند چی؟ یعنی آنقدر دور شده ایم که نمی توانیم کنار هم خوش بگذرانیم؟

دستم را می کشد و مجبورم می کند راست بنشینم. بعد می گوید: همش نق می زنی که کار می کنم. بیا الان بیکارم ...

زانوهایم را خم می کنم توی شکمم و دست هایم را قفل می کنم دورشان: نمی خوای راجع به بعد از ظهری حرف بزنیم؟

چانه ام روی زانوهاست و چشمم خیره مانده به خودم توی آیینه ی رو به رو. وحید نیم رخش به من است و زل زده به چشم هایم: بگم که چی بشه؟ یه حس سرکوب شده بود این جوری تخلیه اش کردی

سر برمی گردانم طرفش: حس چی؟

و بعد عصبانی می شوم. خسته ام. از این مریض پنداری دائمی اش. من مریضش نیستم. برای همین اجازه حرف زدن نمی دهم: من زنتم وحید. مریضت نیستم.

چهار زانو می نشیند کنارم: که چی. چون مریضم نیستی یعنی بی عیب و مشکلی؟

توی ذهنم می گویم «این کارها رو که می کنی از حرف زدن باهات بیزار می شم ... ترجیح می دم بریزم توی خودم» و بعد زل می زنم به چشمان خیره مانده اش روی صورتم: مریضم؟ تو خودت رو نگا کن. زندگیت شده کلینیک و سمینار و حالا هم که ...

با دست به کتاب هایش اشاره می کنم: اینا. اصلاً برات مهمه بدونی کار من چطوری می گذره؟ من با تو این جوری بودم؟ تو کار و بارت داشت پا می گرفت گذاشتمت به حال خودت؟ یه بار پرسیدی

مامانت اینا نیستن دلت تنگ نشده؟ اون روز مراسم فکر کردی من ناراحتیم تموم شد؟ به خودت

زحمت ندادی بیای کنارم باشی تو همچین روز ...

دست هایم را که همراه ذهن تنش آلودم تکان می خورند از مچ می گیرد: خیلی خب. باشه. دیدی.

یه دلخوری سرکوب شده است. نشستی پیش خودت هی این چیزا رو نشخوار کردی حالا هم فکر می کنی اینجا داداگاهه منم محکوم

می خواهم دستم را بیرون بکشم. نزدیک تر می شود. من را محکم توی بغل می گیرد:

عزیزم...عزیز دلم من دارم واسه کی کار می کنم؟ هوم؟

جوابش را نمی دهم. من را آرام تکان می دهد: هوم؟

بی حال لب می زنم: نمی دونم ولم کن

اما همچنان من را محکم می گیرد: خب واسه زندگیمون. خوبه منم مث داداشم بشینم چشمم به ارث و میراث بابام باشه؟ خوب بود همش دلمون شور بزنه اجاره خونه مون عقب افتاده؟

بعد دست هایش را دور صورتم قاب می کند و با همان لحن ملایم ادامه می دهد: من دلم می خواد

یه زندگی خوب داشته باشیم. من یادم نرفته تو یه اتاق دوزاری زندگی می کردیم. متوجهی؟

سرم را تکان می دهم و از آغوشش بیرون می آیم: مشکل من این نیست

زل می زند توی چشم هایم: پس چیه؟ بچه؟

چشم از نگاهش می گیرم و به جایی دیگر زل می زنم. نمی خواهم از نگاه هم بخوانیم که مساله چیست. نمی توانم بگویم مشکل من آن دختره ی نوبر است چون نیست. او هم نبود یکی دیگر. به

قول سمیه رک زل بزنی توی چشمش و بگویی چرا دور و برت می پلکد، چند درصد امکان دارد بفهمد کارش بد بوده؟ نه حرف زدن برای حل مشکل نسخه خوبی برای این وضعیت کوفتی من نیست. آه می کشم: کار از من جلو زده وحید. کار از من مهم تر شده خودت هم این رو می دونی. اگه یه کم دیگه به قول خودت نق بزنم قول می دم حس کنی توی دست و پات هستم بغض نشسته توی گلویم. چشمم می سوزد از شوری اشکی که نمی خواهم فرو بریزد. حالم از سناریوی تکراری دلتنگی هایم به هم می خورد. حالم از این که بغض کنم و گریه و بعد هم ... حالا

هم که روی تخت هستیم و لابد پرده ی بعدی معاشقه است. نه نمی خواهم این لحظه های بکر معاشقه هم بشود دستاویز لاپوشانی مشکلمان. اما او انگار می خواهد. برای همین است که من را می خواباند و از بالا به چشم های اشکی ام زل می زند: قول می دم اشتباه فکر می کنی درمانده و زمزمه وار می گویم: اگه راست می گی یه مدت بیخیال سمینار بشو

بی حرف فقط نگاهم می کند. لبخندش مطمئن است. دارد توی سرش دنبال جواب می گردد. و انگار پیدایش کرده که می گوید: مطمئنی بعد پشیمون نمیشی؟

عین بچه ای لجباز می گویم: نه

می گوید: می دونی که چقدر واسه رونق این برنامه ها وقت گذاشتم؟

جواب نمی دهم. با انگشت ابروهایم را لمس می کند: آره؟

می دانم ولی مصرانه جواب می دهم: فقط یه مدت ... بعدش هم کلینیک رو داری. کتابت هم هست

... وقت آزادت رو بمون خونه روی اون کار کن. بیشتر کنار هم باشیم

زل می زنم توی چشم هایش.

می گوید: اگه این طوره پس منم حق دارم ازت بخوام یه مدت بیخیال سایتت بشی

هنوز با انگشت اشاره اش مشغول لمس صورتم است: می تونم؟

هزار و یک سوال توی سرم چرخ می خورد. از میان همه شان انگار مهم ترینش این است که

بپرسم: داری گروکشی می کنی؟

از زیر دستش بیرون می آیم و تکیه می دم به تاج تخت. از بینی عمیق نفس می کشد و خیلی بی

تفاوت می گوید: نه. خواستم بدونم چه حسی پیدا می کنی اگه من همچین چیزی ازت بخوام یا

درست ترش اینه که بگم مجبورت کنم به این کار

برای یک لحظه ازش بدم می آید. ازش متنفر می شوم. می دانم می خواهد همین حس را داشته

باشم. خیلی واضح می گویم: اگه این طوره پس باید بفهمی چرا از دستت اونقدر ناراحت شدم

وقتی درباره ی بچه دار شدن گارد گرفتی

کلافه خودش را ولو می کند روی تخت: بچه مساله اش فرق می کنه

چه فرقی

بچه یه تصمیم دو نفره است. اگه من بخوام و تو نخوای یا برعکس یکی مون این وسط واسه

همچین چیزی کینه به دل می گیره

می چرخد طرفم: ولی کار ... تو فقط متوجه نیستی همش به خاطر آینده مونه. همون قدر که من

ازت توقع ندارم بمونی توی خونه و اوضاع خونه رو سر و سامون بدی، توقع دارم اجازه بدی منم پیشرفت کنم

کلاف حرف هایمان در هم پیچیده و هنوز نمی توانم بهش بفهمانم مشکل من کار کردنش نیست. کار کردنش اگر شبانه روزی هم بشود مهم نیست. اگر بدانم خوشحال است ولی باید من را هم توی ذهنش داشته باشد. می گویم: اگه یک روزی فکر کنی به دردت نمی خورم چیکار می کنی؟

چشم می بندد و می خندد: تو دیوونه ای

اصرار می کنم: نگام کن ...

ولی نگاه نمی کند. تکانش می دهم. همان طور چشم بسته می گوید: تو نگرانی. خانواده ات نیستن. کار بهت فشار آورده. منم کنارت نبودم یه مدت. حس می کنی باید یه اتفاق خوب بیفته. اون اتفاق خوب رو هم بچه می دونی. فکر می کنی اگه بچه باشه همه جمع می شن دور و برت

چشم باز می کند: یه کم بهش فکر کن

طاقت نمی آورم و می گویم: نه این نیست. حس می کنم دیگه دوستم نداری

راست می نشیند: چرا این فکر رو می کنی؟ چون نیومدم توی اون مراسم برات کف بزنم؟ آره؟ عصبانی شده. لحنش پر از خشم است. خشمی که می دانم اگر فوران کند همه چیز را خراب می کند. می خواهم چیزی بگویم. لبم اما باز می ماند و او ادامه می دهد: این که دارم جون می کنم برات یه زندگی خوب بسازم حساب نیست؟ این اسمش چیه اگه دوست داشتن نیس؟ هر روز سر و کله زدن با یه مشت از دنیا بریده ی نامیزون فکر می کنی راحته؟ اون سمینارا فکر می کنی فشار

عصبی نداره؟ دو ساعت حرف زدن واسه ملت سردرد و گلودرد نداره؟ فک می کنی وقتی خسته و خاکشیر میام خونه دوست ندارم یه لیوان چایی گرم بدی دستم؟ دلم نمی خواد خونه تمیز باشه؟ و آتشفشانی که با هر جمله اش گدازان تر شده یک باره خاموش می شود. مات و متحیر نگاهش می کنم. از جا بلند می شود: این قدر یک طرفه قاضی نرو. من نیومدم تو اون مراسم علتش رو هم گفتم. عوضش تو هم یه بار به خودت زحمت ندادی کتابی رو که نوشته بودم بخونی. رفتی اون روز توی سمینار به اون دختره گفتی از این کتاب روانشناسی های بازاریه. من به روت آوردم اصلاً؟ خشکم زده. نمی دانم چی بگویم. فقط می دانم ما هیچ وقت اهل به رخ کشیدن مهربانی هایمان به

هم نبودیم. من اگر با کم و زیادش ساختم چون دوستش داشتم و او اگر به قول خودش جان کند چون می خواست زندگی مان را بسازد. این «من» لعنتی کی افتاد وسط زندگی مان؟

نمی توانم از جایم جم بخورم. رو به رویم ایستاده و دست به کمر نگاهم می کند. حس می کنم چیزی مثل زنبور توی سرم وزوز می کند و نیشش توی گلویم است. می نالم: من هر کاری کردم ... تو هر کاری کردی واسه دوتامون بوده ... ولی ...

زبانم نمی جنبند که بگویم ولی من هیچ وقت نخواستم فقط به خاطر من کاری بکنی. هیچ وقت نخواستم کاری را بکنی که دوستش نداری. این ها مهم نیستند چون اسم سامیه ی لعنتی توی سرم بالا و پایین می رود و جان می کنم که همانجا توی سرم نگهش دارم. بغضم را مثل زنبوری گنده که نیشش را زده و همانجا مانده به زور فرو می دهم و آرام می گویم: باشه، قول بده که تنهام نگذاری

سری به تاسف تکان می دهد و بعد نفسش را مثل آهی عمیق بیرون می فرستد رو به سقف. می نشیند کنارم و دوباره بغلم می کند: این قدر مهمل نباف

توی بغلش فرو می روم. فکر می کردم داشتن «سوگلی» عوضم کرده. فکر می کردم حالا یک زن خاصم که مثل شوهرش موفقیت را توی چنگ گرفته. چشم می بندم. آن همه تلاش برای داشتن سوگلی به نظرم مسخره می آیدچشم می بندم و موفقیت هایم می شود یک رشته اشک شور که قل می خورد روی گونه ام.

وحید محکم فشارم می دهد: می ریم تبریز خوش می گذرونیم. خستگی از تنمون درمیاد بعد دوتایی می ترکونیم

ساکت می مانم. کنار گوشم می گوید: معذرت می خوام. منظور بدی نداشتم از اون حرفا

وقتی لیلا جون پرسید حامله ای گفتم: وحید دلش نمی خواد بچه دار بشیم. میگه بچه زندگیمون رو

داغون می کنه

ساکت می مانم. می خوابد و من را توی بغل می گیرد: باشه؟

در سکوت سر تکان می دهم. کسی بیرون از خانه بلند می خندد و می گوید: سال نو مبارک. صد سال به این سالا. هر روزتان نوروز نوروزتان پیروز

از لحن مسخره اش خنده مان می گیرد. هردومان می خندیم. زل می زند توی چشم هایم و بعد لب هایم را آرام می بوسد.

***

معاشقه طعم های مختلفی دارد. گاهی فقط جسمانی است. مثل وقتی تازه ازدواج کرده بودیم. تشنگی دائمی بودن در آغوش هم. این خواستن های مداوم که وحید می گفت گاهی توی کلاس درس هم آنقدر قوی است که نمی توانم تمرکز کنم. درک می کردم چی می گوید و از خوشی می خندیدم. اما خوش طعم ترین ها مال وقتیست که از هم دلخور شده ایم. با هم بحث و جدل کرده ایم و آن تشنگی تبدیل به رنجی خودخواسته می شود. شاید یک بار با هم این طور بوده باشیم. همان شبی که پایان نامه اش را دفاع کرد. همان وقتی که یادش رفت به جای هم کلاسی اش از من تشکر کند. آن شب رنج شک و دودلی از این که برایش خواستنی و یکتا هستم یا نه، آنقدر بود که حتی نخواهم با هم حرف بزنیم و او از در معاشقه بیاید و مطمئنم کند که هستم: هم خواستنی و

هم بی همتا. اما چیزی که روز اول عید میان ما گذشت با همیشه فرق می کرد. حتی طعم دلتنگی

هم نمی داد. آن شب انگار می خواستم برایش طعمی متفاوت بیافرینم. هرچه پیش تر می رفتیم عزمم بیشتر جزم می شد که این بار فرق کند با همیشه. می خواستم نقش آفرین باشم. از اینکه یک کتاب خوانده شده باشم و وحید بداند در هر قدمی که پیش می رویم بعدش باید چه کار کند بدم می آمد. می خواستم کشفش کنم. یک بار دیگر مثل اولین روزهای زندگی مان، سعی کنم بدانم چه چیزی هیجان زده اش می کند و انگار که موفق بودم. اگرچه تما آن رابطه رنگ و بوی دلهره گرفته بود اما آخرش به زبان آورد که خیلی خوب بود و خوشحال شدم. داشتم خودم تنهایی این رابطه شکننده را ترمیم می کردم، مثل یک فرمانده که به سربازانش مطمئن نیست و مجبور

است دل بزند به دریا و یکه برود توی دل ماجرا و کجا بهتر از خصوصیترین جاهایی که فقط خودمان بهش دسترسی داشتیم؟

بی اختیار دست می گذارم روی دستش. می چرخد طرفم و لبخند می زند. لبخندش بی غل و غش

است. این سه روز به هردوتامان خوش گذشته. با هم رفته ایم بیرون، درست مثل روزهای اول که مشتاق قدم زدن بودیم و حرف زدن و حرف زدن. و عجیب که اشتیاق وحید به طعمی که آفریده ام

بیشتر و بیشتر شده، آنقدر که انگار پوست انداخته باشد. یک دم از شوخی و خنده غافل نمانده و محبت هایی که با نگاه و زبان و رفتارش به من داده، مطمئنم کرده که آن رابطه ی نوپایی که داشت شکل می گرفت از ریشه سوخته است. نشانه اش این که سامیه زنگ زد و وحید خواست دست به سرش کنم. دلم خیلی خنک شد. مکالمه هایش دیگر در پستوها نیست و پیش چشم من خیلی جدی و محکم باهاش حرف می زند. حس دخترک را خوب می فهمم. احتمالاً جا خورده. از این رنگ عوض کردن بی مقدمه اما او تجربه ی زندگی مشترک ندارد. نمی داند یک زن فقط رنگ و لعاب نیست که وقتی کم رنگ شد بشود با یکی دیگر عوضش کرد. نمی داند زندگی مشترک دو نفر یک آلبوم قطور است از تجربه ها، خاطره های خوش، روزهای سخت و حس مشترکی که مثل جوانه بین زن و شوهر رشد می کند و بار می دهد. نمی شود با دوتا زنگ و چندتا خنده ی دلبرانه این درخت را خشکاند.

همه ی آن چیزی را که در تغییر رفتار وحید کشف کرده بودم برای سمیه گفتم. همین کلمه هایی

که حالا توی سرم جفت هم نشسته اند را هم گفتم. حرفم را قبول داشت و گفت که سیمین هم همین را گفته.

می پرسم: خسته نیستی؟

سر بالا می اندازد. چشمش به جاده ایست که رو به رویمان تا جایی نامعلوم ادامه دارد. سامیه هم می آید. قرار شد با قطار بیاید و این چیزی نبود که من بخواهم. خودش پشت تلفن گفت: من و فیروزه با ماشین میایم. شما چطور؟

نمی دانم جواب سامیه چی بود یا لحنش چه طور بود اما با همه ی این حرف ها هنوز نگرانم. یک گوشه ی کوچک ذهنم فکری آزاردهنده نشسته که کلافه ام کرده. دیشب وقتی خوابیدیم کنار هم انگار، این فکر موذیانه از عمق ناخودآگاهم بیرون زده باشد، خواب را از چشم هایم فراری داد.

یکی توی ذهنم گفت: نکنه وحید خودش هم دو دله؟

ولوله افتاد به جانم که شاید هم همین باشد. که شاید هنوز نمی داند با این احساس تازه اش چه کار کند. من را که می بیند. کنار من که هست پشیمان می شود ولی وای به وقتی که دوباره سرمان

شلوغ شود. آن وقت ممکن است دوباره یادش بیاید که یک جایی توی زندگی اش خالی مانده و من برای پر کردنش کافی نیستم.

عین یک وسواسی سعی کردم نشانه هایی را پیدا کنم که این احساس را نقض کند ولی هرچه

جستم فقط نگرانی ام را بیشتر کرد. تغییر صد و هشتاد درجه ای رفتار وحید، آن نگاه پشیمانی که به چشم های اشک آلودم انداخت و بعد بی مقدمه گفت: دوستت دارم.

انگشت هایش را محکم می فشارم. به واکنش من، دستم را نوازش می کند: خسته شدی؟

سر بالا می اندازم و می گویم: حالا چرا این موقع برنامه گذاشتن؟ کسی هم میاد؟

دستش را می گذارد روی فرمان و اخم می نشیند وسط ابروهایش: چه می دونم. ما که پولمون رو می گیریم حالا چه یه نفر بیاد چه شصت نفر

حدس می زنم اخمش به خاطر نقشه های رنگارنگیست که شاید ناخودآگاه ریخته اما حالا دیگر معنایی ندارد. احتمال می دهم سامیه خودش برنامه ها را ردیف کرده تا توی تعطیلات بتواند وقت بیشتری با وحید بگذراند. نمی دانم. شاید هم خود وحید این را خواسته باشد. هرچی که باشد وحید حالا دلخور است. شاید هم پشیمان از این که عجله کرده. یا شاید هم از این که مساله کار را با چیزهای بی ربط قاطی کرده. سرم درد می کند. از این همه فکرهای پرتشویش. می گویم: جنتی گفتم دوباره زنگ زد؟

جوابم را نمی دهد. انگار خودخواسته غرقش کردم در چیزی که نباید حتی بهش اشاره می کردم.

می گویم: وحید؟

هوم؟

حواست کجاست؟

دوباره نگاهم می کند: چی گفتی؟

جنتی دوباره زنگ زد

هوم. مردک نفهم حالیش نیست انگار؟

نه! نمی دونم چرا گیر داده به این سایت فسقلی

چون فسقلیه. زورش میرسه بهش

دستت درد نکنه

می خندد و هم زمان دستم را هم فشار می دهد: نگران نباش. سنگ جلوی پای همه هست. فقط حواست باشه کدوما رو با نوک کفش کنار بزنی. از رو کدوما با احتیاط بپری

ساکت می مانم. هیچ وقت نشده بود این طور راهنمایی ام کند. خیره می مانم به نیم رخش. این وحید با آن کسی که می شناختم خیلی فرق دارد. وحیدی که روزهای اول وارد زندگی ام شد، مهربان بود. خوش خنده بود. اهل ارتباطات هم بود ولی در کنارش نسبت به شروع هر کاری بدبین

بود. اعتماد به نفسش کم بود و حتی برای برداشتن قدم های بلند جسارت نداشت.

می گوید: چیه؟

لبخند می زنم: چایی می خوری؟

از پیشنهادم استقبال می کند. من اما بی توجه به منظره هایی که از کنارم می گذرند غرق می شوم

درون خودم. درون دنیای تازه ای که دارم می شناسم. حالا وحید فرق کرده. جسور، مشتاق برای پیشرفت و خوشبین به آینده است. واقعاً پوست انداخته. شاید از مراجعانش چیزهایی یاد گرفته،

یا شاید از اول هم این طور بوده اما زمینه ی بروز آن پیش نیامده.

لیوان چایی را به احتیاط می دهم دستش: وحید؟

لیوان را می گیرد: بله؟

به نظرت ... من ... فرق کردم؟

دوباره اخم می کند. مشکوک نگاهم می کند و شاید هم نگران: باز چی شده؟

لحنم را مشتاق تر نشان می دهم: هیچی، فقط دلم می خواد بدونم به نظر تو من همون فیروزه ی شیش سال پیش هستم یا نه

سکوت می کند. انگار که بخواهد نسخه ی قبلی من را از ذهنش بیرون بکشد. یک قلپ چایی می خورد و می گوید: خب فکر کنم یه جورایی

چه جورایی؟

شانه بالا می اندازد. از آیینه ی بغل بیرون را نگاه می کند و بعد از آیینه ی جلو نیم نگاهی به پشت

سرش می اندازد. دوباره یک قلپ چایی می خورد: نمی دونم. خیلی آروم تر شدی. قبلاً خیلی حرف

داشتی بزنی. از گربه ی توی کوچه هم مایه می گذاشتی که یه چیز جالب تعریف کنی

ساکت می ماند. صدای موتور ماشین که بی وقفه کار می کند را می شنوم. فکر می کنم چی شد که

این اتفاق افتاد؟ اما چیزی به ذهنم نمی رسد. فقط می دانم هرچی او بیشتر غرق کار شد، من

بیشتر رفتم توی لاک خودم و در سکوت منتظر ماندم تا او ادامه دهد.

رشته ی فکرم را پاره می کند: البته بد نیستا. فک کنم هرچی انرژی داشتی جمع کردی یه جا خرج

اون سوگلی کردی

بعد می خندد. طرز خنده اش مثل آدم ساده دلیست که خاطره ای خوب از گذشته را به یاد آورده.

می گویم: نه چون تنها بودم به فکر اون سایت افتادم

زمزمه می کند: همیشه می گم تو خیلی خلاقی. اینم یه راه حل بوده دیگه نه؟

واسه چی؟

واسه ...

ماشینی را که به سرعت از کنارمان رد می شود نگاه می کند و هم زمان فرمان را کمی به سمت مخالف می چرخاند: روانی

چایی خالی شده روی لباسش. نگران نگاهش می کنم: سوختی؟

نفسش نامنظم شده. سرعت ماشین را کم می کند و توی شانه ی جاده می ایستد. خودش را وارسی می کند. دست می کشم روی خیسی چایی: مردم اعصاب ندارن

سری به تاسف تکان می دهد: شعور هم ندارن

پنجره را پایین می دهد و هوای تقریباً خنک صبحگاهی می خزد داخل ماشین.

می گویم: می خوای لباست رو عوض کنی؟

سری بالا می اندازد. در ماشین را باز می کند و بیرون می رود. چند دقیقه ای به دو سوی جاده نگاه

می کند و بعد می گوید: می خوای بیا یه کم قدم بزنیم

خوشحال بیرون می پرم. هوا خیلی سرد است. دست هایم را قایم می کنم زیر بغلم و پشت سرش راه می افتم. همین طور بی هدف کنار زمینی که بعضی جاهایش به استقبال بهار رفته و توی این هوای سرد سبز شده قدم می زند. حسی به من می گوید دوباره سقوط کرده میان ذهن خلوت خودش. همان جایی که می دانم نباید حرف بزنم تا تمرکز کند. همیشه همین طور بوده. خیلی وقت

ها شده که یک دفعه ساکت شده و وقتی خواسته ام باهاش حرف بزنم خیلی جدی گفته: یه دقیقه حرف نزن. می خوام فکر کنم تمرکزم به هم می ریزه

دنبال سرش جلو می روم. حواسش به دور و بر است اما میلی برای همراهی من ندارد.

اوایل برایم غیرقابل فهم بود. این تغییر حالتش برخورنده بود ولی بعد دیدم که فقط با من این طور نیست. موقع فکر کردن حتی با لیلاجون هم شوخی ندارد. و باز یک چیز دیگر کشف می کنم.

هرچی جلوتر رفته ایم مدت زمان های فکر کردنش بیشتر شده. شاید هم برای همین بوده که من کم حرف تر از قبل شده ام. قدم تند می کنم و می رسم بهش. سرش پایین است و با کتانی اش مشغول زیر و رو کردن نخاله هاست. کنارش راه می روم ولی هیچی نمی گویم. خیلی وقت ها دلم خواسته بدانم توی پستوی ذهنش چه خبر است ولی هربار که پرسیده ام با یک جواب سرسری

من را فرستاده پی کارم. دلم می خواهد بدانم هنوز هم همین طور است؟ ازش می پرسم: چیه؟ چرا ساکت شدی؟

دستم را می گیرد و راه می افتیم ولی حرف نمی زند. می دانم اصرار بی فایده است. بالاخره می ایستد و نگاهم می کند: چایی بخوریم؟

می پرسم: به چی فکر می کردی؟

دستش را تکان می دهد: به همه چی و هیچی

این جواب همیشگی اش است. گاهی واقعاً حس می کنم در آن واحد به چند چیز متفاوت فکر می کند و حتی نمی دانم چطور می شود که یک دفعه پرتاب می شود به خلوت خصوصی اش. دستش را می کشم: بریم چایی بخوریم خیلی سرده

سری تکان می دهد و این بار او دنبالم راه می افتد. وقتی به ماشین می رسم می بینم که مشغول تلفن زدن است. دلم باز شور می افتد. تمام حس های ناخوشایند هجوم می آورند به سرم. نمی دانم حتی اگر از این اتفاق رد شویم می توانم مثل قبل به او اعتماد کنم یا نه؟ و اگر نخواهد بپذیرد

که لازم است زندگی مان را از نو مرور کنیم و بعد ترمیم ... تا کی باید ...

مضطرب به جاده ای نگاه می کنم که پشت یک پیچ تند گم شده است.

***

هوا سرد است اما دل من گرمِ گرم است. وحید کنارم نشسته و پالتویش را انداخته روی پاهایمان و هردومان چشم دوخته ایم به دریاچهی لاجوردی شاهگلی. سامیه هم هست ولی در حاشیه، حالا

می توانم راحت تکیه کنم به شانه ی شوهرم و لبخند بزنم و فنجان قهوه ام را با لذت مزه مزه کنم. وحید کنار گوشم می گوید: واقعاً این سفر لازم بود

سرم را به گردنش می سایم: خیلی

راست می نشیند و رو به سامیه می گوید: خانم رحمتی بسه واسه هرچی باند و دسته بود عکس انداختی بیا بشین

آرام می گویم: باندِ چی؟

تک خنده ای شبیه پوزخند می زند: همین شبکه های مجازی

فکر می کنم بعداً بروم و ته و تویش را دربیاورم. این ها به درد هرچی نخورند به درد این یک کار خوب می خورند. سامیه می نشیند کنارمان و موهای فرفری اش را مرتب می کند و بعد همین طور

که نگاهی گذرا به پالتوی روی پاهایمان می اندازد دست به هم می مالد: خیلی سرده

وحید دست می اندازد دور شانه ام و من را به خودش می فشارد: قهوه ات رو بخور برگردیم هتل

بعد بازویش را تنگ تر دور من حلقه می کند تا بتواند ساعتش را ببیند: یه ساعت دیگه میان خوشم می آید. از این همه نزدیکی. قبلاً سختم بود. جلوی مامان و بابا نه، جلوی برادرشوهرهایم و مادرشوهرم سختم بود وحید مدام به من بچسبد. یا جلوی غریبه ها ولی حالا این یکی شدنِ ما مثل برگ آس است که روی میز سامیه رو شده. سامیه چشم دوخته به دریاچه و این همه نزدیکی را نادیده می گیرد. اگر حسی به وحید نداشت حتماً از در شوخی وارد می شد. به نظر نمی آید خیلی

اهل نادیده گرفتن سوژه های جالب باشد. فکرها توی سرم می چرخند و من در مرکز گردابِ چرخان ایستاده ام. خودم را می بینم وقتی هنوز بیست و چهار ساله بودم. مغرور با سری پرباد. عاشق استاد دانشکده مان شده بودم و روزی نبود توی راهروهای دانشکده نچرخم تا او را ببینم. اگر نمی دیدمش روزم شب نمی شد. شبیه حواریون عیسی بود، آرام و متین و سر به زیر. می دانستم ازدواج کرده و نمی دانم چرا فکرش از سرم بیرون نمی رفت و می ترسیدم حتی در چشم هایش نگاه کنم. استاد گروه علوم تربیتی بود و حسرت می خوردم چرا نمی توانم یک بار سرکلاسش بنشینم. حالا اما زنی سی ساله ام ... نمی دانم چرا بی اختیار این بیت شعر فروغ در ذهنم نقش می بندند: و این منم زنی تنها در آستانهی فصلی سرد. گاهی لغزیدن ها از سر نادانی است. برای همین است که از سامیه متنفر نیستم. من در آن سن چطور می توانستم خودم را جای همسر آن حواری مقدس بگذارم وقتی تجربه زندگی مشترک نداشتم؟ دوستش داشتم و مغرورانه فکر می کردم اگر او هم من را بخواهد کسی حق ندارد جلوی این وصال را بگیرد ولی همین غرور نمی گذاشت جلوتر بروم. منتظر بودم نشانه ای ببینم که بگوید می توانم جلوتر بروم و این نشانه را در رفتار استاد دانشکده جست و جو می کردم.

بی اختیار پوزخند می زنم. وحید حواسش به موبایلش است اما سامیه به پوزخندم لبخند می زند. از خودم خنده ام گرفته. مثلاً استادم قرار بود چطور بفهمد توی دل من چه خبر است تا تصمیم بگیرد؟ نفسی عمیق می کشم. خدا را شکر که مغرور بودم وگرنه معلوم نبود بعدش چه اتفاقاتی می افتاد. وقتی وحید آمد هنوز در فکر استادم بودم و یادم میآید که خیلی تلاش کرد تا این دختر

مغرور و کم حرف را مال خودش بکند.

دستم را می اندازم دور شانه ی وحید. نیم نگاهی به صورتم می اندازد و چشمکی می زند که می دانم معنی اش چیست. باز هم یک کشف دیگر. وحید دوست داشت با رفتارهایش جلوی همه بگوید دوستم دارد و من نفهمیده بودم، بعد هم کلاً فراموش کرد و من هم متوجه نشدم. سامیه قهوه اش را تا ته می خورد. کامش باید تلخ شده باشد. از جا بلند می شود: خیلی سرده، من میرم داخل

وحید گوشی اش را می سراند توی جیبش و رو به من می گوید: بریم فیروزه؟

پول میز را وحید حساب می کند و هر سه نفر از آنجا خارج می شویم. می گویم: بازم بیاییم. واسه ناهار که هوا گرم تر باشه

وحید می گوید: تو دعا کن کارهامون خوب پیش بره، من روزی سه بار میارمت اینجا

می خندم. سامیه پوست لبش را با دندان می کند. لابد با خودش فکر می کند همه ی زحمتش را من کشیدم، کِیفَش را این ..... باید به سمیه بگویم که ما هم ممکن است برای بعضی ها انترخانم باشیم حتماً غش غش می خندد. وحید تاکسی می گیرد تا هتل و هردومان عقب می نشینیم.

سامیه

با گوشی اش بازی می کند ولی وحید حواسش به خیابان هاست: تبریز هم خوشگله ها

حرفش را تائید می کنم: حیف که هنوز خیلی سرده

جلوی هتل سامیه می گوید: تو راهن

منظورش همان دو خانم شیک و پیک است که قرار است کارها را با وحید هماهنگ کنند.

چشمش

به وحید است و برای چند ثانیه نگاه وحید هم قلاب می شود در نگاه شکارچی سامیه و چند لحظه

بعد دوباره خودش را خلاص می کند. سر می چرخاند به سمت ورودی: بریم داخل

دنبال سر هم می رویم داخل و وحید می رود تا چیزهایی را که لازم است از اتاقمان بردارد. نمی دانم چرا قرار ملاقات را نگذاشتند همان جا. این را از سامیه می پرسم. می گوید: نمی دونم آقای مولایی تصمیم گرفتن

لحنش دلخور است. توی لابی می نشینیم رو به روی هم. می پرسم: شما ادبیات خوندی؟

سرش را از روی گوشی بلند می کند: نه

پا روی پا می اندازم: جدی؟

منظورم را گرفته، زود می گوید: دوره ویراستاری رو بیرون گذروندم، خودم مدیریت خوندم

و باز می رود سر وقت گوشی اش. انگار بخواهد من را نادیده بگیرد و این خیلی هم بد نیست. چیزهای زیادی از این رفتار دستگیرم می شود. مثلاً این که خیلی روی رابطه اش با وحید حساب کرده و حالا سردرگم است. یک هیچ به نفع من. دیگر چی؟ خیلی به خودش مطمئن است و لازم نمی بیند رقیبش را محک بزند. چرا؟ وحید مطمئنش کرده؟ قهوه ای که خورده ام انگار توی گلویم

ماسیده. صورتش را اسکن می کنم. نمی خورد بیشتر از بیست هفت و هشت داشته باشد. اهل مد

است و خوب بلد است به صورتش رنگ و لعاب بدهد و ظاهراً برعکس من اجتماعی و برونگراست. نمی توانم بیشتر رویش تمرکز کنم. وحید برگشته و انگار که آهنربا باشد. سامیه گوشی را سر می دهد توی جیب مانتوی پشمی اش و گوش به زنگ می نشیند. وحید می گوید: خب تبلتش را بالا و پایین می کند و تصادفاً چیزی می بینم که بند دلم را پاره می کند. وسط فایل هایش به یک باره عکس سامیه رد می شود. سامیه که چانه گذاشته روی شانه اش و لبخند زده. دلم دارد آن پایین ها وسط شکمم می تپد. وحید هنوز سرگرم جست و جوست. بی آنکه بدانم چرا می گویم: وحید گوشیت رو می دی؟

نگاهی گذرا به من می اندازد و گوشی را رد می کند طرفم: مال خودت مگه نیس؟

از جا بلند می شوم: آنتن نمی ده

سامیه می گوید: همراه اول هم آنتن نمی ده

نمی دانم منظورش چیست. رمز را می زنم. رمزی که خودش جلوی چشمم وارد کرد و من هم رو برنگرداندم که نبینم. می روم جلوی در و همزمان زن ها هم وارد می شوند. می دانم حالا که گوشی را راحت رد کرده طرفم چیزی داخلش پیدا نمی کنم. ازشان دور می شوم. وحید مشغول احوالپرسی و خوشآمدگویی است و همین که جایم را عوض می کنم آنتن موبایل برمی گردد و بعد دینگ دینگ. پیامک از سامیه. گونه هایم گر گرفته. یعنی توی شاه گلی جفت هم نشسته بودیم وحید داشت به سامیه پیامک می داد؟ نمی خواهم بازش کنم و تنها جمله اولش را می بینم که نوشته: هوا سرده آقای دکتررر

دلم کمی آرام می گیرد و بعد از نو می جوشد. نمی دانم چه کار کنم و توی این سردرگمی ویران کننده پیامک دوم هم می رسد: از دست من ناراحتین؟ حرفی...

دوباره آرام می گیرم و دوباره می جوشم. تنم عرق نشسته و دلم می خواهد گریه کنم. حس روسپی بنجلی را دارم که خودش را مفت به آب و آتش انداخته. می چرخم طرفشان و می بینم که

وحید بیخیال مشغول حرف زدن است اما سامیه دل توی دلش نیست ولی به من هم نگاه نمی کند.

و باز یک پیامک دیگر. نوشته: نمی فهمم چرا این قدر جدی شدی مگه من چیز ....

در جسمی که یخ کرده می جوشم و دوباره در خودم حلول می کنم. وحید خط قرمز کشیده دور من

و حالا سامیه جایش تنگ شده. اگر من بودم و آن حواری متین و مقدس و این اتفاق برایم می افتاد چه کار می کردم؟ به آب و آتش می زدم دوباره در دایره توجه قرار بگیرم؟ نه، هرگز. این غرور ذاتی که نمی دانم از کدام زندگی پیشین به من رسیده نمی گذاشت. همان طور که قاعده داشتم برای عاشق شدن، قاعده داشتم برای فارق شدن. اگر کسی من را انتخاب می کرد دیگری حق نداشت دخالت کند و اگر آن یک نفر می رفت من حق نداشتم بدوم دنبالش. اما انگار فرمول برای بقیه چیز دیگریست. اگر کسی را خواستند حتی اگر شده دنبالش می دوند تا به چنگش بیاورند. تکلیف من با این بقیه چیست؟ بهشان چنگ و دندان نشان بدهم یا محترمانه در خودم فرو بریزم؟ فیروزه خاتون، تو زن محترم و تحصیل کرده و خانواده دار در خودت می بینی بروی

گیس کشی برای کسی که دارد یواش یواش می لغزد از زندگی ات؟ نه، من همچین زنی نیستم.

من کی هستم؟ سرم دونگ شده. دست وحید می نشیند روی شانه ام: چی شده فیروزه؟

می چرخم طرفش و نگاهش می کنم. مثل کسی که مجرمی را در چنگ داشته باشد. گوشی را می

گذارم کف دستش: چندتا پیامک داری، نخوندم

ابرو به هم گره می کند و تند تند پیام ها را نگاه می کند و بعد پلک روی هم می گذارد و لب به هم

می فشارد. دست به سینه ایستاده ام زیر نور کم رمق روز و منتظر جوابم. گوشی را می گیرد طرفم: بخون

لب از لب برمی دارم: اگه می خواستم می خوندم

دلم می خواهد بپرسم این لعنتی چی از جان زندگی ما می خواهد ولی نمی توانم. از آن فیروزه ی مغرور فقط یک ظاهر خشک و خالی باقی مانده. عشق وحید شیره ی جانم را کشیده و من را جوری به خودش وصل کرده که انگار تمبر پستی باشم روی یک پاکت نامه وحالا هویت من در گرو مقصدِ او مانده.

می گوید: باید با هم حرف بزنیم

چند ثانیه ساکت نگاهش می کنم. دیگر خبری از فیروزه ی ترسیده که بابت زندگی اش به وحید التماس می کرد نیست. اگر به من مُهر برگشت بزند جلوی رویش گریه نمی کنم. به این یکی مطمئنم.

سری تکان می دهم: امیدوارم قانعم کنی

دست می گذارد پشت شانه ام و آرام هدایتم می کند داخل لابی. سامیه بی اختیار برمی گردد و نگاهمان می کند. زن ها دارند آماده می شوند بروند. یکیشان با ته لهجه ترکی می گوید: امروز عصر تشریف بیارید محل سمینار رو ببینین

آن یکی مشغول حرف زدن با سامیه است. وحید می گوید: حتماً

خداحافظی می کنند و می روند. وحید با غیظ به سامیه نگاه می کند و می گوید: خانم رحمتی برین

فرودگاه بلیت بگیرین برگردین

سامیه جا می خورد. چند بار پلک می زند و وجود جوشان من از قل قل می افتد ولی این کافی نیست. سامیه می گوید: چی شده؟

وحید سری تکان می دهد و می گوید: هیچی. برید اولین بلیت رو بگیرید برگردید

سامیه منگ به من نگاه می کند و من غضبناک بهش خیره می مانم. شرم زده سرش را پایین می اندازد و می رود. وحید می چرخد طرف من و گوشی اش را می دهد دستم: حالا بخون

امتناع می کنم. می خواهد گوشی اش را برگرداند توی جیبش که می گویم: بده بخونم

گوشی را رد می کند طرفم و می نشیند روی مبل و سرش را با دو دست می گیرد. پیامک ها را رذیلانه می خوانم. نمی خواهم رو دست بخورم. نمی خواهم فکر کند غرورم اجازه ی این کار را بهم نداده. چیزی جز نگرانی های دخترکی دلخوش به عشقی ناپایدار از پیامک ها بر نمی آید. می نشینم رو به رویش. فکر می کنم. فکر. سمیه گفته بود به رویش نیاورم. خاله ففر اگر بود چی می

گفت؟ خودِ لعنتی ام چی؟ بهش بگویم می دانم؟ بگویم حالا فهمیدم؟ لب باز می کنم: منظورش چیه؟ نگرانِ چیه؟

سر بلند می کند و زل می زند به چشم هایم. می گوید: باور کن هیچی نیست

زبانم را داخل دهان محکم فشار می دهم به ردیف دندان های قفل شده ام. از بینی نفس می کشم و آرام می گویم: یعنی چی که هیچی نیست؟ یعنی چی؟

تکیه می دهد به مبل و می گوید: بریم تو اتاق

نمی خواهم بروم توی اتاق. آنجا خلع سلاحم می کند و این را نمی خواهم. می گویم: نه، من فقط یه توضیح ساده می خوام

کمی جلوتر می نشیند و می گوید: فردا سمینار دارم فیروزه اگه چیزی بود که ....

دارد عقب می اندازد. توضیحی را که حقم است بشنوم. می گویم: من عصبانی نیستم، فقط بگو ولی راست بگو

عمیق نفس می کشد: حدس می زدم یه چیزی اذیتت می کنه. این بود؟

ساکت نگاهش می کنم و نمی دانم فهمیده جوابم مثبت است؟ آرام می گوید: یه حس ناخواسته بود

قلبم دوباره می خواهد کنده شود و بیفتد. نفس کم آورده ام و بغض هم بی وقت پیدایش شده. خیلی به خودم فشار می آورم آرام و مسلط به خودم باقی بمانم. وحید می داند دیوانه وار دوستش دارم ولی نمی خواهم فکر کند دلم شکسته. یا نه نمی خواهم بگذارم بفهمد. اینجا وقتش نیست.

مساله زندگی مان وسط است و اگر از هم بپاشد مسئولیت دلم فقط با خودم خواهد بود. فقط وقتی

می توانم دل شکسته ام را بدهم دستش دوباره بند بزند که مطمئن شوم او هم من را همین قدر می خواهد.

می گوید: نمی دونم چی شد یه کم ... فقط یه کم صمیمی شدیم همین

و این «فقط یه کم» برای من به قیمت شب ها و روزها تشویش و اضطراب و رنج تمام شده. زبان را بیشتر فشار می دهم به دندان ها و می گویم: یه کم یعنی چقدر؟

دستش را توی هوا تکان می دهد: یه مشت پیامک

و این «یه مشت پیامک» اندازه یک کوه روی قلب من سنگینی می کند. می گویم: می دونی چه حالی دارم وحید؟

التماس می کند: بریم تو اتاق قربونت برم

سرم را آرام به چپ و راست تکان می دهم: که بخوابیم؟ بعدش چی؟

شرمنده به چشمان به نم نشسته ام نگاه می کند. لعنت به تو فیروزه. از جا بلند می شود: بریم بیرون راه بریم

باز هم التماس کرده. از جا بلند می شوم و دوش به دوشش راه می روم. سعی نمی کند دستم را بگیرد. خوب است. هیچ وقت فکر نمی کردم از این که نخواهد دستم را بگیرد خوشحال شوم. از لابی بیرون می زنیم و می بینم که سامیه کمی دورتر ایستاده و تند تند با تلفنش حرف می زند.

وحید می گوید: لعنت

بازویم را آرام می گیرد: فیروزه به من نگاه کن

چشم از سامیه نمی گیرم. می گوید: باور کن چیزی نبوده. حماقت کردم ولی زود هم فهمیدم

با خشونت دستش را پس می زنم: تو رختخواب که بودیم فهمیدی؟

سرم وجب به وجب ضربان گرفته. شقیقه هایم می تپند. قلبم منتشر شده در بدنم و حالا یک نبض

ملتهبم که دل دل می کند منفجر شود و فواره بزند به سر و روی زندگی مان. وحید نامنظم نفس

می کشد و فکش منقبض شده: برو تو اتاق، وقتی آروم شدی برمی گردم حرف می زنیم

صبر نمی کند جواب بدهم. راهش را می گیرد و می رود حتی به سامیه هم محل نمی گذارد.

پاهایم

سنگین شده اند. می ترسم بروم و سامیه برود دنبال شکار. لعنت به من که ... سامیه می آید طرفم

و من می چرخم به سمت هتل و فرار می کنم، نه از سامیه از خودم که دیگر مغرور نیستم.

***

اتاق تاریک است. وحید نیست. در دنیای سایه ها نشسته ام و به اوهامی که مرا در بر گرفته اند

خیره مانده ام. وحید اتاق دیگری گرفته تا ثابت کند این رختخواب دونفره در برگشتنش هیچ

نقشی نداشته. گوشی موبایلش کنارم است. تمام مکالماتی را که در به در دنبالشان بودم

برگردانده. خودش این جور گفت و من همه شان را خوانده ام. حتی یک اعدامی هم دلش می

خواهد تکلیفش را روشن کنند. هیچ کسی از برزخ خوشش نمی آید حتی اگر بداند بعدش قرار

است به جهنم برود و حالا من در جهنمی تاریک، سرد و سوت و کور تنها نشسته ام. تمام

مکالماتش را خواندم. همه اش را. حتی آنهایی را که قبل از دانستن تمام اتفاقات برای هم فرستاده بودند. گفت این نسخه خوبی برای کسانی که می آیند پیش من مشاوره نیست. من هیچ وقت پیشنهاد نمی کنم زنی که به شوهرش شک دارد برود توی پستوی زندگی شوهرش سرک بکشد تا آزار ببیند. ولی نگفت چه پیشنهادی به این زن ها می کند. فقط گفت این زندگی من است

و خودم نمی توانم برایش نسخه بپیچم. گفت به من اعتماد دارد. به این که برای انجام هر کاری اول فکر می کنم و بعد قدم برمی دارم و بعد گوشی اش را داد تا بدانم واقعاً بینشان چیزی نیست. هم راست گفته بود و هم دروغ. بستگی به من دارد که هر پیامکی را که فرستاده اند چطور تعبیر کنم. بی حال دکمه ی کنترل را فشار می دهم و تبلیغ یک شبکه ی ماهواره ای پیش رویم ظاهر می

شود. این جزء امکانات ویژه هتل است و به مشتریانی که قابل اعتماد باشند می دهند. زنی با رکابی

ایستاده و سینه هایش تا به تا هستند. بعد نشان می دهد با یک چسب می شود این افتادگی را درست کرد تا سینه هایش میزان و موزون شوند. چندتا از این تبلیغ ها تا حالا دیده ام؟ یکی مخصوص شکل دادن به برجستگی های مهم و زنانه ی ماست و یکی دیگر مخصوص آب کردن چربی های اضافه. یکی مخصوص بازوهای شل شده و یکی مخصوص برجسته کردن لب ها ویک مشت قرص برای قد بلند شدن و حتی آنقدر احمق فرضمان کرده اند که برایمان دستگاه کوچک کننده بینی ساخته اند. تبدیل شده ایم به یک مجسمه ی بی اختیار که هرکسی می خواهد پولی

دربیاورد یک راست می آید سراغمان که بعدش چی بشود؟ یک مرد چشمش قلاب شود به هیکلمان و انتخابمان کند. قانون طبیعت برعکس شده. شیرهای نر کوپال دارند و طاووس های نر پرهای پر قوس و قزح و قورباغههای نر رنگ های تند و چشمگیر و حالا حتی زیبایی ذاتی زنانه مان کافی نیست برای در بند کردن امیال یک مرد. سمیه می گوید زن ها به خودی خود زیبا هستند

کدام آدمی دلش می خواهد هیکل از ریخت افتاده و پر از موی یک مرد را ببیند؟ ولی زن ها حتی لاغرترین و چاق ترینشان منحنی هایی چشم نواز هستند. حالا وحید رفته و من را با منحنی هایم تنها گذاشته تا باور کنم به خاطر این ها نیست که من را می خواهد. می توانم؟ وحید و سامیه هیچ

حرف جن.سی با هم رد و بدل نکرده اند اما حتی از پشت صفحه موبایلش هم آتش خواستن را که در حال زبانه کشیدن بوده حس می کنم و می سوزم. منحنی های سامیه آنقدر چشم نواز بوده اند که اگر کمی دیرتر می فهمیدم وحید را در چنبره بگیرند. مثل ماری خوش خط و خال. مانده ام که

تقصیر از کداممان است. از وحید که یک مرد است و نمی تواند تنوع طلبی ذاتی اش را مهار بزند یا از من که روزمره گی های رابطه ی روحی ام با وحید را نادیده گرفتم؟یا از سامیه که شکاف را دید و خواست ملات شود وسط این تَرَک نازک و جای خودش را باز کند؟ این که می گویند زن ها

هرچی بدبختی دارند از خودشان است راست است؟ مثلاً سامیه حق نداشت به عنوان یک زن وارد

زندگی دو نفر آدم بشود چون یکی از این دو نفر یک زن بوده؟ حرف مفتیست. خیلی مفت، من که بهش اعتقاد ندارم. آدم ها حق انتخاب دارند، چون فقط یک بار زندگی می کنند. ولی در این معادله

ی سه طرفه دلم رضا نمی دهد به سامیه حق بدهم و من طرف دلم هستم. تمام زنان عالم تا وقتی خودشان یک سر مستقیم معادله اند حق را به من می دهند ولی وای به روزی که بشوند سر مجهول معادله. آن وقت بزرگترین ریاضی دان های عالم هم نمی توانند بهشان ثابت کنند این معادله مجهول به نفعشان نیست. مطمئنم سامیه هم جزء همین دسته است.

دراز می کشم و چشم می دوزم به صفحه ی تلوزیون که دارد درباره ی پنگوئن های قطبی حرف می زند. به اندازه ی تمام یخ های قطب سردم است. گوینده ای انگلیسی زبان با لهجه غلیظ و پر ناز بریتانیایی می گوید پنگوئن های امپراطور بی وفاترین موجودات عالم هستند بعد زوم می کند روی یک پنگوئن نر که سال پیش جفتش یکی دیگر بوده و حالا دارد جفت تازه انتخاب می کند. یادم است که این برنامه را سال پیش هم دیده بودم و بعد با شور هیجان برای سمیه تعریفش کردم. گفتم که چطور وقتی پنگوئن نر جفتش را انتخاب کرد یکی از آن ماده های تنها مانده آمد وسط زندگی دو نفره ی بی دوامشان و پنگوئن نر کنار ایستاد تا ماده ها به سر و چشم هم نوک بزنند و یکیشان رقیب را از میدان به در کند. صحنه ی مضحکی بود و حالا دردآور هم هست. مطمئنم اگر به سمیه یا به خاله ففر یا حتی به مادرشوهرم بگویم چه اتفاقی افتاده، آنها هم می روند سراغ سامیه و چشم هایش را در می آورند، درست مثل مثل رفقای آن پنگوئن ماده ی تازه عروس که افتاده بودند به جان ماده ی خانه خراب کن و مجبورش کردند برود و زوج جوان را تنها

بگذارد. انگار که قانون طبیعت همین است. درست مثل همین تصویر مضحکی که پیش چشمم است. پنگوئن نری که عین مجسمه منتظر است یکی از ماده ها پیروز شود و او را تصاحب کند و این ماده ها هستند که به سر و کول هم می زنند، قانون طبیعت برای ما و پنگوئن ها عوض شده انگار. ولی فرق ما و پنگوئن ها توی چیست؟ این همه دم از شعور می زنیم و موقع سنجش شعورمان که رسید از یک پنگوئن نفهم هم بی شعورتر می شویم؟ بی اختیار در چرخه ی خیالات ضد و نقیضم غوطه می خورم. سامیه و وحید حق انتخاب دارند، من هم همین طور ولی هر سه نفرمان شعور درک این اتفاق را داریم؟ شعور فهمیدن این ماجرا که هرکدام چقدر دیگری را با انتخابش آزار می دهد؟ تنم یخ کرده و دلم می خواهد در بی شعوری مطلق چشم ببندم و فردا صبح

بیدار شوم و ببینم همه چیز مثل صبح خوب و آرام پیش می رود. وقتی بفهمی شوهرت در آستانه ی

خیانت به توست هیچی نمی تواند تو را آرام کند. نه معذرت خواهی اش. نه توجیهش. نه عصبانیت و دلخوری اش و نه حتی واگذاشتن به حال خود. هیچی ... برای همین در اوهام راه می روم و نمی توانم جای مطمئنی برای آرام کردن خودم پیدا کنم. باید غمگین باشم و هستم. باید بگذارم غم بیاید و رد شود. وحید خواسته فکر کنم و فکر می کنم. البته که نمی توانم شش سال خاطره را به همین راحتی دور بریزم. من نه جزو زن های فیلم های هالیوودی ام که تا می فهمند شوهرشان گند زده چمدان می بندند و می روند پی زندگی شان و نه جزو زن های حرمسرای ناصر الدین شاه

که قبول کرده بودند شوهرشان را با نصف زن های مُلکِ همایونی شریک شوند. زنی هستم ... تنها .... در آستانه ی فصلی سرد. زنی وامانده میان چیزی که بهش یاد داده اند و چیزی که ازش خواسته اند و چقدر سخت است درماندگی. می دانم که این زندگی نمی پاشد. حداقل اگر همین جا

همه چیز تمام شود از هم نمی پاشد ولی بعدش باید چه کار کنم؟ چقدر صبر کنم تا وحید باشعور شود و بفهمد که آزارم داده؟ اصلاً لازم است صبر کنم؟

راست می نشینم و فکری آنی تمام ذهنم را به خودش مشغول می کند: باید برویم پیش مشاور. وقتی برویم و حرف بزنیم برای یک نفر دیگر، می فهمیم کجای کارمان می لنگد. خودمان تنها با هم حرف بزنیم دعوایمان می شود مثل آن شب که منم منم های دونفرمان نگذاشت بیشتر به هم گوش کنیم. گوشی ام روشن و خاموش می شود. به صفحه اش نگاه می کنم. سمیه است. نوشته: بیداری؟

مشکوک می شوم. می نویسم: آره

می گوید: خوش می گذره؟

می گویم: خیلی

مکث می کند و بعد می نویسد: خوبه. جای من رو هم خالی کن

پوزخند می زنم و می نویسم: باشه

گوشی را می اندازم روی ملافه. سمیه و دوست پسرهای رنگارنگش می آیند جلوی چشمم. دوام رابطه اش با هرکدام به یک سال هم نمی رسد و سوالش همیشه این است: چرا هیشکی اونقدر

عاشقم نمی شه که به خاطرم تلاش کنه؟

سمیه که وقتی کسی را دوست بدارد همه چیزش را وقف او می کند و همین که حس کند آن یک

نفر دیگر دوستش ندارد سر ماجرا را قیچی می کند و در تنهایی غصه می خورد. و همیشه آن یک نفر پیش قدم می شود برای اعتراف به این که این رابطه به انتها رسیده. باید خوشحال باشم که این اتفاقات برای من نیفتاده؟ اگر سمیه با یکی از این دوست پسرها ازدواج کرده بود بازهم به همین راحتی سر ماجرا را قیچی می کرد؟ وقتی اسم مردی برود توی شناسنامه ات تو یک آدم دیگر می شوی. دیگر دختر نیستی. می شوی زن و تمام آدم های دور و برت روی تو حساب دیگری باز می کنند. می شوی عروس یک خانواده، می شوی کسی که یک کوه مسئولیت تازه خواهد داشت. می شوی تاری که میان هزاران پود بافته شده و دیگر نمی توانی راحت به قیچی کردن فکر کنی. من زنی شرقی ام با هزاران بکن و نکن که تاریخ مردسالار این مملکت به من تحمیل کرده. کسی توی سرم می خندد. کسی می گوید پنگوئن بیچاره خودت را توجیه نکن. حرصی دندان به هم می سایم. من خودم را توجیه نمی کنم. وحید هم هنوز خیلی غرق نشده در آن

رابطه ... اگر شده بود چی؟ نمی دانم. باید باهاش حرف بزنم. همین حالا. حسی متناقض وجودم را مثل خوره می جود و تف می کند. نبودنش آزارم می دهد و بودنش را هم نمی خواهم ولی ... داخلی

اتاقش را می گیرم. زود جواب می دهد: بله

بیا اینجا

مکث می کند. نیم خیز می نشینم. سکوت. سکوتی کش دار و آزاردهنده. می گوید: بخواب، الان بیام دعوامون می شه

باید بریم پیش مشاور

سکوت دوباره راه باز می کند به مکالمه ی خسته و بیهوده مان. می گوید: حرف بزن می شنوم

بی اختیار پوزخند می زنم: تو هم باید بیای بریم پیش ....

می دونم ولی الان بگو هرچی اذیتت می کنه. منم می گم. فاصله مون دو اتاقه، قطع هم کنی میام اونجا. ولی پشت تلفن راحت حرف می زنیم باشه؟

لحنش نرم و قانع کننده است. آرام می گویم: باشه. تو بگو

عمیق نفس می کشد: من هنوز نمی دونم چرا این جور شد فقط می دونم ... یه حس گذرا بود. توجیه نمی کنم فقط دارم احساسم رو می گم. آدما اشتباه می کنن درسته؟

و اگه دیگه نتونم بهت اعتماد کنم چی؟

کلافه و عمیق نفس می کشد. می گویم: تو می خواستی وقتت رو بیشتر بیرون بگذرونی واسه زندگی مون. خودت این رو گفتی. ولی انگار واسه اون بیرون دنبال یه سرگرمی هم بودی. اسمش رو می گذارم سرگرمی چون فکر نمی کنم غیر از این بوده باشه. حداقل حالا که فهمیدم توی همین مرحله مونده

اگر هم بوده ناخودآگاه پیش اومده. شاید باید بیشتر حواسم رو جمع می کردم و مساله رو

شوخی نمی گرفتم

یعنی راه دادن یه زن دیگه توی ذهنت وقتی من توی زندگیت هستم شوخیه؟ من هم شوخی بودم که همچین اجازه ای به خودت دادی؟

نه. فقط ... عمق مساله رو ندیدم

چطور ندیدی؟ مگر خودت توی کلینیک به این مدل زن ها مشاوره نداده بودی؟ فکر کردی خیلی عاقلی؟ هیچ وقت اسیر همچین رابطه ای نمی شی؟

ساکت می ماند. آزرده خاطر از این ساده انگاری اش آه می کشم: خوشحالم که من رو احمق فرض نکردی. مرسی که واقعیت رو بهم گفتی و نزدی به کوچه ی علی چپ ولی این دلیل نمی شه

بتونم راحت از کنارش بگذرم

می دونم ولی بگذار آروم آروم مساله رو حل کنیم. باشه عزیزم؟ من اشتباه کردم. الان فقط می تونم بگم ببخشید. خیلی به خودم مطمئن بودم ولی حالا نمی شه بشینیم و بگیم کجای کار می لنگید. به من فرصت بده. به خودت هم

دوباره گریه ام گرفته. لب می زنم: فردا نمیام سمینار. دلم می خواد تنها باشم. اون دختره رفت؟

فکر کنم آره

شب به خیر

شب به خیر

گوشی را می گذارم. تلویزیون دارد تبلیغ قرصهای درمان سردمزاجی می کند. حس نمی کنم حالم

بهتر شده باشد. اوهام هنوز هستند. اتاق تاریک است و وحید نیست و من در عمق سردترین غارهای جهان تنها خوابیده ام.

***

سمیه بارها به من گفته بود «باورم نمی شود شوهر کردی» و من بی تفاوت از کنار این جمله گذشته بودم. قرار بود یک هفته میهمان تبریزی ها باشیم ولی وحید سمینارها را فشرده تر کرد و سه روزه برگشتیم. در تمام این سه روز من به تمام زندگی مشترکمان فکر کردم که از سر گذرانده بودیم و وحید کارهایش را کرد. حتی نمی دانم سمینارهایش چطور گذشتند و اصلاً حق داشتم بخواهم بیخیال همه چیز بشود و برگردد؟ یا خودم برگردم؟ نمی دانم. فکرم دوباره کشیده شد هب حرف سمیه. چرا همچین احساسی داشت؟ آیا من موجودیت وحید را انکار کرده بودم؟ وحید گفته بود نزدیک شدنش به سامیه یک احساس ناخودآگاه بوده. پس چیزی ناخودآگاه بین ما جریان داشت که هردومان را از هم دور می کرد. نمی خواستم بچسبم به چهار سال اول زندگی مان. به آن دوره ای که به من خیلی خوش گذشته بود. دوره ای که وحید اسمش را گذاشته بود خوردن آبگوشت در چله تابستان وقتی کولر درست کار نمی کند. یک خوشی نصفه نیمه که نمی توانی از خیرش بگذری و بعد آنقدر به لذت های نصفه نیمه اش فکر می کنی که تبدیل می شود به

عیش مدام. نه، الان وقت فکر کردن به این عیش مدام نبود، چون چیزی خزنده و مرموز مشغول تراشیدن آن از ذهن ما بوده.

وحید هنوز از توضیح احساس ناخودآگاهش طفره می رود و من هم نمی خواهم بشوم میخ و مدام

توی مخش فرو بروم. نمی خواهم تحقیرش کنم، سرزنشش کنم و یا هرکاری که باعث شود بازهم ناخودآگاه از من متنفر شود. ممکن بود این اتفاق برای من بیفتد. ممکن بود وقتی در حال راه

انداختن کسب و کار کوچکم بودم مردی جذاب وارد دایره دونفره مان میشد و آن وقت از کجا معلوم من می توانستم خودم را کنار بکشم؟ هرچیزی ممکن بود و هرکسی غیر از این فکر کند دارد به خودش دروغ می گوید. این را خاله ففر همیشه به من گوشزد کرده که هیچ وقت خودت را تافته ی جدابافته حساب نکن. آدم ها یک جاهایی دست به کارهایی می زنند که هیچ کسی باورش

نمی شود.

وحید نیست. صبح وقتی بیدار شدم دیدم که رفته کلینیک. من نشسته ام توی خانه و دور خودم می چرخم. هنوز منگم. هنوز منتظر حرف زدن هستم و این سکوت اگر کش پیدا کند به جاهای خوبی ختم نمی شود. این را ته دلم حس کرده ام. این سکوت لعنتی که سه روز و نیم کش آمده. بی اختیار دستم می رود طرف گوشی ام و سری به گروه خانوادگی کوچکمان می زنم. مامان و ساناز برایم یک جین عکس فرستاده اند از نونو با مامان، نونو با ساناز، نونو با نوید و نیوشا و نونو در حالت های مختلف. سینا، برادرزاده ام که خیلی از عمر کوتاهش نمی گذرد آنقدر خواستنی شده

که دلم می خواهد حتی از روی صفحه لیز و یخ گوشی هم ببوسمش، چطور می توانم مردی را که شش سال در مخفی ترین زوایای زندگی ام بوده به راحتی نخواهم؟ و اگر بخواهم باز دوستش

داشته باشم چطور می توانم بدون آزردگی دوستش بدارم؟ ساناز پرسیده، تبریز خوش گذشت؟ شاید دیگر هیچ وقت از تبریز خوشم نیاید. برایش می نویسم خوب بود ولی خیلی سرد بود. امیدی ندارم ساناز بفهمد منظورم از خیلی سرد چی هست. از گروهمان بیرون می آیم و به سمیه زنگ می

زنم. باید بهش بگویم مشتری های وحید حالا دوست دارند با ما هم کار کنند. نمی دانم چطور سایتمان را پیدا کرده اند ولی ته دلم حس می کنم وحید بهشان آدرس سایت را داده تا مثلاً این جوری جبران کرده باشد. من هم بدم نیامد پیش کشی اش را قبول کنم.

سمیه می گوید: سلام، برگشتی؟!

لحنش متعجب است. آرام می گویم: آره، کارِ وحید زود تموم شد

مگه فقط واسه کار رفته بودین؟

آه را آرام بیرون می دهم و سعی می کنم لبخند بزنم: هوا هم سرد بود

هوای رابطه تون چطوره؟ هنوز گرمه؟

لب هایم قوس برمی دارند به سمت پایین. بگویم؟ نگویم؟

الو فیروزه؟

این دختره بود خیلی خوشحال نبودم

نگران می گوید: چرا؟ چی شد مگه؟ کاری کرد؟

نه، نه اصلاً. خب یه جوری بود. آدم با یکی که می دونه داره بال بال می زنه واسه شوهرش بره سفر ...میفهمی که

آره دختره ی عجوزه. اگه می فهمیدم پس مونده خوری چه کیفی می ده خیلی خوب بود

بی اختیار می خندم: دیوانه

به نظر من آدم یه سیب پلاسیده داشته باشه ولی مال خودش باشه شرف داره که یه سیب

سرخ ولی گاز زده رو برداره دوباره گاز بزنه

نمی خواهم بحث کش پیدا کند. اعصابم گنجایش بیشتر از این ندارد. می گویم: اون خانوما که

سمینار رو ترتیب داده بودن ...

خب

سایت رو دیدن خوششون اومده. گفتن هفته ی دیگه زنگ می زنن

واه؟ چند منظوره کار می کنن؟

چه می دونم

البته خوبه. لابد می خوان شال و گردنبند سفارش بدن

می دانم دلخور است. کارهایش توی سایت خیلی دیده نشده و همین اذیتش می کند. می گویم:

بذار زنگ بزنن ببینیم چی می شه. امروز چکاره ای؟

دارم روی مانتوی مشتری کار می کنم. پدر صاحابم دراومده. چقدر سخته این اجرا. کاشکی می

شد من طرح بدم بقیه بدوزن

می خندم: می شه. یه کم وضعت خوب بشه به اونجا هم می رسه. پس نمیای این طرف؟

تو بیا

پنچر می شوم. حس بلند شدن و از خانه بیرون زدن ندارم. می گویم: مث این که من بزرگ ترم. قرار به عید دیدنی هم باشه اول کوچیکترا باید بیان

می خندد: گم شو ببینم. بگو حال ندارم این قدر فلسفه نباف

من هم بلند می خندم. این اولین بار بعد از چند روز گریه و سردرگمی است که از ته دل می خندم.

می گویم: اگه می دونی دیگه حرف نزن. کارهات رو بکن هروقت تونستی بیا

می گوید قبول و گوشی را قطع می کنم. سری به پنل سفارشات می زنم. هنوز سوت و کور است. حالا شده ام آن زن بلاتکلیفی که حتی دلش خوش نیست شوهرش که برگشت اوقات خوبش شروع می شود. کلافه از جا بلند می شوم و دستی به سر و روی خانه می کشم. چشمم به ساعت دیواری خانه است. باید برای ناهار برگردد. این وقت سال مراجعه کننده ندارد. من هم نمی خواهم بروم توی جلد خانم مارپل و مدام چک کنم بدانم کجا و با کی وقت می گذراند. خدا را شکر که هنوز آنقدر اعتماد به نفس و غرور برایم باقی مانده که اختیار انتخاب را به وحید بدهم و بهش بفهمانم قرار نیست به هر قیمتی نگهش دارم.

می روم توی آشپزخانه و سعی می کنم وظایفی را که هیچ وقت جدی نگرفتمشان جدی بگیرم. وحید نخواست من توی خانه وقتم را به پختن و شستن و تمیزکاری بگذرانم و برای همین فکرم آزاد بود و سوگلی را ساختم. اما حالا چی؟ ممکن است بگوید این کارها مهم بوده اند؟

تصمیم می گیرم ماکارونی درست کنم. هم هردومان دوست داریم و هم پختنش بی دردسر است. قابلمه آب را می گذارم روی اجاق و مشغول آماده کردن مایعش می شوم و هم زمان به سامیه فکر

می کنم. الان کجاست؟ وحید گفت که او اول کار فقط ویراستار بوده. من حساب کردم تقریباً شش

هفت ماه پیش اولین ملاقاتشان صورت گرفته. در دفتر نشر. بعد چی؟

پیازها را توی ماهیتابه می ریزم و سرخ می کنم. وحید گفت بعد دیده دختر زرنگ و باعرضه ایست و فکر کرده بد نیست بیاوردش توی کار. خب فرضاً که یک ماه بعد به این نتیجه رسیده. یعنی پنج شش ماه پیش. سعی می کنم یادم بیاید وحید آن موقع چطوری بود. چه کارهایی می کرد. خوشحال تر بود؟ هیچی یادم نمی آید. انگار که وحید همیشه میان مه قدم می زده و گاهی گم و گاهی پیدا بوده. توی این نادیده گرفتن ها که البته از روی عمد نبوده .... سامیه پیدا شده ... توی همین مه و دستش را گرفته و راهی نشانش داده که به نظر وحید راه خوش منظره ای بوده. خب فرمول سامیه خیلی هم سخت نیست. کمی به سر و ظاهرش رسیده، چندباری رفته اند رستوران و غذای باب میلشان را خورده اند .... بوی پیاز داغ زیادی سرخ شده هوشیارم می کند. نمی خواهم به این چیزها فکر کنم. عصبی می شوم. حس می کنم از سامیه چیزی کم دارم و اعتماد به نفسم به کل زایل می شود.

ماکارونی ها را می ریزم توی آب جوش و قارچ و فلفل دلمه ها را ریز می کنم روی پیازها و تفت می دهم. تنوع دادن به زندگی مان خوب است ولی به شرطی که زندگی مان فقط به قیمت تنوع پابرجا نماند. پس چی؟ قرار است یک عمر کنار هم باشیم. چی قرار است این یک عمر را دوست داشتنی کند؟ باز هم کلافه ام و غذا را با همین حالِ ویران آماده می کنم. آبی به صورتم می زنم و صدای در دلم را می لرزاند. وحید است که برگشته و این اولین روز تنها بودنمان در خانه ی

خودمان است.

می روم توی سالن و تا کفش هایش را دربیاورد پتویی را که روی مبل مانده برمی دارم و توی اتاق می برم. نمی خواهم فکر کند حالا که شب را جدا خوابیده من هم برایم مهم نبوده. برمی گردم و می بینم که با یک دسته گل وسط سالن ایستاده: سلام

آرام سلام می کنم. می آید جلو و گل ها را می دهد دستم. یک دسته گل بهاری نارنجی خوشرنگ است. می گوید: مامان زنگ زد

و می رود توی اتاق: گفت تنها نمونیم توی خونه

قلبم فشرده می شود. باز هم دارد فرار می کند. می خواهد اوضاع را این طور عادی کند. می روم طرف آشپزخانه: ناهار پختم

عمیق نفس می کشد: اوممم ماکارونی

برای یک لحظه به هم نگاه می کنیم. عین دو غریبه. دستپاچه می چرخد به طرف دستشویی: خیلی

گشنمه

شانه ای بالا می اندازم و می روم سروقت درست کردن سالاد. خودم را توی شیشه ی سکوریت آشپزخانه می بینم. باید آرایش می کردم؟ حالا که نکردم. تند تند کاهوها را با دست خرد می کنم و بعد بقیه ی مخلفات را اضافه می کنم و میز را می چینم ولی نمی آید. می گویم: ناهار حاضره می آید توی آشپزخانه و بی حرف صندلی اش را عقب می کشد و نگاهم می کند: خسته نباشی باز هم به هم نگاه می کنیم. عین دو غریبه. دیس ماکارونی را می گذارم روی میز و در سکوت

مقابل هم می نشینیم. می پرسد: برام می کشی؟

حالش را درک می کنم. مثل خودم است وقتی فهمیدم سامیه آمده توی زندگی مان. حال گدایی را

دارد که محبت صدقه می خواهد. باید بهش محبت کنم؟ دلخوری خودم چی؟ لج می کنم: خودت بکش

بی اعتراض و بی مقاومت یک کفگیر ماکارونی می کشد. بی اختیار می گویم: مگه گرسنه نبودی؟

عمیق نگاهم می کند: هنوز ناراحتی؟

نباشم؟

اگه مامانت یا خاله ففر بودن قهر می کردی می رفتی پیششون؟

الان هم سمیه هست. کلید خونه ی مامان رو هم دارم

لبخند می زند: پس یعنی من رو بخشیدی

کلافه بشقابم را برمی دارم و برای خودم ماکارونی می کشم و همان طور سر به زیر می پرسم: اگه من یه زن غریبه بودم چه پیشنهادی برام داشتی؟

ساکت می ماند. کلافه نفس عمیقی می کشد و تکیه می دهد به صندلی: بهترین توصیه اینه که بگذاریم هرکسی خودش اونقدر حرف بزنه تا بفهمه مشکل از کجاست

سری به تاسف تکان می دهم: شیش سال رفتی دانشگاه درس خوندی که فقط گوش کنی؟

همه ی مشکلا که این نیست. گاهی مساله حادتره

حرفش عصبی ام می کند: این که یه زن بفهمه شوهرش رفته دنبال سر یه ....

چنگالش را آرام بالا می گیرد: فیروزه بذار غذا رو بخوریم بعد قول می دم هرچی خواستی بشنوم. باشه؟

سرم را پایین می اندازم و در سکوت غذا می خورم. حرصی و درمانده. ماکارونی مزه ی زهرمار می دهد و مطمئن نیستم دیگر از ماکارونی هم خوشم بیاید. زیرچشمی بهش نگاه می کنم. باز پرت شده در دنیای خیالات. همان جایی که من بهش دسترسی ندارم. یک لیوان آب می خورم و از پشت میز بلند می شوم. متوجه نمی شود. می ایستم کنارش و می گویم: منتظرم آقای دکتر منگ سر می چرخاند طرفم: خوردی؟

بی حرف می روم بیرون و ولو می شوم روی مبل. صدای تق و توق ظرف ها می آید و بعد شیر آب و

بعد کتری که روی گاز سوت می کشد. تقریباً چهل دقیقه طول می کشد تا بیاید. می بیند که نشسته ام روی مبل. دست به سینه و چشم انتظار. می آید بیرون با یک سینی چایی. فنجانم را می

گذارد پیش رویم و شروع می کند به قدم زدن و بعد می گوید: اگه بگم اون دختره چه طور بود ناراحت نمی شی؟

تنم مورمور می شود ولی می گویم: اگه لازمه بدونم بگو

می ایستد مقابلم و می گوید: مثل تو بود وقتی توی همین سن بودی

آنقدر توی این مدت خودم را سبک سنگین کرده ام که می دانم منظورش چی هست. لعنت به این

مردها که حتی وقتی با تو هستند باز هم دنبال یک المثنی از خودت می گردند. هیچ وقت نفهمیدم

این عشق اساطیری که همیشه به یک زن خاص دارند که تا ابد هم بیخ گلویشان می ماند از کدام قبرستانی درآمده، آن هم وقتی که با دیدن اولین چراغ سبز می پیچند جاده خاکی. می گویم: پس

لازم شد چندتا زاپاس از من پیدا کنی. آدما اگه بخوان درجا بزنن و هی خودشون رو تکرار کنن که

بهتره برن بمیرن. سامیه هم ممکنه یه روزی عوض بشه. کارت گارانتی که نداره تا ابد همین شکلی باقی بمونه.

دستی به صورتش می کشد: من وقتی باهاش آشنا شدم فکر نکردم این دختره شبیه فیروزه است ولی بعد که فکر کردم فهمیدم این طور بوده. تو شر و شور داشتی، بیرونت با وقتی تنها بودیم فرق داشت ولی حالا یکی شدی. منظورم این بود

تو هم فرق کردی

چه فرقی؟

قبلاً بیشتر دلت می خواست سر به سر من بگذاری. با من وقت بگذرونی. با من تنها باشی و ... وقتی تنهایی فقط با من باشی حتی توی ذهنت ... حالا ...

حرفم را آرام قطع می کند. می نشیند رو به رویم: این یه دور باطله فیروزه. الان مساله می شه این که اول مرغ بود یا تخم مرغ. اول تو عوض شدی و بعد من به خاطر عوض شدن تو تغییر کردم یا

برعکس. ما همدیگه رو دوست داشتیم و شدیم زن و شوهر پس بیا سعی کنیم اون چیزای خوبی رو که دوست داشتیم با هم تمرین کنیم. بیا سعی کنیم با هم عوض بشیم

می آید جلوتر و می نشیند کنارم: این طوری نه من از تو جا می مونم، نه تو از من

تمام مدت دورخودم چرخیدم بدانم چرا رابطه مان سست شده و حالا وحید می گوید از او جا مانده

ام. بهش خیره می مانم. مثل مردی غریبه که تنها کالبد وحید را حفظ کرده باشد. دست می اندازد

دور شانه ام. ازش فاصله می گیرم: پس فرض کنیم نامزدیم

بلند می خندد: شوخی نکن

جدی نگاهش می کنم: شوخی نمی کنم. الان من و تو دوتا آدم متفاوت از شیش سال قبل هستیم که تازه داریم همدیگه رو می شناسیم. از این تمرین هایی که می دن به زن و شوهرا. تو که بهتر بلدی. دوری درمانی

اون واسه کسایی هست که فکر می کنن از هم بیزار شدن. تو مگه از من بیزاری؟

نگاهش نمی کنم. ازش بیزار نیستم. می خواهمش. همانطور که زل زده ام به بخار چایی میگویم: ولی تو بیزار شدی، اونقدر که بودن با من برات شده بود وظیفه ... اون قدر که دوست داشتی بازوی سامیه رو لمس کنی

با چرخشی سریع چشم می دوزم به چشمانش. منگ و مات نگاهم می کند. انگار یکی بهش

فحش رکیکی داده باشد. نگاهش کش پیدا می کند. کش پیدا می کند و کش پیدا می کند تا ترس

تمام وجودم را تسخیر کند. آب گلویم را به زحمت فرو می دهم ولی لب از لب برنمی دارم.

خیلی جدی می گوید: الان واقعاً دلم می خواد باهات باشم مث روزای اول

گیج می شوم. شوهرِ گرم مزاجِ من تازه می گوید که حالا ... واقعاً ... از ته دل ... می خواهد با من باشد ... از کی واقعاً و از ته دل با من نبوده؟ و فقط با منحنی های تنم بوده، به خاطر گرمای ذاتی وجود خودش ... نه به خاطر من که زنش هستم.

باز جاذبه شده این لعنتی. من نمی دانم چطور توانسته ام در این شرایط دوستش داشته باشم، عشق که می گویند همین است؟ همان که آدم را کور می کند؟

در برم گرفته. در سکوت می بوسد و زیر لب می گوید عزیزم. بی وقفه. این بار برابریم. شاید.... هردومان به یک اندازه پیش آمده ایم. شاید ....می خواهد که در هم حل شویم..... شاید ....در هم حل می شویم مثل دو آدم غریبه که فرصت را مغتنم شمرده اند و در جایی خلوت به هم تابیده اند.

اما من نگرانم، درست مثل دختری که از سرابِ رابطه ای متزلزل با مردی غریبه بیمناک باشد و در

گرداب شایدها نفسش بند آمده باشد.

***

صبح است. صبح سیزدهمین روز از سال نو. قرار است با خانواده وحید برویم باغ. صبح است و من

کنار وحید از خواب بیدار شده ام. نگاهش می کنم. بالشت زیر سرش را عمودی گذاشته و نصفه ی بالشت در حصار بازویش مانده است. گونه اش را چسبانده به بالشت و آرام خوابیده و من نگاهش می کنم. یک زمانی وقتی نوجوان بودم و در بحر تفکرات به خیال خودم عاقلانه غرق بودم به این فکر می کردم که مثلاً اگر یک روزی بروم خانه ی دوستم و در خانه اش را که باز کرد ببینم دکور و

نقشه خانه شان عین خانه خودم شده چه حسی به من دست خواهد داد. انگار که خانه ام را کنده باشند و گذاشته باشند جای خانه ی دوستم با این فرق که حالا دوستم صاحبخانه است، آدم در خانه خودش همیشه احساس آرامش می کند اما اگر جای خانه عوض شده باشد چطور؟ صبح تا چشم باز کردم ذهنم پرت شد توی این فکر. وحید همان وحید است اما جایش در زندگی من تکان

خورده. جایش عوض شده و حالا می توانم به آن سوال بچهگانه جواب بدهم. مضطربم. اضطرابی که می رود و می آید. یادم می آید که این مرد با این که در ظاهر شوهر من است اما مثل خانه ای که جایش را عوض کرده باشند دیگر تمام و کمال مال من نیست برای همین قلبم در نوسانی دائمی گیر افتاده. دستم پیش نمی رود که نوازشش کنم. این ها چیزهای خصوصی ذهن من هستند. وحید هیچ وقت نخواهد فهمیدشان، همان طور که من هیچ وقت نخواهم فهمید یک مرد چطور می تواند دست از تک جفتی بودن بردارد و دو نفر را هم زمان بخواهد و نخواهم فهمید چطور می تواند به آن یکی فکر کند و به این یکی دست بزند. نه، فهمیدن این ها سخت است و یادم می آورند که یک آدم در این جهان لعنتی تا چه اندازه می تواند تنها و بی پناه باشد که حتی

وقتی جسمش را عریان و تمام و کمال در اختیار دیگری می گذارد اما می تواند به راحتی روحش را دریغ کند از بخشیدن. فهمیدنشان سخت است و پذیرفتنشان سخت تر ولی زندگی همین است. باید چیزهای عجیبش را بپذیری حتی اگر سخت باشد. همان طور که می پذیری یک روزی می رسد که می میری. یک روزی می رسد که عزیزانت هم می میرند. این ها را می پذیری بی آنکه

بتوانی درکشان کنی و فهمیدن دنیای مردها هم همین است.

نیم خیز می نشینم و آرام صدایش می زنم. پلک هایش تکانی می خورند و خواب آلوده سر از روی بالشت بر می دارد و منگ نگاهم می کند. دست پیش می آورد تا من را در آغوش بگیرد. بی اختیار

امتناع می کنم و از تخت بیرون می آیم: پاشو دیر می شه

دوباره می چسبد به بالشتی که در بغل گرفته و چشم می بندد: ساعت چنده؟

شیش

دوباره تکانی می خورد و می نشیند. بعد ناخودآگاه گوشی موبایلش را برمی دارد و نگاه می کند. یادش می آید که چند روز است وقتی می آید خانه خاموشش می کند. گوشی را پرت می کند میان

ملافه ها و از جا بلند می شود. می گویم: روشنش کن یه وقت برادرات زنگ می زنن

سری تکان می دهد و راه می افتد به طرف دستشویی: باشه

نمی دانم گوشی را خاموش می کند که خودش را دور نگه دارد از وسوسه های احتمالی، یا خاموش

می کند که سامیه سر و کله اش پیدا نشود یا خاموش می کند چون واقعاً به حرفی که زده پایبند است؟ خودش گفت: «وقتی میام خونه دیگه فقط می خوام توی خونه باشم. کار تعطیل» و بعد تاکید کرد: « تو هم باید همین کار رو بکنی» من هم قبول کردم.

مشغول جمع و جور کردن ساک کوچکمان می شوم. تلفن خانه زنگ می خورد. وحید می رود طرف

تلفن و جواب می دهد. همین طور که مشغول جا دادن وسایلمان هستم می شنوم که می گوید: باشه، صبحونه؟ آره با هم بخوریم

بعد می گوید: گوشی

و بلند از من می پرسد: فیروزه صبحونه توی راه بخوریم؟

دلخوشی کوچکی که از سهیم کردن من توی نظرش به وجود آمده دلگرمم می کند. می گویم: آره توی راه بخوریم

خداحافظی می کند و می آید توی اتاق: چایی بگذارم؟

بگذار

می شنوم که کتری را آب می کند و روی اجاق می گذارد و بعد می آید توی اتاق و چرخی می زند و

دیگر هیچی. حرفی نداریم به هم بزنیم. صمیمیت نصف و نیمه ای که قبلاً داشتیم از بین رفته.

فکر

می کنم اگر آن اتفاق توی تبریز نیفتاده بود شاید اوضاع کمی بهتر پیش می رفت. نمی دانم. می رود توی حمام و شیر آب را باز می کند و من حس می کنم توی آن خلوت دارد به چیزهایی فکر می

کند که قرار است ازش محروم بماند. ممکن است دلش برای سامیه تنگ شده باشد؟ ذات لعنتی بشر همین است. سیب را ازش بگیر تا مشتاق تر شود. یکی توی سرم چرخ می خورد و می گوید آزادش بگذار. راحتش بگذار. اجازه بده هرکاری دوست داره بکنه. چون می کنه این کار رو. یک روزی یک جایی می کنه.

کتری بلند سوت می کشد و گوشم را و ذهنم را می خراشد. «بکنه. هنوز که نکرده. من هم مجبورش نکردم. فقط دارم سعی می کنم بهش فهمونم زندگی مونن ارزشمندتر از اونه که به این راحتی بهش گند بزنه.» اگر نخواهد قبول کند کاری از من ساخته نیست و حسی آرام بخش تمام وجودم را می گیرد. انگار درست در این لحظه ی عجیب این قدرت را در خودم می بینم که وحید را

رها کنم به حال خودش تا تصمیمش را بگیرد.

از جا بلند می شوم و حاضر می شوم. لباسی راحت و آرایشی ملایم. درست مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده و از این بابت خدا را شکر می کنم. این هم نعمتی است که بتوانی بی خیال کار خودت را بکنی و مدام از آنچه قرار است پیش بیاید تن و بدنت نلرزد. می آید توی اتاق و نگاهم

می کند. بهش لبخند می زنم: عافیت

ذوق زده لبخندم را جواب می دهد و می گوید: الان حاضر می شم

پس چایی می ریزم

دمت گرم

می روم توی آشپزخانه و تمام فکرهای ناامید و نگران را مثل پرده ای کلفت از ذهنم کنار می زنم

و

اجازه می دهم خوشی های کوچکی که هنوز در زندگی ام هستند خورشید شوند و به روحم بتابند

و

گرمم کنند.

سوار ماشین که می شویم، دستم را که نوازش می کند و با لبخند و پرانرژی ماشین را راه می اندازد می فهمم که فهمیده حالم خوب شده. آهنگ شادی می گذارد و حرکت می کنیم و یک ساعت و نیم بعد در این روشنایی سیر می کنیم و می خندیم. سر به سر هم می گذاریم. همدیگر را دوست می داریم. خنده دار است ولی می شود دوست داشتن را هم قراردادی کرد. می شود رفت در قالب یک آدم نیمی خوشبخت و نیمی نگران و کسی را موقتاً دوست داشت. قبل از از این که از ماشین پیاده شویم می گویم: خیلی خوبه که آدم چیزهای موقت و خوب رو تبدیل کنه به قانون زندگیش

می چرخد طرفم و آرام می گوید: به قول یونگ آدما محکوم هستن به زندگی کردن قانون های خودشون

پلک می زنم و وانمود می کنم حرفش را نفهمیده ام. از ماشین پیاده می شود و من فکر می کنم قانون زندگی آدم ها، همیشه هم خوب نیستند و اگر محکوم باشی به زندگی کردن قانون های خوب و بد ...

کنار یک رستوران شیک ایستاده ایم. مهدیه دارد دو بچه اش را می برد به طرف رستوران و فرانک و حمیدرضا دست زیر بغل فرو برده دارند کنار جاده آرام قدم می زنند. بنفشه و سعید کنار مادرشوهرم هستند و درسا دخترشان با شایان پسر حمیدرضا مشغول ورجه ورجه اند. خبری از غلامرضا نیست. وحید جلو می رود و باهاشان سلام و علیک می کند. لیلا جون سرک می کشد طرف ماشینمان. وحید اشاره می کند که پیاده شوم. به سمتشان می روم.

با هم سلام و علیک می کنیم و سوال کلیشه ای که پشت تلفن پرسیده اند را دوباره می پرسند. این که تبریز خوش گذشت؟ هرکدام به منظوری. وحید نخواست برویم دید و بازدید عید و چسبید به من و دورم چرخید و اجازه نداد همه چیز طبق روال همیشه پیش برود. فرانک آرام می گوید:

مریض شدی فیروزه؟

بهش لبخند می زنم: نه

نمی دانم قیافه ام چقدر عوض شده که حتی فرانک هم فهمیده. لیلا جون دستم را می گیرد و می کشاند طرف خودش. وحید حواسش هست و نگران شده. لابد می ترسد دوباره حرف بی ربطی بزنم به مادرش که بشود سررشته یک بحث تازه. می گوید: حالتون خوبه؟

منتظر این سوال بودم. لبخند می زنم: نه

نگران خیره می شود به چشم هایم و منتظر می ماند. می گویم: دیگه از نبودن مامانم کلافه شدم نفسی از سر آسودگی می کشد و من را سفت توی بغل می گیرد: قربونت برم. خودم مامانت می شم

بوی خوبی می دهد. یک عطر ویژه که مخصوص خودش است. وحید می گوید تو هم عطر خودت را داری و هربار چند وقتی ازت دور می شوم تا دوباره می بینمت بوی تنت می پیچد توی مشامم.

مهدیه بلند می گوید: خدا شانس بده

همه می خندند و وحید میگوید: به ما که داده، قسمت بقیه هم بشه

حمیدرضا تند و تیز می پرد وسط بحث مبادا مهدیه جنجال کند. می گوید: تو از کجا می دونی به بقیه نداده؟

بنفشه می کوبد توی بازوی سعید: تو نظری نداری؟

باز همه مان می خندیم. وحید می گوید: شکر خدا. ما که بخیل نیستم

غلامرضا بی حوصله تا ورودی رستوران آمده: بیایید داخل. زودتر راه بیفتیم دیگه

کلافه و دمغ است. همین طور که می رویم داخل رستوران حواسم بهش هست. او و مهدیه چطور با هم سر می کنند؟ معلوم است که زجر می کشد. از زندگی اش راضی نیست. مهدیه هم همین طور. بند شده اند به هم چون پای دوتا بچه وسط است. اگر هم نبود بعید می دانم به طلاق فکر می کردند. قانون این است که طلاق چیز بدیست و آنها محکومند به تن دادن به این قانون، حتی اگر نخواهند.

می نشینیم دور یک میز بلند و لیلا جون از خوشی لبریز می شود. تمام خانواده اش کنارش هستند

و چه چیزی بهتر از این؟ مهدیه انگار هنوز از دست وحید شکار است که می گوید: فیروزه جون پس کی بچه میاری؟

چشمم می چرخد روی جمع. وحید پیش دستی می کند: هروقت از هم سیر شدیم

همه ساکت می مانند. حرفش خیلی سنگین است. توهین است. به همه. به خودمان بیشتر از بقیه.

مهدیه می گوید: شما مثلاً روانشناسی بعیده این حرفا ازت آقا وحید

می دانم روی حرف وحید با من بوده ولی بقیه که نمی دانند. واقعاً مخش تاب برداشته. کلاف حرف

را دست می گیرم: این مثل این می مونه که به یه معمار بگی چون درسش رو خوندی باید بتونی یه چیزی توی حد برج ایفل بسازی

سعید می گوید: وحید خدا بیامرزدت، رسماً نابود شدی

باز همه می خندند. همه به جز من و وحید و مهدیه. اما وحید خونسرد می گوید: حرفش درسته فیروزه. قرار نیست هرکی هرچیزی رو یاد گرفت خوب هم بهش عمل کنه. مثلاً همین خان دادش.

یه عمر وردست بابا کار کرد ولی هیچ وقت تاجر خوبی نشد

منظورش به غلامرضاست. لعنت به این جمع مزخرف خانوادگی. الان است که دعوا شود.

حمیدرضا می گوید: بیخیال. کی چی می خوره؟

لیلا جون به وحید چشم غره می رود و با ایما و اشاره می گوید که حرفش را پس بگیرد ولی وحید

به من که کنار لیلا جون نشسته ام زل می زند. با دلخوری. همین است. این دلخوری هایی که بعد از آن اتفاق پیش می آیند بی اختیار گند می زنند به رابطه ی سست و متزلزلی که داریم و کاری هم نمی شود کرد چون بی اختیار می آیند و ما نمی توانیم جلوی خودمان را بگیریم.

صبحانه تمام می شود و هرکسی سوار ماشین خودش می شود. لیلا جون به حمیدرضا می گوید که

بقیه راه با ما را می آید. بهانه اش هم این است که درسا جایش توی ماشین تنگ شده. مهدیه نمی تواند خودش را کنترل کند و باز لغز می پراند: زن عمو شما بشو بچه ی فیروزه امروز

کسی نمی خندد. مهدیه حد ادب را رعایت نکرده. لیلا جون خودش می رود م عقب ماشین سوار می شود و انگار نه انگار اتفاقی افتاده می گوید: هوا خیلی سرده هنوز

وحید ساکت می ماند و من آرام می نالم: آره خیلی سرده

وحید دستم را می گیرد و آرام فشار می دهد. می خواهد مطمئنم کند که هست تا گرمم کند. چند

کیلومتری که جلو می رویم لیلا جون از کار و بار من می پرسد و بعد از کار و بار وحید و آخر سر شروع می کند به نصیحت کردن ما که باید زودتر بچه دار شویم. چیزی که الان دیگر در اولویت هیچ کداممان نیست. وحید می گوید: چَشم چَشم

لیلا جون خم می شود جلو و آرام توی گوشم می گوید: فرانک حامله است

قلبم فشرده می شود. خوش به حال فرانک. حتماً حمیدرضا آنقدر دوستش داشته که خواسته یک بچه دیگر از او داشته باشد. میان جاری هایم اگر بخواهم به کسی حسادت کنم آن یک نفر فرانک

است. مهدیه که تکلیفش معلوم است. بنفشه هم که فاز فکری اش با من فرق دارد. اصولاً فرمول زندگی اش این است که وقتش را تقسیم کند میان زندگی نیمه خصوصی اش با سعید و زندگی تقریباً جمعی اش با سعید و خانواده پدری اش. اما فرانک یک شخصیت ویژه است. یک موجود غریب که از قضا با شوهرش جفت خوبی شده اند.

وحید می گوید: مامان شنیدم چی گفتی

لیلا جون ریز ریز می خندد.

تو که ننشستی زیر پاشون واسه بچه دار شدن؟

بلندتر می خندد: من؟ من کی دخالت کردم توی زندگی شماها؟

وحید به من نگاه می کند: چرا ساکتی فیروزه؟

شانه بالا می اندازم و زل می زنم به درختان نیمه عریان کنار جاده: دارم فکر می کنم

ساکت می ماند و در سکوت می رسیم به باغشان در جاجرود. وقتی لیلا جون پیاده می شود، وحید

دستم را می گیرد و نگاهم می کند: می خوای بچه دار بشیم؟

نگاهش می کنم: مگر نگفتی بدترین کار اینه که با یه بچه زندگی مون رو نگه داریم؟

هنوز هم می گم

پس این حرف یعنی چی؟

نمی خوام فکر کنی خودخواهم

این هم خودش یه جور خودخواهیه. در حق اون بچه ای که داری به من پیش کش می کنی

من فقط می خوام تو دیگه غمگین نباشی

عمیق نگاهش می کنم. این است فرق وحیدی که روانشناسی خوانده با بقیه ای که نخوانده اند.

لازم نیست نسخه بپیچد یا تبدیل شود به پسر پیغمبر تا ثابت کند روانشناسی خواندن چه فوایدی

می تواند داشته باشد. همین که بداند چه حرفی را چطور به زنش بقبولاند کافی است.

آرام می گویم: من برات مهم بودم؟

لب به هم می فشارد و آرام می گوید: اگه اون اشتباه رو کردم دلیلش این نبود که تو ....

حرفش را نصفه ول می کند توی هوا و می چسبد به صندلی اش. می گویم: اگر بودم دلت می

خواست مشکل رو با خودم حل کنی

سری تکان می دهد. نه به تاسف، از روی کلافگی. پلک روی هم می فشارد: خودم هم نفهمیدم

چی چطور پیش اومد. چندبار بگم این رو؟

سکوت می کنیم. بقیه هم رسیده اند. رفته اند داخل و این خلوت کردن های بی موقع حتماً

شاخک

هایشان را کار می اندازد. آرام زمزمه می کنم: مطمئنم کن که برات مهم هستم، همون قدر که تو

برای من مهم ...

هستی، از همه مهم تری برای من ولی باید بِهِم فرصت بدی

دارم همین کار رو می کنم

خم می شود جلو و گونه ام را می بوسد: ممنون

می خواستم بگویم تو هم برای من مهم بودی، مهم بودی نه مهم هستی .... اما نگذاشت. نفهمید و

باز هم بی تفاوت به خودِ من و حرفهایی که باید بشنود از روی همه چیز رد شد. از ماشین پیاده می

شویم و سعی می کنیم به همه بگوییم حالمان خوب است. با دست هایی که در هم قفل شده اند. با

لبخندی که به همدیگر می زنیم و با نقش هایی که سعی می کنیم خوب بازی کنیم تا خودمان هم

باورمان شود نقش نیست و واقعیت است.

***

سمیه می نشیند توی ماشینم و با هم روبوسی می کنیم. این اولین بار است که سمیه توی عید نیامده خانه مان. وحید پرسید به سمیه چیزی گفته ام و من گفتم نه، درگیر کار است این روزها. حالا هردومان داریم می رویم پیش خاله ففر و قرار است وحید هم بیاید. بهش زنگ می زنم و برای اولین بار زود جواب می دهد. می گویم: داریم با سمیه می ریم. خاله منتظره. یادت نره آرام می گوید: باشه عزیزم. یادم هست

خداحافظی می کنم و به سمیه لبخند می زنم: خب کاشان خوش گذشت؟

لب و لوچه اش را آویزان می کند: نه، حس می کنم آرش یه چیزی رو از من قایم می کنه

توی خودم جمع می شوم و در دل می گویم خدا کند که آن چیز زنش نباشد. با احتیاط نگاهش می

کنم: چی مثلاً؟

وقتی ساکت می ماند مطمئن می شوم پای یک زن درمیان است. گنجایش شنیدنش را ندارم ولی سمیه دل به دریا می زند: اگه زن داشته باشه خیلی آشغاله

یادم به روانشناس تلفنی می افتد که باهاش درد و دل کردم. می گویم: اون روانشناس تلفنیه که سیمین پیدا کرده بود می گفت الان تو ایران دختر و پسرا یا زن و مردها قبل از ازدواج شش مدل با هم رابطه دارن

کنجکاو نگاهم کرد: جدی؟ چه مدلایی؟

فکر می کنم تا یادم بیاید ولی همه اش یادم نیست. می گویم: یه مشت روابط خارج از چارچوب که خیلی ها نمی تونن بپذیرنش.

سمیه عمیق آه می کشد: ازدواج تو این مملکت به فنا رفته، فاتحه مع صلوات

نگران می گویم: نه این طوری نیست

می گوید: چه می دونم. اون از آمار طلاق. اینم از آماری که از اینجاها میاد

بعد لحنش را مسخره می کند: همش هم مال این سریالای کلمبیایی و ترکی هست. می دونی که. تا قبلش همه جانماز آب می کشیدن. پای ماهواره که وسط اومد راه و چاه یاد گرفتن.

می خندم: زهرمار

جدی می گوید: ولی جدا از شوخی بعضیا واقعاً به این چیزا فکر نمی کردن. تابو بوده براشون. این فیلما قباحت کار رو براشون از بین برده. حداقل واسه زن ها که این جوره.تا به حال نشده با سمیه راجع به این چیزها حرف بزنم. همیشه حرف هایمان دور و بر پیشرفت و موفقیت شغلی چرخیده و

گاهی هم غر زدن به وضعیت کسب و کار اما این حرف ها... باز فکرم را پاره می کند و می پرسد:

خب چه مدل هایی داریم؟

یکی مث تو.دوستی

این که خیلی زیاد شده. دیگه ...

ساکت می مانم. سمیه می گوید: همین؟

یکی دیگر هم یادم مانده. آرام لب می زنم: روابط بر پایه فریب

ساکت می ماند. من هم همین طور. سامیه می دانست من توی زندگی وحید هستم. با هم حرف عاشقانه هم نزده بودند. خب وحید روانشناس است. می داند این بازی ها نخ نما شده ولی همین که سامیه را بند خودش کرده یک جور فریب است. نیست؟

سمیه رشته افکارم را پاره می کند: حالا چرا اینا رو گفت؟

می خواست بدونه شوهرم اهل شیره مالی سر کسی هست یا نه

می خندد: می خواستی بگی از همین راه پول درمیاره

ازحرفش بدم می آید. خوب که تمام ماجرا را برایش تعریف نکرده ام وگرنه ... دستم را نوازش می کند: از دستش عصبانی ام. منظور بدی نداشتم

سرم را آرام تکان می دهم و آرام می گویم: می دونم ولی سعی کن باهاش عادی رفتار کنی. دلم نمی خواد بفهمه تو از قضیه خبر داری

خیالت راحت

برمی گردم سر حرف اولم: می گفت الان خیلی از خیانتا این جوری اتفاق می افته. مرده میره سراغ

کسی که خوشش اومده ازش بهش می گه با زنم مشکل دارم. شاید هم مشکل داشته باشن ولی اونقدری نیست که به خاطرش پناه ببره به یه زن دیگه. ولی واسه این که طرف مقابلش رو قانع کنه همچین حرفی می زنه. در واقع صورت مساله رو پاک می کنه

سمیه سر تکان می دهد و آرام می گوید: شاید هم نگه زن داره آره؟

نگرانی اش را درک می کنم. می گویم: بستگی داره طرفش چطور آدمی باشه دیگه. اگه دختره بفهمه پای یه زن دیگه وسطه و ول کنه بره خب ممکنه طرف بهش نگه زن داره یا دیر بگه. وقتی وابسته شد. یا اونقدر نگه تا دختره خودش بفهمه. ولی اگه دختره خودش اهل شنا باشه اون وقت مثلاً میگه با زنم مشکل دارم. از این راه جلو میاد. البته قضیه پسرها فرق داره. اونا از راه دوستت دارم و قربونت برم و عاشقت هستم جلو میان. خانومه می گفت مورد داشتم طرف ولش کرده بود رفته بود هنوز باور نمی کرد. هرچی بهش می گفتم بهت دروغ گفته تا به اون چیزی که می خواد برسه می گفت نه. محاله. خیلی دوستم داره. حتماً یه چیز دیگه بوده.

شاید راست بگه دختره

منم همین رو گفتم. گفت بالاخره از حرفها و نشونه هایی که می داد می شد فهمید پسره بهش دروغ گفته. می گفت بعضی دخترا اونقدر کم تجربه هستن و رویایی که سخت می فهمن طرفشون دروغ می گه. معمولاً هم مردی که طرف این جور دخترا هست سنش بیشتره و تجربه داره

سمیه متفکرانه سر تکان می دهد و آه می کشد: فکر کنم آرش زن داره

درمانده نگاهش می کنم: از کجا فهمیدی؟

فهمیدم دیگه. این چیزا رو راحت می شه فهمید. اگه یکی رو دوست داشته باشی می فهمی. به

قول تو اگه تجربه داشته باشی

می خوای چه کار کنی؟

می خوام مستقیم ازش بپرسم

بعدش؟

یه جور می پرسم که راست بگه بعد اگه زن داشت فحش رو می کشم بهش بعد هم تهدیدش

می کنم دور و برم بپلکه به زنش می گم

آشغال کثافت

فقط خدا کنه اشتباه کرده باشم

سکوت می کنم. به این مردها چه نسبتی می شود داد؟ کفتار؟ لاشخور؟ چی؟ مسلماً آدم نیستند.

یک آدم با احساسات هم نوعش این طور بازی نمی کند.

سمیه می گوید:فیروزه نظرت راجع به همخونگی چیه؟

اینم یه مدل از اون رابطه ها بود

حالا هرچی. نظرت چیه؟

موافقش نیستم

چرا؟

نمی دونم. آخه ازدواج یه فرهنگه. یه ارزشه. حداقل تو این مملکت زن و مرد فقط خودشون نیستن که. خانواده هم مهمه. منظورم این نیست که قضاوتشون کنم ولی قبول کن، وقتی این چیزا

توی ناخودآگاه ما هنوز حل نشده آدم رو اذیت می کنه. عذاب وجدان میاره. می شه آسیب. ذره ذره

آدم رو داغون می کنه

رسیده ایم به خانه ی خاله ففر. کیفم را از روی پاهام برمی دارم و از ماشین پیاده می شوم: من درک نمی کنم. ترجیح می دم زیر بار اون آسیبی که بعداً ممکنه از رفتنش بخورم نمیرم. والله مردم ازدواج می کنن مطمئن نیستن به اینکه ازدواجشون دوام بیاره ....

اگه کسی بخواد بره به این چیزا نیست. تازه بدتر دست و پاش بسته می شه خیانت پیش میاد ولی وقتی سند و این جور تعهدها نباشه مطمئنی که طرف به تو ...

حرفش را می خورد. تازه فهمیده که عصبی شده ام. جلوی خانه ی خاله ففر من را سفت توی بغل می گیرد: اصن گور بابای مردا. حالا چه تحفه ای هستن

ازش جدا می شوم وزنگ در را می زنم. خاله ففر بی آنکه بپرسد چه کسی زنگ زده در را می زند. از راه پله ها که بالا می رویم می گوید: فیروزه یه چیزایی شنیدم که خیانت پیشش یه شوخی بیشتر نیست

چی مثلاً؟

کرکر می خندد: حالا بعد می گم

خاله در آپارتمانش را برایمان باز گذاشته و بوی قورمه سبزی خزیده بیرون. حس خوبی می ریزد توی وجودم. حس این که رفته باشم خانه ی مامان. از دست مامان دلخورم. بی آنکه تقصیر از او باشد.

می رویم داخل و می بینم که خاله شق القمر کرده. خانه تمیز تمیز است. روی میز میوه و شیرینی

هم هست. باورم نمی شود که چهارده روز ندیدمش. گفتم تبریز هستیم و او هم باور کرد. می آید جلو و سفت در آغوشم می کشد: فدات بشم

معلوم است که او هم دلش تنگ شده. از خاله این جور ابراز محبت ها بعید است. سمیه را هم می بوسد و تا می نشینیم یک نخ سیگار آتش می زند: شوهر جونت کو پس؟

کلینیکه. میادش یکی دو ساعت دیگه

رو به سمیه می گوید: خانم ترابی عاشق مانتویی شده که براش دوختی. کارت درسته

سمیه خجولانه می خندد: مرسی

خاله رو می کند به من: کار و بارت چطوره؟

تنها چیزی که توی این مدت بهش فکر نکرده ام کار و بارم بوده. می گویم: یه موج اومد بعدش هم تموم شد. باز سفارش هامون کم شده

دود سیگارش را از بینی بیرون می فرستد و با چانه به میوه و شیرینی اشاره می کند: پذیرایی کنین

از خودتون

سمیه پیش قدم می شود و خاله می گوید: باید یه فکری بکنی که دوباره بیان سراغتون. هنوز با همون سه تا جینگول کار می کنی؟

منظورش عطیه و شیلا و بهرخ است. پرتقالی برمی دارم و می گویم: آره. همینا. قبل از عید سرمون شلوغ بود چندتا از دوستاشون هم کمکمون دادن ولی عضو ثابت فقط همینا هستن

کمی آجیل می ریزد توی پیش دستی اش و توی فکر مشغول شکستن پسته می شود. بعد نگاهم می کند: باید یه موج حراج راه بندازی. چیزی ته انبارتون مونده

سر تکان می دهم: یه تعداد سفارش داشتیم که کنسل شد. یه تعداد هم بیشتر زدیم که بدقول نباشیم

چی هستن؟

بیشتر شال و زیورآلات. آخه بیشتر همین چیزا رو سفارش می دن

سمیه می گوید: خریدن مانتو از روی اینترنت ریسکه

خاله می گوید: ندارین مانتو؟

نه زیاد. شاید چهار پنج تا

رو می کند به سمیه: تو از مدل مانتوهات عکس انداختی؟

سمیه سر شوق می آید: آره

خاله باز پسته می شکند و همان طور که دهانش می جنبد می گوید: خوبه. بگذارینش روی سایت.

بگین هرکی سفارش داد یه شال و یه تیکه زیورآلات بهش اشانتیون می دیم

آخه مورچه چیه که کله پاچه اش چی باشه خاله جون. کی قراره پول اشانتیون رو بده؟ تازه مردم فکر می کنن پولش رو کشیدیم روی قیمت مانتوها

دوباره به سیگارش پک می زند. نمی دانم چطور هم می شود آجیل خورد و هم دود سیگار. تکیه می

دهد به مبل: چوب خوری می دونی چیه؟ قیمت ها رو منصفانه بزنین مردم می فهمن دوبله حساب

نکردین باهاشون. اون اشانتیون هم می شه چوب خوریِ کار فیروزه خاتون

«فیروزه خاتون»؛ عاشق این لقبی هستم که خاله به من داده. یک جور متانت و زیبایی به آدم می دهد.

می گوید: وام چی. دنبالش نرفتی؟

سر بالا می اندازم: نه هنوز

تنبلی دیگه. موقع شکار یادت می افته بری دست به آب

سمیه می خندد. من هم. خاله می گوید: حالا که وقت مانور دادنه پنچر کردی

در سکوت زل می زنم به ظرف میوه. سمیه حالم را می فهمد. می داند چرا پنچر هستم. حرف را عوض می کند: خانم ترابی چی گفت دقیقاً؟

خاله تیز است. نگاهش می کند: ینی دیگه حرف نزنم؟

و بی آنکه منتظر توجیه ما بماند می رود طرف آشپزخانه: قورمه سبزی پختم انگشت هاتون رو هم بخورین

من و سمیه به هم نگاه می کنیم و بی اختیار می خندیم. خاله بلند می گوید: هرکی بخنده تو روحش

بلند می خندیم. سمیه می گوید: الان می خوام یه چیزی بگم کلی شاد بشی و چیزهایی می گوید که شنیدنش من را به ساه چاله ای عمیق فرو می اندازد. چیزهایی می گویند که از مبادله کالا به کالا چیزی کم ندارد اما این بار آن کالاها آدم ها هستند. مردها و زن هایی که همدیگر را با هم تاخت می زنند. اگر درگیر رابطه ام با وحید نبودم حتماً همراهشان می خندیدم. شاید هم در بحثشان شریک می شدم ولی حالا همه چیز فرق می کند. دری باز شده به واقعیت هایی که ازشان سر در نمی آورم. به چیزهایی که اولش خیانت است و آخرش ...

هردوشان ساکت می شوند و زنگ در می خورد. می روم جلوی پنجره: وحیده حتماً

وحید بالا را نگاه می کند. لبخند به لب. حس می کنم دوستش دارم. خیلی زیاد. مثل بی پناهی که

تازه فهمیده کسی مواظبش است.

***

توی راه دل دل می کنم درباره مراجعان وحید بپرسم. وحید اما ساکت است. شب خوبی بود. حداقل به وحید که خوش گذشت. باز با خاله ففر بساط کل کل راه انداخت و هرچهارتایی حکم بازی کردیم. شدیم هم تیمی و دوتاشان را بردیم.

می رسیم خانه و وحید یک راست می رود توی تخت. می گوید: خسته شدم امروز

فکر می کنم بهانه خوبی باشد برای پیش کشیدن آن بحث. فکرم آنقدر درگیر است که دلم می

خواهد با وحید راجع بهش حرف بزنم. می گویم: چرا؟

با دست می کوبد کنار دستش: بیا بخواب تا بگم

لباس خوابی را که از ته کمد کشیده بودم بیرون روی تنم مرتب می کنم و دراز می کشم کنارش.

بازویش را باز می کند: بیا اینجا

می خزم توی بغلش و سفت فشارم می دهد: این رو کجا پیدا کردی؟

بوی نرم کننده را نفس می کشد. نمی خواهم کار برسد به آنجا. هنوز آماده نیستم. دلم می خواست

کمی جذاب تر شوم ولی نه تا این حد که خوی آتشینش بیدار شود. عکس العملی نشان نمی دهم

و او هم عقب می کشد: یه زنه اومده بود پیشم

خب؟

می گه شبا که می خوام بخوابم پیش شوهرم می بینم عزرائیل به جای من خوابیده پیشش

مور مورم می شود: ینی چی؟

ریز ریز می خندد: می گفت تازه دست هاش رو هم باز می کنه برام می گه بیا بغلم

بعد دوباره سفت فشارم می دهد. با خنده می گویم: حالا از کجا فهمیده عزائیله شاید جبرائیل

باشه ... یا میکائیل ...

می خندد و من توی آغوشش تکان تکان می خورم. همان طور آرام می گویم: مشکل روحی داره

لابد

باهاش مصاحبه بالینی انجام دادم. شیزوفرنی بود به احتمال زیاد. شوهره رو خواستم بهش می

گم چرا آوردیش می گه دو شب پیش از خواب پریدم دیدم زنم با چاقو نشسته بالای سرم. یه موقع هایی هم زل می زنه توی آسمون می گه اون دستِ کیه اون بالا

خب حالا چی؟

هیچی فرستادمش پیش سروش دیگه. کار من نیست. کار روانپزشکه

تا بخواهم لب باز کنم چانه اش را می ساید روی بازوی عریانم. اما عقب می کشم و راجع به چیزی می پرسم که از سمیه شنیده ام. و این که چنین مراجعانی دارد یا نه؟ می گوید دارد و در جواب سوالم که عکس العملش راجع به این مساله ساکت می ماند. معلوم است که فکرش به هم ریخته. می خواهم بیخیال شوم که می گوید: من که نمی تونم بهشون بگم خوبه یا بد. وقتی اومدن

پیش من یعنی هنوز واسه خودشون حل نشده. دنبال مجوز و تائیدیه گرفتن هستن این جور وقتا که راحت تر انجامش بدن. کی بهتر از یه روانشناس که بهشون بگه خوبه. یا برعکس بگه بده. ولی کار من این نیست. فقط می تونم بهشون هشدار بدم این تجربه ای نیست که بعداً وقتی از توش دراومدین همون آدم قبلی باشین. این مثل رد شدن از دری هست که ممکنه بسته بشه و هیچ وقت برنگردی به جایی که قبلاً بودی. درست مثل وقتی که کسی آدم می کشه و نمی تونه اون آدمی رو که کشته زنده کنه. تو هم نمی تونی بعد از این تجربه خودِ قبلی ات رو پیدا کنی و بعد

کلافه تر از قبل می گوید: ولش کن فیروزه. سمیه حرف نداشت دیگه که اینا رو گفت به تو؟

هیچی نمی گویم. آرام می گوید: رفتن تجربه کردن نتیجه اش هم شد این که هرچهارتاشون از

هم جدا شدن. نه دوستیشون باقی موند نه زن و شوهری شون. تازه معلوم نیست آبروشون هم نرفته باشه سر این ماجرا. بالاخره یکی شون دهنش هرز بره به یکی بگه ...

می گویم: آخه ... واقعاً اینا دیگه چه جور آدم هایی هستن

از همون مدل هایی که دوست دارن هرچیزی رو که جالبه براشون تجربه کنن. یه وقتی هم مثلاً میرن شیشه می کشن بدونن تو فضا رفتن یعنی چی. وقتی می گم همه ی مشکلات اون چیزی که

تو فکر می کنی نیست منظورم همچین کیس هایی هست. من ناچارم به کسایی مشاوره بدم که هیچ تصوری از دنیاشون ندارم. تازه نباید جوری رفتار کنم که فکر کنن نسبت به چیزی که با من درمیون گذاشتن نظر بدی دارم. چون حرفه ام ایجاب می کنه بی طرف باشم. درست مثل وکیلی که قبول کرده دفاع از یه قاتل رو بر عهده بگیره یا یه دکتر که باید یه آدم کش رو معالجه کنه

نیم خیز می شود روی صورتم: خیلی سخته. خیلی

انگشت می کشم روی لبش تا چانه ی زبرش: می تونستی به من بگی. اگه اذیتت می کرد

سرش را عقب می گیرد و برجستگی زیر گلویش معلوم می شود. دوباره زل می زند به صورتم: دلم نمی خواد حتی بهشون فکر کنم. حداقل وقتی دیگه روان شناس نیستم و یه آدم معمولی هستم با ارزش های شخصی خودم ترجیح می دم ازشون دور بمونم. تازه به تو بگم که ناراحت بشی؟

در سکوت نگاهم می کند. می گویم: وقتی سمیه گفت ترسیدم

خم می شود روی لبم و لب می ساید به لب هایم و نرم و خش دار می گوید: فهمیدم حالت خوب نیست

تو همیشه می فهمی ولی گاهی .... دلت نمی خواد ببینی

لبم را می بوسد: فیروزه .... خواهش می کنم

چشم می بندم: خوبه که بدون دعوا ...

اما نمی گذارد حرفم ادامه پیدا کند. دوباره عمیق نفسم می کشد و می گوید: حس می کنم تازه با هم ازدواج کردیم

و بعد ...

وقتی دوباره کنار هم آرام می گیریم می گویم: اگه اول کار شروع می کردی به توجیه کردنِ خودت

اون وقت ممکن بود همه چی به این راحتی حل نشه

می چرخم طرفش: یا مثلاً سعی نمی کردی از دلم دربیاری

دست می کند توی موهایم و نوازشم می کند: الان می تونی به من اعتماد کنی؟

سوال سختی پرسیده. نمی دانم چه جوابی بدهم. نه به او که به خودم هم. هنوز این رابطه ی از نو پا گرفته آنقدر محک نخورده که دوام آوردنش ثابت شود. نمی دانم قرار است چطور محک بخورد.

اما می دانم که باید تا آن وقت صبر کنم. سکوتم را که می بیند می گوید: دوستم که داری ... یا نه؟

پقی می زنم زیر خنده: مسخره. مگه می شه دوستت نداشته باشم و ....

به خودم که زیر ملافه عریان مانده ام اشاره می زنم. می چرخد طرفم: همیشه که لازم نیست عاشق یکی باشی تا اون اتفاق بیفته

واسه زنها که این جوره

گاهی هم نیاز دارن. ندارن؟

من ترجیح می دم نیازم رو با کسی برطرف کنم که دوستش دارم

اگه من بمیرم چی؟

نیشگونش می گیرم: چرت و پرت نگو

دوباره به صورتم زل می زند. موهایش درهم ریخته و لبخندی شیطنت بار روی لب هایش نشسته:

یکی اومده بود پیشم می گفت شوهرم سه ساله فوت کرده. موقعیت ازدواج هم ندارم، چه کار کنم؟

بی اختیار قهقهه می زنم.

همین طور زل زدم به صورتش. بهش گفتم می خوای برو تو اتاق بغلی تا بیام

از خنده باز می ایستم. نمی دانم چرا سامیه می پرد توی ذهنم. از خودم خجالت می کشم که از وضع آن زنِ تنها این طورخنده ام گرفت. همین چند وقت پیش خودم هم این طور احساس تنهایی نکرده بودم؟

فیروزه؟ چی شد؟

به صورت نگرانش نگاه می کنم. می پرسد: باور کردی؟

دست می کنم توی موهایش: یعنی این قدر احمقم من؟

گونه ام را می بوسد: آخه یه دفعه ... ولش کن

خب بهش چی گفتی؟

یه چیزایی گفتم دیگه.

بی اختیار می پرسم: کتاب دومت در چه حاله؟

می داند منظورم چیست. می گوید: فعلاً که می بینی گذاشتمش کنار

دلم می خواهد بدانم سامیه بهش زنگ زده یا نه. آمده دیدنش یا نه. دوباره پر از تشویش شده ام.

می گوید: بخوابیم؟

هیچی نمی گویم. چراغ خواب را خاموش می کند و پیشانی ام را می بوسد. در سکوت وهمناک شب، بعد از آن همه چیزی که به یک باره توی سرم دانلود شده دیگر آدم قبلی نیستم. نمی دانم این خوب است یا بد ولی حسی ناخوشایند پیدا کرده ام. از این که دنیای پاک و عاشقانه ام این طور درگیر واقعیت های ترسناک شده احساس ناآرامی می کنم. وحید این را می فهمد. برای همین

است که نمی گذارد بیرون از حصارش بخوابم. فرو می روم میان آغوشش و فکر می کنم چقدر خوب است که او جزو این آدم های عجیب نیست. ولی فکر آن زن بیوه هنوز یک جایی از ذهنم را خراش می دهد. واقعاً اگر وحید نباشد من کی هستم؟ اگر وحید نمی خواست زیر بار آن اشتباهش برود و مجبور می شدم ازش جدا شوم فیروزه صبور را با چه چیزی تعریف می کردم؟ جای خالی اش را با کدام توانایی شخصی خودم پر می کردم؟ بعد از تمام این اتفاقات باز هم یک کشف تازه کرده ام. این که نباید به کسی آنقدر دل بست که جزئی از وجودت شود. وحید بخشی از من شده که اگر جدایش کنند زخم بدی به جا می گذارد.

بازوی وحید شل شده. خوابش رفته. آرام از میان آغوشش بیرون می آیم و ملافه را دور خودم می پیچم و از جا بلند می شوم. یک لیوان آب می خورم و می خواهم برگردم توی اتاق که روشن خاموش شدن گوشی اش حواسم را جمع می کند. تنم یخ می زند. می روم جلو و آرام گوشی اش را چک می کنم و بعد نفسی از سر آسودگی می کشم. نصفه شبی پیام تبلیغاتی فرستاده اند که تن

من را بلرزانند. گوشی اش را می گذارم روی میز ولی وسوسه می شوم داخلش سرک بکشم. نگاهی به پشت سرم می اندازم و دوباره پیام هایش را نگاه می کنم. اسم سامیه پاک شده. یادم می افتد به ترفندهایی که از اینترنت یاد گرفته ام. می گردم دنبال جاهای مخفی روی موبایلش و دوباره یخ می کنم. آوار می شوم روی مبل و با دست های لرزان و قلبی ترسیده پوشه را باز می کنم. دعا دعا می کنم چیز مهمی نباشد و دعایم خیلی زود مستجاب می شود. توی پوشه عکس های خودمان است. عکس های خصوصی مان. قلبم از دویدن می ماند. صدای جیرجیر تخت مثل جریان قوی برق از تنم رد می شود و از جا می پرم. گوشی را می گذارم روی میز و برمی گردم توی اتاق. وحید می گوید: کجا رفتی؟

صدایش خواب آلود است.

تشنه بودم. تو آب نمی خوای؟

اگه بِدی خوبه

می روم توی آشپزخانه و با یک لیوان آب برمی گردم و بی اختیار می گویم: بیا عزیزم

آب را می خورد و دوباره می خوابد: بخواب

دراز می کشم کنارش ولی خواب از سرم پریده. دوباره در دنیای اوهام اسیر مانده ام. در دنیایی که این همه آدم های عجیب دارد و من مثل کبکی سر توی برف فکر می کردم دنیا همین قدر سفید و

برفی است. در دنیایی که یک پیامک تبلیغاتی من را تا مرز سکته می برد و برمی گرداند. نمی دانم چقدر دیگر وقت لازم دارم تا بهش اطمینان کنم. چطور قرار است محکش بزنم تا مطمئن شوم که دیگر به من خیانت نمی کند. خودش هم می داند چه آسیبی به رابطه مان زده؟ به دنیای شخصی مان؟ و به باورهای زنی که حالا اعتماد به نفسش مثل موجی سینوسی مدام در نوسان است؟

***

سرسام گرفته ام اما حالم خوب است. یعنی وقتی وحید کنار من نشسته و مثل من در سکوت به جر و بحث های ناتمام خانواده اش به دیده ی تمسخر نگاه می کند دیگر هیچ چیز در این دنیا برایم مهم نیست، نه حتی بهانه تراشی های مامان برای بیشتر ماندن پیش دردانه اش و نونوی او. حالا حتی مهم نیست سوگولی زمین بخورد و مذبوحانه سعی می کنم این فکر را که من زنی هستم

وابسته به شوهرم کنار بزنم. گاهی نمی شود واقعیت ها را نادیده گرفت. نقش بازی کردن بیشتر از هرچیزی به خود آدم آسیب میزند. وحید کنار گوشم می گوید: به نظرت فردا می تونیم سروش رو دعوت کنیم؟

باهاش حرف زده بودم و گفته بودم باید کمی بیشتر با کسانی مثل خودمان وقت بگذرانیم. کسانی

که مثل ما ازدواج کرده اند و سطح فکری شان بیشتر از این جر و بحث های صد من یک غاز می ارزد. اما حالا من هم مثل او نامطمئنم. این بحث دراز روده اش نه تا فردا که شاید تا پس فردا هم کش بیاید. آرام سر بالا می اندازم و او انگار که با رئیسش چیزی را هماهنگ کند تند سر تکان می دهد. بعد بی مقدمه دستش را از پشت صندلی ام رد می کند و دور شانه ام می اندازد. این ها همان کارهایی است که خیلی وقت پیش من نگذاشتم انجام بدهد و حالا دوباره دارد تمرینشان می کند. سعی می کنم زیر نگاه های سنگین مهدیه و نگاه معنی دار بنفشه تاب بیاورم و خودم را به جاده خاکی بزنم. می دانم که این همه چسبیدن برای زن و شوهری که شش سال جفت هم بوده اند به چشم خیلی ها گل درشت می آید ولی محال است که این بار نظر بقیه برایم مهم باشد.

برگشتن از لبه ی پرتگاه کاری می کند که هرکسی قدر زندگی اش را بیشتر بداند.

غلامرضا مصرانه با رگ گردنی برآمده می گوید: من اگه نمی شناختمش محال بود حرفش رو پیش

بکشم

حمیدرضا نگران مادرش است. همان طور که زل زده به لیلا جون می گوید: آقا داداش وقتی حرف همچین وام سنگینی می شه فقط شناختن که کافی نیست

ته جمله اش را تقریباً به حال زمزمه می گوید. فرانک کلافه پا تکان می دهد. انگار که این سنگی که شوهرش به خاطر لیلاجون به سینه می زند کم کم روی مخش رفته. حمیدرضا می گوید: سعید

راست می گه آقا داداش

و بعد رو می کند به وحید: تو هم همین رو می گی؟

وحید کمی شق و رق می نشیند و رو به غلامرضا می گوید: من که نفهمیدم چی به چیه. اینا رو سعید بهتر می دونه. اگه قراره روی سند مغازه وام بگیرین، اول باید بگین این وسط هرکی چه نفعی می بره بعد برسیم به وام

جسته و گریخته می دانم که یکی از رفقای غلامرضا پیشنهاد داده با سند مغازه وام بگیرند و نیمی از وام را هم به عنوان حق حساب به صاحب سند خواهد داد، به علاوه ی پرداخت شصت درصد وام. وحید نگران آن مبلغی است که قرار شده بهشان برسد. سند به اسم لیلاجون است و وحید فکر می کند مادرش اگر چشمش به پول بیفتد به چشم برهم زدنی همه اش را نفله خواهد کرد. البته این وسط غلامرضا هم بی کار نخواهد نشست. بعد پرداخت وام می افتد گردن وحید و دوتا برادر دیگرش.

حواسم به حرف های غلامرضاست اما ذهنم کم کم چرخ می زند و می رود تا دوردست ها. دلم بی خودی شور افتاده. کسی توی ذهنم می گوید نکند اتفاقی برای مامان یا بابا افتاده؟ محال بود بعد از سه ماه بخواهند بیشتر بمانند. سرجایم جا به جا می شوم و وحید دستش را برمی دارد.

مهدیه می گوید: پولش رو هرکی برداشت وامش رو هم بده

وحید جواب می دهد: اون که بله ولی هرکی چقدر برداره هم مهمه. بعد هم هرکی از پول وام برداشت باید چک تضمینی بده که سر موقع قسطش رو می ده. اون بنده خدا هم باید معادل مبلغ

وام سفته امضا کنه

غلامرضا غر می زند: می شه نزدیک سه چهار میلیون سفته

سعید می گوید: کم پولی نیست که بدون وثیقه بدیم دستش

غلامرضا جواب می دهد: این بنده خدا می شه پسر حاج کریم نواب

و بعد رو به لیلا جون می کند: شما باید خوب بشناسیش

لیلا جون ابرو گره می کند: همون حاج نواب که سوهان پزی داشت؟

غلامرضا تایید می کند: بله. شما که می دونی اینا نون و نمک بابا رو خوردن. خودش هم نگفت که،

من بهش گفتم قراره مغازه ی آقاجون رو بفروشیم همچین راهی گذاشت پیش پام

همه ساکت می شوند. بنفشه می گوید: می خواین به بابا بگم باهاش صحبت کنه بابت سفته؟

همه هنوز ساکتند و به بنفشه نگاه می کنند. مهدیه چاره ندارد خرخره ی بنفشه را بجود. می گوید:

اگه به حرف زدن باشه که آقاجون خودم هم هست

پدر مهدیه هم زمانی دفتر و دستکی در بازار داشت اما انگار که او هم مثل دامادش بلد نبود سرمایه اش را حفظ کند. حواسم جمعِ بنفشه می شود که می گوید: جسارت نکردم. بالاخره آقاجونم اعتباری داره. این حاج نواب رو هم خوب می شناسیم. با آقاجونم سفره یکی هستن حالا نوبت به رخ کشیدن اعتبار خانواده های این و آن است. من و فرانک خارج گود هستیم. هردو از خانواده هایی متوسط و فرهنگی وارد این خانواده شده ایم. فرانک با مادرش تنها زندگی می

کردند و او هم مثل من در دانشگاه با حمیدرضا آشنا شده. ناخودآگاه نگاهش می کنم و او هم منظورم را می فهمد و لبخند کمرنگی روی لبش می نشیند.

مهدیه هنوز مشغول بالا و پایین کردن شجره ی خانوادگیشان است که البته این وسط با افتخار خانواده اش را با خانواده ی عمویش جمع می بندد تا اثبات کند اتحاد زناشویی اش خیلی بیشتر از

این حرف ها محکم است.

وحید زیر گوشم می گوید: الانه که آقاجونم خدابیامرز از همون توی قبر دستش رو بلند کنه بزنه توی فرق مهدیه

به زحمت خنده ام را فرو می خورم. من خیلی با پدرشوهرم وقت نگذرانده ام. خیلی از ازدواجمان نمی گذشت که فوت کرد اما تصویری که لیلاجون از شوهرش برای من ساخت با چیزی که وحید درباره ی پدرش گفت دوتا چیز متفاوت بود.

بحث بالا می گیرد و من در عمق ذهن خودم فرو می روم. مقایسه ی موقعیت های مختلف زندگی خودم هنوز مهم ترین چیزی است که این روزها درگیرش هستم و این حرف وحید من را واداشته تا به چیزی جدید فکر کنم. به تصویر وحید از دریچه ی نگاه خودم با تصویر وحید از دریچه ی ذهن سامیه. او وحید را چطور شناخته؟ آیا همان طور که وحید گفته بود همه چیز اتفاقی و مثل یک

بازی سرگرم کننده بینشان اتفاق افتاده؟ یک بازی بی اهمیت که یواش یواش در حال مهم شدن بوده؟ یا نه؟ سامیه از همان اول که وحید را دیده ازش خوشش آمده؟ در همان عمق تاریک ذهنم

فیروزه ی بیست و شش ساله را پیدا می کنم که پشت پیشخوان چوبی کتابخانه نشسته و بی حوصله کارت های موضوعی کتابها را در برگه دان جا می دهد. بعد کسی می خواهد که نگاهش کند. وحید است. لاغرتر از حالا، با صورتی خسته و ته ریشی نامرتب و پیرهن و شلواری ساده. مرد چشمگیری نیست ولی صدایش جذاب و خواستنی است. همین بود که من را مجبور کرد سر از

توی برگه دان بلند کنم و به او نگاه کنم. اما او انگار که گمشده ای پیدا کرده باشد زل زد به صورتم و چند ثانیه مکث کرد. من در میان برگه های موضوعی کتابخانه وظایفی تکراری و مزخرف را انجام می دادم و در ذهنم به فکر استاد محجوب دانشکده بودم اما او تمام حواسش پیش من بود. معلوم است که این بازی برای سامیه و حید از نو تکرار شده اما این بار طرفین بازی جایشان عوض شده بوده. سامیه بوده که عمیق تر به وحید نگاه کرده. این را تعداد پیامک های سامیه به وحید فهمیده ام. چرا که نه؟

وحید می گوید: فردا شب بیاد حرف بزنیم با خودش

همه موافقت می کنند. به وحید نگاه می کنم. ایستاده است. دیگر به اندازه ی گذشته لاغر نیست. لباس ها خوب به تنش نشسته اند. صورتش جاافتاده و خواستنی تر شده و صدایش ... صدایش هنوز هم دوست داشتنی است. مردیست میان سال، موفق و جذاب که اعتماد به نفسش هم بیشتر شده

از جا بلند می شوم و همان طور که در عمق ذهنم جا مانده ام با همه خداحافظی می کنیم. چه کسی است که از یک مرد میان سال با این همه جاذبه چشم پوشی کند؟ سمیه. او استانداردهای

مشخص خودش را دارد. اولینش این است: با مرد متاهل هرگز وارد بازی نشو

اما همه مثل سمیه منطقی نیستند. آنها اول خیال بافی می کنند و بعد چشم باز می کنند به دنیا

و

سعی می کنند آن را مطابق خیال هایشان عوض کنند. اول عاشق می شوند و بعد به تناسب

عشقشان با خودشان فکر می کنند.

وحید می نشیند پشت فرمان و بلافاصله غر می زند: آخرش غلامرضا همه مون رو بدبخت می کنه

سکوت می کنم. وحید با این هم تجربه ی کاری حتماً خوب می داند چطور از کلمات استفاده کند

تا

جذابیتشان بیشتر شود. این را هم از پیامک هایشان فهمیده ام.

می گوید: اگه خیلی دلت تنگ شده بفرستمت بری بغل مامان جونت

لحنش شوخی است ولی من آن را جدی می گیرم. نگاهش می کنم: چرا این فکر رو می کنی؟

شانه بالا می اندازد: خیلی ساکتی

اگر بگویم بفرست بعدش چی می شود؟ بزرگترین حماقت این است که بخواهم در این موقعیت

تنهایش بگذارم. شاید هم امتحانش این باشد. می گویم: سختت نمی شه اگه بخوام یه مدت

برم؟

مکث می کند. حالا دیگر بینمان چیزهایی اتفاق افتاده که مجبوریم با احتیاط به حرف های هم

جواب بدهیم. می گوید: ترجیح می دم الان کنارم باشی

قلبم می لرزد. چرا؟ چرا این را می خواهد؟

توضیح می دهد: ممکنه کار مغازه بالا بگیره

مطمئن نیستم علتش این باشد. از خودش مطمئن نیست؟ می خواهد من را بکند سدی میان خودش و سامیه؟ می گویم: حالا به همین راحتی هم نیست که ...

اگه بود می رفتی؟

ساکت می مانم. دکمه ی ضبط صوت را فشار می دهد: بیخیال. فرداشب هم همین آش و کاسه است، می خوای نیای؟

می تونم برم پیش بهرخ اینا. قراره بشینیم برنامه ریزی کنیم واسه ادامه ی کار

وامتون چی شد؟

یه کم وقت می بره. الان هم که تازه اول ساله. بودجه ندارن

هروقت پول لازم داشتی بگو

خوشم می آید. قبلاً این قدر سخاوتمندانه پیشنهاد کمک نمی داد. می گویم: باشه. ممنون

برای چند ثانیه برمی گردد و نگاهم می کند با لبخند. بیش تر از آنکه به لبخندش فکر کنم به سامیه ای فکر می کنم که ممکن است جای من توی این ماشین نشسته باشد و همین لبخندها را دیده باشد و خشمگین می شوم. عجیب است که هرچه بیشتر به وحید می چسبم آن خشم آنی هم سوزان تر می شود. مهم نیست کجا باشم یا در حال انجام چه کاری. همین که یادم می آید وحید داشته با زنی دیگر وارد رابطه ای جدی می شده از دستش خشمگین می شوم و دلم می خواهد سرش داد بکشم. مهار این آتشفشان ناپایدار خیلی سخت است آنقدر که نمی توانم جواب

دستی را که به محبت روی دست هایم گذاشته بدهم و بی هیچ واکنشی به نوازش های محبت آمیزش به رو به رو زل می زنم. بعد به حرفی که روانشناس تلفنی ام زده فکر می کنم. به این که گفته بود سعی کن رابطه ات با شوهرت توی مثلث ناجی – قربانی یا شکنجه گر – قربانی نیفته و من از آن سربلند بیرون نیامده ام. می ترسم از عاقبت این رابطه ی ترسناک. اگرچه سعی کردم تبدیل نشوم به شکنجه گر و مایه ی عذاب وجدان دادن وحید اما به وضوح احساس می کنم حالا در نقش یک قربانی فرو رفته ام که وحید ناجی اش شده. روانشناسم توضیح داده بود که این رابطه ها دیر یا زود تمام می شوند.

بی اختیار از وحید می پرسم: از اون دختره خبر نداری؟

دست هایش قفل می شوند دور فرمان و سر بالا انداختنش شبیه کسی است که به موضوعی پیش پا افتاده فکر نکرده جواب بدهد و بعد سکوت .... سکوتی کشدار و خجالت آور ..... چطور می شود که یک زن و مرد به اینجا می رسند؟

***

بهرخ زل می زند توی چشم هایم و می گوید: واقعاً؟

خوشحال نگاهشان می کنم: آره

و بعد متن مکالمه ام را با دو مشتری تبریزی مان نشانشان می دهم. سمیه از قبل می دانست ماجرا را و حالا بهرخ هم می داند. همین طور که تند تند مکالمه را می خواند لبخندش هم پررنگ تر می شود. بعد می گوید: عالی ... بهتر از این نمی شد

حالا یک مشتری دائمی داریم که ماهانه سفارش می گیرد. خانم سخایی گفته بود دو سه تا آشنا دارد توی استرالیا که در کار فروش صنایع دستی ایران هستند و قول داده بود باهاشان مذاکره کند

و زمینه همکاری مان را فراهم کند و حالا بالاخره زمینه فراهم شده

سمیه می گوید: حیف که نمی شه مانتو صادر کنیم استرالیا

هر سه نفرمان می خندیم. بهرخ سرخوش تر از ما دوتا. اغلب محصولات شال های بهرخ و کیف های چرم عطیه اند و البته زیورآلات شیلا.

بعد بحث را می کشم به سمت بازاریابی در کل کشور. پیشنهاد خانم سخایی یک ایده خوب به ما داده. حالا باید به دنبال نمایندگی گرفتن از شهرهای دیگر باشیم. سمیه می گوید: منم دارم برند خودم رو ثبت می کنم

نارنگی را ارام پوست می کنم و سر تکان میدهم: عالیه. اتفاقاً خانم سخایی گفت مانتوهات رو خیلی پسندیده ولی باید مفصل تر حرف بزنیم

کی گفت؟

نگاهش می کنم: همین یک ساعت پیش که خونه بودم

بهرخ می گوید: خب حالا پول خوبی هم می ده؟

سمیه نمی گذارد جواب بدهم: نگفت چه صحبتی؟

نمی خوام کنجکاو نشون بدم. بذار خودش حرف رو پیش بکشه. بهتره این جوری

بهرخ می گوید: آره یه کم صبر کن سمی

سمیه قبول می کند و بعد می رسم به سوال بهرخ: راجع به پول فکر نکنم مشکلی باشه. البته گفت

نمی تونن پول رو به دلار بریزن. یه چیزی گفت راجع به حواله کردن پول به صرافی و این حرفا.

حالا جزئیاتش رو باید مفصل صحبت کنم

بهرخ می خندد: بزنه و میلیونر بشیم همین جوری

سمیه می گوید: میشیم مگه مردم چه جور کار می کنن؟

بعد می پرسد: از اون آقای فرق یه وَری چه خبرا؟

منظورش به جنتی است. ازش خبر ندارم. او هم خیلی دنبالم نیامد. می گویم: خدا رو شکر فکر کنم

بی خیال ما شده داره می گرده دنبال یه صید تازه لابد

بهرخ پرِ نارنگی اش را قورت می دهد و چشم هایش را گشاد می کند: وای گفتم بهتون دیدمش؟

هردو هم زمان می گوییم: کجا؟

چهارزانو می نشیند روی مبل و لبش را با زبان خیس می کند. هردومان مشتاق نگاهش می کنیم.

می گوید: رفته بودم با شایان برج میلاد صبحونه اون هم اونجا بود

سمیه کرکر می خندد: بهرخ بذار دو زار پول تو جیبت بیاد بعد حرومش کن

بهرخ دماغش را جمع می کند: من که ندادم. شما که معرفت نداشتین یه زنگ بزنین تولدم رو تبریک بگین

باز هردو می گوییم: وای ببخشید

نیشش باز می شود: شایان هم قهر بود باهام. دیگه واسه جبران من رو برد اونجا. کلی هم خوش گذشت. جاتون خالی

می گویم: حالا ایشالا یه روز پولدار بشیم همه مون با هم بریم

بهرخ می گوید: آره واقعاً واسه یه صبحونه ناقابل صد و پنجاه تومن پیاده شد بیچاره

سمیه غش غش می خندد: ینی ببین چقدر ما زیر خط فقریم که واسه صبحونه تو برج میلاد باید ریکس کنیم

همه مان می خندیم. بهرخ یادش می آید راجع به جنتی حرفی داشته و می گوید: حالا جنتی هی من رو نگاه می کرد. معلوم بود شناخته ولی یادش نمیاد از کجا. شایان فهمید گفت خاطرخواهات تو حلقم

باز بلند بلند می خندیم. جنتی با عینک فریم مربعی، قد کوتاه و گردن کوتاه با شانه های پهن و موهایی که صورت مربعی اش را پهن تر نشان می دهد. می گویم: من که هروقت میبینمش یاد مکعب می افتم

می خندیم و می خندیم. سرخوش و فارغ از نگرانی هایمان. به هر چرت و پرتی که درحالت معمولی خیلی هم خنده دار نیست و خنده هایمان بیشتر از آنکه به خاطر خود ماجراها باشد به خاطر حس همدلانه ایست که با هم داریم. ته نگاه همه مان برق شادی است اما در نی نی چشمانمان می شود غم را هم دید که سوسو می زند. سمیه با آرش کات کرده چون فهمیده زن دارد و بهرخ نگران است این قهر و دعواهای دنباله داری که با شایان دارد آخر هردوشان را کلافه

کند و از هم سیر شوند. قهر و دعواهایی که نشان می دهد هردوشان در کوچه ی بن بست عشق گیرافتاده اند اما نمی دانند بعدش چه کار کنند. شایان پول ندارد زن بگیرد. کار هم ندارد. یک آرتیست صحنه تئاتر است که شغلش دائمی نیست و بهرخ هم نمی تواند ریسک کند و با این وضعیت بی ثبات وارد زندگی مشترک شود. ترجیح می دهد همین طور آسه آسه فوقش را بخواند و

خرج خودش تنهایی را با کارکردن در سوگلی دربیاورد تا این که نگران قسط و وام های یک زندگی مشترک باقی بماند. یک بار به درد و دل به من گفت: « می دونی فیروزه، خود شایان هم این جوری راحت تره. حداقل می تونه وقتش رو بیشتر بگذاره روی کاری که دوست داره. اگه ازدواج کنیم دیگه نمی تونه از روی علاقه کار کنه»

سمیه می گوید: فیروزه چرا ساکت موندی؟

بهش لبخند می زنم: شما گشنه تون نیست؟

بهرخ می گوید: آخی ببخشید. سوسیس بندری رو پایه این؟

موافقتمان را که اعلام می کنیم بهرخ می پرد توی آشپزخانه و سمیه می نشیند کنارم: وحید گفتی

خونه ی مامانشه؟

لرزی آنی می نشیند به تنم. سر تکان می دهم ولی دلم می خواهد از روی فضولی هم که شده بهش زنگ بزنم. این کار را نمی کنم. گفته کارش که تمام شد خودش می آید دنبالم ولی ته ته ذهنم به سناریوهای عجیب و غریبی که ممکن است پیش بیاید فکر می کنم. مثلاً این که کارش

دو ساعت زودتر تمام شود و توی این دو ساعت برود سراغ سامیه. این فکر آزاردهنده که او هنوز در فکر سامیه است یا ممکن است باهاش در ارتباط باشد دیوانه ام کرده.

کلافه به گوشی موبایلم نگاه می کنم و بی هیچ فکری به وحید پیامک می زنم که کارش دقیقاً کی تمام می شود. کمی می گذرد تا بالاخره جواب می دهد نمی داند و دلشوره ی لعنتی را بیشتر می کند. با حسرت به سمیه که توی آشپزخانه بیخیال دارد سیب می خورد نگاه می کنم و بعد به بهرخ

که با صدایی ملایم ترانه ای را زمزمه می کند. خودم را تنها حس می کنم. یک آدم تنها در یک دو

راهی ابدی

در طول شام خوردن باز چرت و پرت تحویل هم می دهیم ولی من دیگر از ته دل نمی خندم هرچه

به ساعت دوازده نزدیک می شویم اعصابم متشنج تر می شود. دوباره به وحید پیامک می زنم اگه کارت طول می کشه با آژانس برمی گردم. جواب می دهد توی راه است و اعصابم کمی آرام می شود.

بالاخره نیم ساعت بعد از دوازده سر و کله اش پیدا می شود. بهرخ بی خبر از همه جا مدام اصرار می کند شب را بمانم پیششان ولی می گویم صبح کار دارم. برای بهرخ عجیب است که بروم خانه شان و شب را پیششان نمانم ولی سمیه می گوید که زودتر بروم ببینم پولی از آن خاندان به جیبم

می رود یا نه. باهاشان خداحافظی می کنم و می روم پایین. تا می نشینم توی ماشین وحید می گوید: تموم شد دیگه

چی شد؟

حالش خوب است. می گوید: قرار شد وام رو که گرفتن بین همه مون تقسیم بشه. خوبه

می پرسم: قدره وام؟

یک میلیارد

سرم سوت می کشد و بعد حساب می کنم که به وحید چقدر می رسد. خودش پیش دستی می کند: فکر کنم صد و نود تا دستم رو بگیره

پول را جمع می کنم با پس اندازمان و پول رهن و پول ماشین و خیلی سریع می گویم: می تونیم یه پنجاه متری ....

نمی گذارد ادامه بدهم: نه یه فکر بهتر دارم براش

دلم شور می افتد ولی آرام می گویم: چی؟

تو فکر هستم یه موسسه موفقیت بزنم

متوجه منظورش نمی شوم. منگ نگاهش می کنم. می گوید: چند تا دوست دیگه ام رو پیدا کردم. می تونیم این سمینارهایی رو که جاهای دیگه برام هماهنگ می کنن خودمون دست بگیریم. جای

زیادی هم لازم نداره. با سروش حرفش رو زدم. یه اتاق کلینیک رو می گذاریم واسه همین کار. هرکی هم بیاد واسه مشاوره باخبر می شه از برنامه هامون

او قصه می بافد. قصه ای رنگارنگ و شیرین که برای من خوشایند نیست. سمینار برای من فقط معادل یک اتفاق ناخوشایند است: خیانت

سعی می کنم ساکت و منفعل نمانم، می گویم: این خوبه ولی وحید ما الان نگرانی مون خونه هم هست. نیست؟

می گوید: هست ولی اگه ان کار پا بگیره یه خونه ی خوب می خریم

خونه ی خوب واسه من به متراژ نیست، خودت هم می دونی

می دونم عزیزم حالا بعد راجع بهش حرف می زنیم. الان مخم داره دود می کنه بس که فک زدم

ساکت می مانم و می رسیم به خانه مان. ساکت می مانم و می رویم داخل اما سکوتم فقط یک پوسته ی ظاهری است. درونم غوغاست. بی طاقت می گویم: وحید تو قبل از این که با من حرفش رو بزنی خودت فکرات رو کردی

لحنم دلخور است. دست به کمر می ایستد مقابلم و نگاهم می کند: خب طبیعیه که بهش فکر کنم.

آدم باید پیشبینی کنه آینده رو

حرفش پوسته ی نازک ظاهرم را می شکافد. حرفم ترکش می شود توی صورتش: آهان. واسه رابطه ی خودمون هم همین کار رو می کردی پس

با دست دو طرف سرش را می گیرد و به تاسف سرش را تکان می دهد اما کوتاه نمی آیم: نه می خوام بدونم چرا واسه همه چی آینده نگری داری به خودمون که می رسه ...

خسته و بی حال می گوید: بیخیال

نمی تونم. اون وامی که می خوای بگیری باید منم راجع بهش نظر بدم

هروقت قسط هاش افتاد گردن تو باشه

منفجر می شوم: اون پولی که می خوای بدی قسط وام که همش هم می شه خرج موفقیت های

شخصی خودت قبلاً کجا خرج می شد جز تو این خونه؟

می گوید: چیه؟ فکر کردی خرج اون دختره می کردم؟

منگ نگاهش می کنم. منظورم این نبود. خواستم بگویم منظورم این است که اگر هم پولی بابت

قسط می رود از خرج این خانه می رود. بغض راه نفسم را می بندد. اما حالا اوست که کوتاه نمی

آید: چیه هی چپ و راست همه چی رو ربط می دی به اون گهی که من خوردم؟ دارم سعی می

کنم قضیه رو درست کنم ولی تو نمی گذاری

من نمی گذارم؟ من؟

تقریباً داد کشیده ام.

می گوید: آره. می بینم یه دفعه عصبی میشی. می بینم نگرانی. همش نگرانم مبادا باز برگردیم سر

نقطه ی اول. بیا الان رسیدیم دیگه

با صدایی لرزان می گویم: خیلی بی انصافی وحید. چطور ... چطور توقع داری به همین راحتی

اشتباهت رو ببخشم؟

خب نبخش. این جوری تکلیفم معلوم تره

لحنش پر از دلخوری و کلافگی است. تمام تنم می لرزد. می گویم: خیلی بی شعوری بعد می روم توی اتاق و عصبی لباس هایم را می کنم و می گیرم می خوابم. توقع ندارم بیاید کنارم بخوابد. انگار که طلبکارم باشد. این همان محکی نبود که باید می خورد؟ حالا که حرف منافع مشترک شده باز راه خودش را می رود. خونم می جوشد و سرم دونگ شده. نمی خواهم کوتاه بیایم حتی اگر تصمیمی که گرفته ام به ضررمان تمام شود. حتی اگر مجبور شود از آینده ی درخشانش بگذرد. اگر قرار است هرکسی دنبال دل خودش و پیشرفت خودش باشد خب چرا ازدواج کردیم؟ راحت مثل بهرخ و سمیه زندگی ام را می کردم.... نمی دانم تصمیمم از روی خشم و کینه است یا واقعاً دارم تلاش می کنم جایم را توی زندگی مان معلوم کنم. فکرم دور هزار مدار رنگارنگ می چرخد و نمی دانم کدام فکر درست است. باز هم درمانده ام و حالم از این زندگی پیچیده به هم می خورد. فکر می کنم قبلاً هم زندگی ها همین قدر پیچیده بوده؟ چه قدر ما زن های امروزی بدشانسیم و عمیق آه می کشم. چراغ سالن خاموش می شود و خانه در سکوتی غم انگیز فرو می رود.

***

نمی توانم با وحید حرف بزنم تنها به یک دلیل ساده: حرف زدن وقتی خوب است که دو نفر آن را بفهمند. نمی دانم کجا و چه وقت خوانده بودم که زبان عین تفکر است. کسانی که گمان می کنند زبان ابزار بیان فکر است بسیار در اشتباهند. زبان خودِ فکر است و چطور ما می توانیم با هم هم زبان باشیم وقتی هم فکر نیستیم. نهایت حرف زدنِ ما این می شود که در گرداب فکرهایی متضاد

غرق شویم و دست آخر یا باید مقابل هم کوتاه بیاییم یا همدیگر را نفی کنیم، برای این است که خیلی وقت ها سکوت را ترجیح داده ام. تازه شخص سوم چه کمکی خواهد کرد به من که در این سطح از تجربه ایستاده ام که می دانم مشکل من و وحید چی هست؟ نهایتش چارتا نسخه می پیچید از همین مدل هایی که وحید برای مراجعانش می پیچید. نمی خواهم در این وضعیت ترسناک زیادی خودشیفته به نظر بیایم اما واقعیت همان است که روانشناسم گفت: ما برای زنان باهوشی که دائماً در حال فکر کردن هستند هیچ راهکاری بهتر از فکرهای خودشان نداریم. این طور است که گاهی آرزو می کنم یک زن عامی و ساده باشم و مثل آنها رفتار کنم. اگر تمام این حرف ها را به زبان بلند پیش کسی بازگو کنم حتماً من را تقبیح خواهد کرد. به من انگ خودشیفتگی و تکبر خواهد زد و بعید نیست که بگوید همین طوری فکر می کنی که شوهرت می رود سراغ زن های دیگر. خب اگر وحید دوست دارد من را به خاطر این که مدام به جنبه های مختلف این مشکل فکر می کنم طرد کند و به جرگه ی مردانی بپیوندد که داف پرست شده اند بگذار برود رد کارش. ترجیح می دهم زنی باشم که بدنش را ماهی یک بار اپیلاسیون می کند اما فکرش را هر روز می خراشد مبادا کدر و گندگرفته باشد.

خونم جوش آمده و قدرت تشخیصم را از دست داده ام. دیگر نمی دانم تمیز کردن خانه، رسیدن به سر و وضعم و ایجاد تعادل بین زندگی خصوصی و کاری ام جزء تلاش های من برای حفظ این رابطه است یا نوعی باج و رشوه به شوهری که حالا سربزنگاه دوباره در پوسته ی خودخواهی فرو رفته. مساله همین قدر ساده و همین قدر پیچیده است اگر دیگران نمی توانند در عمق این مشکل

ساده پیچیدگی هایش را ببینند دلیل نمی شود من هم نبینم. وحید امروز صبح از من پرسید اگر من

بخواهم این برنامه را پیش ببرم بعدش چه کار خواهی کرد. واقعاً جوابی برایش نداشتم. اگر شمشیر از روی می بستم تهش طلاق بود و اگر کوتاه می آمدم مجوز یکه تازی های بیشتری بهش می دادم. مساله همین طوری پیچیده می شود و فکر می کنم آن زن هایی که بچه هم دارند چقدر وضعیتشان بغرنج تر است. بهش گفتم الان هیچ حرفی ندارم و ترجیح می دهم بهش فکر کنم. او هم چیزی نگفت و رفت دنبال کارش. الان تصمیم دارم دوتا کار مهم انجام بدهم. اول این که در زندگی دو نفره مان آن بخش هایی را که بر دوش نیمه ی سنتی وجودم است درست انجام دهم چون نفی آنها هم بهانه است برای وحید و هم خودم را به زنی لجباز و بی فکر تقلیل خواهد داد. می خواهم در خانه زن خوبی باشم. دیگر قرار نیست وقتی کارهایم زیاد شد این قسمت به هم بریزد. اما این لزوماً به معنای این هم نخواهد بود که خودم را تمام و کمال وقف وجود وحید و خانه

و زندگی ای کنم که سهم کمی از آن دارم. اما کار دوم برایم خیلی مهم تر است. خودسازی و تبدیل شدن به زنی مستقل هم از نظر روحی و هم از نظر مادی.

دفتر برنامه هایم را که خیلی وقت است بهش سر نزده ام باز می کنم و آرزوهای شخصی ام را از نو می نویسم. این که دلم می خواسته یک کار شخصی بدون داشتن مافوق داشته باشم. خب حالا این کار را دارم. جلویش تیک می زنم. گزینه ی بعدی گسترش این کار شخصی است. باید بتوانم راه های بیشتری برای گسترش آن در نظر بگیرم. حتماً از خاله فقر برای مشاوره کمک خواهم

گرفت. وام را هم یک گوشه ی دفتر می نویسم. این یکی باید بشود پله برای بالا رفتن از آرزوهایم.

اما آرزوی دیگرم کمی شخصی تر است. می خواهم یک زن قوی باشم. زن قوی برای من معادل کسی است که وقتی فهمید شوهرش بهش خیانت کرده ویران نشود. از موضع قدرت به ماجرا نگاه کند و تصمیمش آن قدر شخصی باشد که بتواند از تار و پود زندگی خانوادگی اش بیرون بکشد و هیچ آسیبی هم نبیند. این آرزوی محالی نیست اما رسیدن بهش خیلی رنج آور است. می دانم که هرچه از وحید فاصله بگیرم لذت دوست داشتنش را هم بیشتر از دست خواهم داد ولی چاره چیست؟ برای مردی که نمی خواهد قدر و قیمت زندگی مشترکش را بداند چرا باید زیادی زحمت بکشم؟

می خواهم به وحید بگویم می تواند راجع به وامش هر تصمیمی دارد بگیرد اما اجازه ندارد از پولی که قرار است خرج زندگی دو نفره مان بشود چیزی کم کند. به من مربوط نیست چطور می خواهد

قسط هایش را بدهد وقتی من هیچ سهمی در این تصمیم ندارم. واقعاً به من مربوط نیست. اگر کمی سهم برای من قائل بود. اگر می گفت می توانیم یک خانه با قسط بخریم و بخشی از این وام را بگذارم روی کارم می توانستم باهاش مدارا کنم. اما این که بیاید و وعده بدهد کارم که بهتر شد برایت خانه می خرم ... نه ... نمی خواهم برایم خانه بخرد .... می خواهم با هم خانه بخریم .... من جزء آن زن هایی نبوده ام که بنشینم زیر باد کولر تا شوهرم برایم کاری بکند. از آن زن هایی که اگر هم بفهمند شوهرشان بهشان خیانت کرده مقابله به مثل کنند و همان راه را بروند.

سر صد منی ام را از روی دفتر بلند می کنم. خشم آن قدر در وجودم به گردش آمده که تبدیل شده ام به یکی از آن گلادیاتورهای ترسناک.

دفتر را می بندم و می روم توی گروه خانوادگی مان و برای ساناز پیغام می گذارم: به مامان بگو یادش باشه اینجا هم یه دختر داره

و گروه را می بندم. می دانم همین که پیغامم را بخوانند ولوله می افتد به جانشان. فیروزه را می شناسند. می دانند تا وقتی کاسه ی صبرش لبریز نشود این طور حرف هایی از دهانش بیرون نمی آید.

چند نفس عمیق می کشم و نرم افزار برنامه ریزی را که تازه دانلود کرده ام باز می کنم و برنامه ی امروزم را می چینم. الان ساعت ده صبح است و من باید خودم را تقسیم کنم بین امور روزمره، کارهای مهم که به کسب و کار مربوط می شود و ورزش. این تنها توصیه ی درست و حسابی روانشناسم بود. گفت وقتی ورزش کنی عزت نفس و اعتماد به نفست شارژ می شود. شروع می کنم به تقسیم بندی ساعت های امروز. نمی خواهم یک برنامه ی دور و دراز بنویسم که رسیدن بهش محال باشد. فعلاً در این وضعیت مزخرف روز به روز جلو می روم تا مطمئن شوم که واقعاً اراده ی رسیدن به آرزوهایم را دارم.

برنامه را که تنظیم می کنم احساسم نسبت به خودم بهتر می شود. بلند می شوم و ربات وار به دنبال برنامه ام می روم. سعی می کنم مدام پیش خودم تکرار کنم هر زنی باید یک موفقیت شخصی در زندگی اش داشته باشد که او را سرپا نگه دارد. وقتی که تنها شد، وقتی که پیر شد و

یا وقتی که در جدال با زندگی زبون از پا افتاد.

***

یک هفته است که وحید منتظر است تا واکنشی از طرف من ببیند و سر حرف را باز کند اما من بهش لبخند می زنم. باهاش غذا می خورم. حتی با هم فیلم می بینیم و هیچ کدام به روی هم نمی

آوریم که مساله اصلی را محترمانه حذف کرده ایم. اما یک اتفاق دیگر هم افتاده است. برنامه هایم خوب پیش می روند. یک هفته است که روز به روز جلو می روم و سعی می کنم به آن پایبند بمانم.

روز من به دو نیم تقسیم شده. یک نیمه ی آن از هفت صبح تا پنج بعد از ظهر است. به کارهای سایت می رسم. هماهنگی هایی که لازم است تا کار جلو برود را انجام می دهم و خیلی کارهای دیگر که امیدوارم کرده اند اگر واقعاً و اصولی روی کارم وقت بگذارم جواب خواهم گرفت. از پنج به بعد همه چیز رنگ ملایم صورتی می گیرد. غذا می پزم. ورزش می کنم. آهنگ گوش می کنم. با

مامان و ساناز وقت بیشتری می گذرانم. کتاب می خوانم و توی نت ولگردی می کنم. امروز توی فیسبوک صفحه ی یک مرد را پیدا کردم که راجع به روحیات خودش و جنس مذکر می نویسد. کلی طرفدار دارد بین خانم ها و حتی آقایان. آخرین مطلبش کلی من را خنداند. نوشته بود مردها دو دسته اند. یک دسته سالم و یک دسته ناسالم. ناسالم ها همان ه.ی.زها هستند. همان هایی که جنون ان.گولک کردن دارند و من چون خودم جزوشان نیستم پس راجع بهشان حرف نمی زنم.

اما سالم ها هم دو دسته اند. مردهای خانواده و خطرناک ها. مردهای خانواده همان هایی هستند که توی جوانی سعی کرده اند در حد معقول چیزهایی را تجربه کنند. دوست دختری داشته اند. شکست عشقی ای چیزی خورده اند. لبی تر کرده اند. سیگاری دود کرده اند و از هرچیزی که یک جوان راجع بهش کنجکاوی دارد بهره ای برده اند. این ها وقتی تصمیم می گیرند زن بگیرند نه آن قدر بیق هستند که ندانند از زندگی شان چه می خواهند نه آنقدر ته باتلاق فرو رفته اند که کرم زده باشند. ولی امان و صد امان از خطرناک ها. این ها جوان که بوده اند توی کف یک چیزی مانده

اند و یادشان رفته زندگی را کامل زندگی کنند. این ها زندگی نکرده دارند. مثلاً درس خوانده اند و دکتر و مهندس شده اند. یا چه می دانم فیلسوف شده اند. یا یک چیزی در مایه های پیرمراد عرفان. این ها یک روزی، یک صبحی چشم باز می کنند و می بینند دلشان می خواهد جوانی کنند

و درست همین جاست که شروع می کنند به کارهای خطرناک. با یک دختری توی اتاق تنها می شوند و کارهای عجیب ازشان سر می زند. با زن ها یک جور غریبی رفتار می کنند که زن ها را می

ترسانند. بلد نیستند حد و حدود را رعایت کنند و به هر زنی سر راهشان رسید به چشم کیس نگاه می کنند. حالا مهم نیست این زن دوست زن خودشان باشد یا همکارشان توی اداره یا زن همسایه شان. بترسید از این مردها. بترسید و دو پا دارید، دوتا دیگر هم قرض کنید و در بروید که این ها از دسته ی ناسالم هم بدترند. نه حرفم را پس می گیرم خیلی بدترند.

هنوز توی فکرش هستم. البته که این مطلب را محض سرگرمی نوشته بود و شوخی ولی خب بالای نصف شوخی ها هم جدی اند و فکر می کنم وحید جزو کدام دسته است؟ نمی توانم به سوالم جواب بدهم. دینگ دینگ گوشی ام بلند شده. نگاهش می کنم. ساناز است. نوشته فیروزه کجایی؟

دلم شور می افتد. می نویسم همین جا. و بی آنکه حالم را بپرسد می گوید می تونی یه سر بری خونه ی بابا اینا؟ و بلافاصله ادامه می دهد: لوله شون ترکیده انگار. تمام خونه رو آب برداشته.

بی آن که فکر کنم چطور شده که همسایه مامان به جای زنگ زدن به خودم با ساناز تماس گرفته از جا بلند می شوم: آره میرم الان

می گوید: سینا رو بستری کردیم بیمارستان دوباره. دلم می ترکد. مثل یک انار چلانده شده. همان طور که حاضر می شوم می نویسم: بازم برونشیت؟

جوابم را نمی دهد. یک هفته پیش که فهمیدند دلخورم از زیادی ماندن مامان و بابا گفتند که سینا

حالش بد بوده و به وجودشان آنجا بیشتر احتیاج بوده. گفتند به من خبر نداده اند تا نگران نشوم و حالا وقتی ساناز راحت راجع به سینای کوچولو حرف می زند یعنی ممکن است مشکل خیلی وخیم

تر شده باشد. سعی می کنم فکر منفی نکنم. این هم جزو تمرین هایی است که روانشناسم داده بود. گفته بود سعی کن شاد باشی حتی به خاطر خوردن یک لیوان چایی تازه با لیمو. سعی کن اجازه ندهی فکرهای منفی نگرانت کنند. انرژی ات را بگیرند و من دارم این کار را تمرین می کنم.

سری به غذای روی گاز می زنم و زیرش را خاموش می کنم. برای وحید پیامک می زنم: دارم میرم خونه ی مامان

اما جوابم را نمی دهد. دوباره شده همان وحیدی که قبلاً بود. اهمیتی نمی دهم. حتی سعی نمی کنم

دنبال علت رفتارش بگردم. ترجیح می دهم شب که برگشت مستقیم از خودش بپرسم. می نشینم توی پراید بابا و راه می افتم.

خانه ی مامان در یک شهرک قدیمی غرب تهران است. من که عاشق محیطش هستم. آپارتمان های چهار طبقه که وسطشان پر از درخت است. یک محیط ساکت و آرام با خانه هایی بزرگ. این ها مال سی سال قبل هستند و واقعاً از روی اصول ساخته شده اند. بابا می گفت آن وقتی که این آپارتمان را به معلم ها دادند جای خیلی خوبی بود. چقدر حسرت می خورم که می بینم معلم های ما

حالا با چه نگرانی هایی دست و پنجه نرم می کنند. از کردستان می اندازم توی حکیم و مستقیم می روم تا برسم به مجتمع فرهنگیان.

توی راه پله ها خیس خیس است. دعا می کنم این ترکیدگی مال همین تازگی ها باشد وگرنه ...

جلوی در همسایه ی رو به رویی مامان را می بینم. خانم اشرفی و یک مرد جوان که نمی شناسم. تا او توضیح بدهد که شماره ام را گم کرده کلید می اندازم توی در و هر سه نفرمان وارد می شویم. ترکیدگی لوله مال دستشویی است و خدا را شکر که فقط قسمت جلوی در خیس شده.

خانم اشرفی به همراهش می گوید: کنتور رو ببند

و او در سکوت اطاعت می کند. غم زده به راهروی غرق در آب نگاه می کنم. خانم اشرفی می گوید: عیب نداره الان با شهیاد کمک می کنیم تمیز بشه

بهش لبخند می زنم: مزاحمتون نمی شم

و در ذهن قیافه ی شهیاد کوچک را با مردی که همین چند لحظه پیش دیدم مقابله می کنم. باورم

نمی شود که همبازی بچگی هایم این قدر بزرگ شده باشد. به خانم اشرفی می گویم: اصلاً نشناختمش

لبخند رضایت بخشی روی لبش می نشیند: خیلی وقته که ندیدین همدیگه رو

شهیاد برمی گردد و آرام به من سلام می کند. مثل یک غریبه و من هم جلوتر نمی روم اما در ذهنم

پرتاب می شوم به کودکی هایم. میان درختان تازه نورسته. توی باغچه ها و پنهان کردن اشیای قیمتی مان پای درخت ها. ویرم می گیرد بروم و زیر درخت کاج تناوری را که جلوی پنجره ی خانه

ی مامان است بکنم و ببینم هنوز گنجمان سرجایش است؟ خانم اشرفی من را هوشیار می کند:

این قالیچه رو باید بدی بشورن. نجس شده

نگاهی به قالیچه ی ورودی می اندازم: بگذارمش توی حموم. فردا دیگه. این وقت شب ...

شهیاد می گوید: می خواین ببرم بشورمش؟

متعجب نگاهش می کنم. خانم اشرفی می گوید: همین دم آپارتمان یه آب بگیر روش مامان جان.

دستت درد نکنه

قالیچه ی سنگین را لوله می کند و می رود بیرون. برمی گردم توی خانه و از کابینت ها تی و سطل

را بیرون می کشم. خانم اشرفی هم چادر گلدارش را انداخته روی مبل. نگاهش می کنم: شما زحمت نکشین. کمر دردتون خوب شد؟

تعارفم را می پذیرد و می نشیند روی ملافه ی سفید خاک گرفته ی مبل. می گوید: بهترم خدا رو شکر. شهیاد کلی کمک حالم شده

همان طور که مشغول جمع کردن آب ها هستم در سکوت فکر می کنم به آخرین باری که دیدمش.

من هشت ساله بودم و او یازده ساله. خانم اشرفی می خواست بفرستدش خارج و موفق هم شد و بعد دیگر هیچ وقت کنجکاو نشدم بدانم در خارج چه کار کرد و به کجا رسید. خانم اشرفی مثل همیشه خوش صحبت و حراف است. سعی می کنم بهش گوش کنم. می گوید: تنهاست. به اینجا هم عادت نداره ولی به خاطر من مونده بچه ام

می پرسم: کجاست مگه؟

متوجه می شود که به حرف هایش گوش نداده ام. می گوید: منچستر دیگه. همون جا پرستاری خوند. به مامانت گفته بودم. زن گرفت ولی جدا شدن. بعد هم خودش تنها زندگی می کرد. آقا مسعود که فوت کرد برگشت. نمی دونستی؟

نه، پس دو سه ساله که برگشته

آره. اگه زن می گرفت باز خیالم راحت بود از جانبش

چرا نمی گیره؟

نمی دونم والا. میگه این جوری راحت ترم

سعی می کنم از دایره ی زندگی خصوصی شان بیرون بزنم. می دانم که شهیاد تنها بچه ی خانم اشرفی است و مامان یک بار که بساط غیبت بود گفته بود که خانم اشرفی بچه دار نمی شده و این را هم با کلی دوا و درمان گیرشان آمده. پیش خودم فکر می کنم چطور راضی شد تنها بچه اش را از خودش دور کند؟ این را از مامان هم پرسیده بودم و گفته بود اون موقع می ترسیدن به خاطر جنگ مجبورش کنن بره جبهه. کی می دونست جنگ کی قراره تموم بشه آخه. بعد هم که رفت دیگه خودش برنگشت.

آب ها جمع شده اند. شهیاد جلوی در ایستاده و زل زده به من. نگاهش می کنم و لبخند می زنم:

ممنون شهیاد

یخش باز می شود: خواهش می کنم فیروزه

نمی توانم او را جدای از پسرک تخس و خیال بافی بدانم که زمانی با هم گربه شکار می کردیم.

انگار که سالهاست می شناسمش. می گویم: بیا یه چایی بخوریم دور هم

می آید داخل و می نشیند کنار مادرش. یادم می آید کنتور آب را بسته ایم اما خجالت می کشم بهشان بگویم. خودم را به گمراهی می زنم و شیر آب را باز می کنم و همان وقت خانم اشرفی می گوید: آب که قطعه

شهیاد می گوید: آب معدنی نیست؟

خیلی بی تعارف و راحت این را گفته. این هم از تاثیر زندگی اش در انگلیس است. می چرخم دور خودم و می گویم: نه خیلی وقته که خونه خالی بوده

از جا بلند می شود: کتری رو بده از خونه آب بیارم

خانم اشرفی می گوید: اِوا. خب بریم اون طرف

از جا بلند می شود. می گویم: ببخشید. شرمنده. مزاحم شما شدم ولی اگه اجازه بدین یه وقت دیگه. وحید الان برمی گرده خونه ...

هردوشان نگاهم می کنند. خانم اشرفی می گوید: فیروزه شیش ساله ازدواج کرده

شهیاد سری تکان می دهد: خوشحالم

و لبخندی مهربان روی لب هایش می نشیند. زیر لب تشکر می کنم و هر سه نفرمان بیرون می آییم. جلوی در خانم اشرفی می گوید: بیا خدا برات ساخت شهیاد جون

منگ نگاهشان می کنم و شهیاد می گوید: خودم می رم مامان

خانم اشرفی نگاهم می کند: فیروزه جون می شه شهیاد رو برسونی تا یه جایی؟ امشب شیفته

مردد نگاهشان می کنم و خانم اشرفی توضیح می دهد: تو بیمارستان فیروز کار می کنه. پرستاره. گفتم بهت آره؟

به شهیاد نگاه می کنم: تو ماشین منتظر می مونم

خانم اشرفی جو را مثلاً صمیمی می کند و می گوید: یه ماشین نمی خره. همه ی وقتش می شه

رفت و آمد تو مترو. میگه اعصاب ترافیک تهرون رو ندارم

به شهیاد اشاره می کنم: منتظرم

دلخور از لوس کردن های مادرش می رود داخل. می رویم جلوی در و زیر طاق شمشادهایی که مسیر آپارتمانمان تا خروجی بلوک را تاریک کرده اند می ایستیم. خانم اشرفی می گوید: مامانت خوبه؟ خورده کنگر انداخته لنگر. من می رفتم پیش شهیاد سر دو هفته دلم می ترکید

لبخند می زنم: سرش گرمه با بچه های ساناز. حالا هم که سهراب بچه دار شده

حرفمان زیاد طول نمی کشد. شهیاد حاضر و آماده کنارمان است. در سکوت می رویم و سوار می شویم. می گوید: تا جلوی مترو برسونی ممنون می شم

استارت ماشین را می زنم: باشه. مسیرم نمی خوره وگرنه ...

نه همین هم خیلی خوبه

راهمان به اندازه ی پنج دقیقه است که در سکوت می گذرد. می گذارمش جلوی ورودی مترو و می

گویم: ممنون بابت کمک

می خندد: خواهش می کنم

و بعد راه می افتم. حس می کنم از آن پسرک شیطان فقط یک پوسته ی خالی مانده. چیزی از درون او را خورده و تمامش کرده.

***

کلافه مانتو را می کنم و شالم را پرت می کنم روی کپه ی مجله های خاله و یک راست می روم

سراغ یخچال: کباب شدم

خاله مجله ای را که در حال ورق زدنش است پرت می کند روی میز: حالا شیری یا روباره؟

آب یخ را لاجرعه سر می کشم و مغز سرم تیر می کشد. چشم هایم را روی هم فشار می دهم و عمیق نفس می کشم: شیر.فقط چک می خواد و ضامن.

خاله می گوید: چکش با وحید، منم ضامنت می شم

ساکت می مانم و یک راست می روم سراغ پنجره ی بلند. خاله گفته بود همسایه رو به رویی خانه شان را فروخته و دلم می خواست بدانم آن ماشین مینیاتوری را هم برده اند یا نه. ماشین سرجایش است. برمی گردم سمت خاله: ماشینه هست هنوز

لبخند می زند: گذاشتنش برای من

چشم هایم گشاد می شوند: جدی؟

می خندد. نمی دانم مسخره ام می کند یا از تعجبم خنده اش گرفته. می گوید: جدی گفتم

می روم جلوتر و عمیق نگاهش می کنم: خاله شوخی نکن

لبش را خیس می کند و می خواهد سیگاری روشن کند. اجازه نمی دهم: با هم حرف زدیم قول دادی کم بکشی. لازمه ببندمت به تخت خواب؟

سیگارش را روشن می کند: این سومیه از صبح

بعد می گوید: با سهراب حرف زدم دیشب. بدجور قاطی پاتیه بچه. بهش گفتم ماشینه رو برات گرفتم. اگه برگردی می تونی ببینیش

لبخند به لب در فاصله ی دوری می نشینم: خب؟

فکر نمی کردم خوشحال بشه ولی شد

کجا می خوای نگهش داری خاله جان؟

شانه بالا می اندازد و دود را ممتد بیرون می دهد: با یکی از همکارام حرف زدم. گفت ما تو آسیابگ

جا داریم

چه فایده داره این جوری. ببریم خونه ی مامان اینا

تا اون خانوم اشرفی فضول زبونش رو دراز کنه لابد. لوله درست شد؟

در ذهنم مسیر مشقت بار و طولانی تعمیرات را دوره می کنم. وحید حتی نپرسید چرا رفته ام خانه

ی مامان. شاید هم مسیجم بهش نرسیده بود. البته که سر خودم را شیره می مالم که کمتر حرص

بخورم. خودم تک و تنها کارها را راست و ریس کردم و خیالشان را راحت که همه چیز درست

شده. می گویم: بنده خدا کلی کمک کرد. دیگه اونجوری که فکر می کنی نیس

خدا کنه

یه کلید زاپاس دادم بهش ...

به کی؟

لحنش ترسناک است. آرام می گویم: مامان خودش گفت. بهتر از اینه که در خونه رو بشکنن

اون خونه ی کلنگی آخرش میشه مصیبت واسه مامانت

من که عاشقش هستم. نسبت به این خونه های تازه ساز که کلید نخورده کلنگی حساب می شن خیلی هم کار درسته

بی مقدمه می رود سراغ ماجرای وام و برایش توضیح می دهم که هفده میلیون تومان وام است با کمترین بهره و زمان تنفسش هم شش ماه است. خاله می گوید: خب فکری به حالش کردی؟ یا قراره دو دستی تقدیم وحید جونت بشه؟

نه

محکم و مختصر جواب داده ام. آنقدر که چند ثانیه نگاهم می کند: حالتون خوبه؟

آرام لبخند می زنم: واسه چی؟

حرفای جدید می شنوم ازت آخه

چک هم نمی خوام ازش بگیرم

طوری شده؟

نه

آنقدر پاپیچ می شود تا ماجرای وام مغازه شان را سر بسته تعریف کنم.حرصی سیگار دیگری روشن می کند: میبینی فیروزه خاتون. وقتی میگم دو قدم برمی داری منتظر باش اونم حداقل یه قدم برداره واسه همین موقع هاست

شانه بالا می اندازم: مهم نیست

مهمه. خیلی هم مهمه. مرد جماعت معرفت نداره. اگه خم شدی بارش رو گذاشت رو دوشت.

دفعه بعد بهت یه پالون کادو میده

خنده ام می گیرد. باور نمی کنم ورزش کردن، انرژی مثبت و هدف دار بودن این قدر حالم را خوب

کرده باشد ولی خوب کرده. می گویم: می خوام چندتا گلدون خوشگل بخرم خاله. خونه رو یه تنوعی بدم

خوب می کنی. از همین گلدونای من بردار. می خوای قلمه بزنم؟

زحمت می کشی

از خانم سخایی چه خبر؟

اونم خوبه. اولین سری سفارش ها رو فرستادم

پولش رو که گرفتی

آره. اول پول گرفتم بعد کار فرستادم

خوبه. اول کار حساب حساب کاکا برادر. اگه کسی خواست منت بگذاره و نمی دونم نسیه سفارش ببره اصلاً قبول نکن. اون مال اول کار بود که خدا رو شکر لازم هم نشد همچین کاری بکنی

حرف هایش را مو به مو اجرا می کنم چون بهش اعتماد دارم. مردد نگاهش می کنم: خاله اون قرضی که به من دادین

سیگارش را خاموش می کند: اون کادوی تولدت بود

نه این جوری

حالا پولدار شدی برام یه باکس از اون سیگار سفارشیا بخر کادو تولد

بلند می خندم: تا مامان من رو بکشه

ساکت می ماند و ذهنش می رود در دنیایی که من درونش نیستم. می دانم نگران سهراب است.

نمی خواهم فکرش مشغول باشد. می گویم: ماشین رو ببریم خونه ی مامان. شهیاد هم هست با

هم رنگش می کنیم

کی؟

پسر خانم اشرفی. یادت نیست؟ کلی با هم اومدیم اینجا پیش شما

آهان اون پسر تخسه؟ مگه آلمان نیست؟

انگلیس نه آلمان. برگشته

بیچاره

چرا؟

لابد برگشته در رکاب مامان جونش باشه

در تعجبم که خاله فقر که یک دهم ما هم از خانواده شهیاد اطلاعات ندارد او را این قدر خوب می

شناسد. راست گفته. توی آن چند باری که دنبال جمع و جور کردن خرابی ها بودم و او هم در

خانه

بود خانم اشرفی ذله اش کرد. هرکسی جای شهیاد بود ول می کرد و می رفت دنبال کارش. می

گویم: خاله خانم اشرفی گفت شهیاد زن گرفته ولی بعد جدا شدن. توی همون انگلیس

واسه همین برگشته؟

نمی دونم. ولی هرچی هست یه چیزی بوده که دیگه حاضر نیست برگرده اونجا

شایدم اونجا بلایی سرش آوردن

چه بلایی؟

مامانت که می گفت یه مدت خانم اشرفی شب و روزش یکی شده بود. گفته شهیاد حالش بده از این شق ماجرا بی خبرم. و از خیلی چیزهای دیگری که دور و برم اتفاق افتاده. آنقدر در مدار وحید چرخیده ام که یادم رفته جهان منظومه های دیگری هم دارد. خاله از جا بلند می شود: تو می

مونی؟

نگاهش می کنم: ای وای ببخشید جایی قرار بود برین؟

یه انجمنی هست گاهی جلسه های خوبی می گذاره. حرفای خوبی می زنن. دوست داری تو هم بیا

راجع به چی؟

راجع به زنان

بادم می خوابد. می گویم: حوصله ی فمنیست بازی ندارم

جامعه شناس هستن و روانشناس. تا حالا که فمنیست بازی نداشتن

حالا شاید یه بار اومدم. الان خیلی خسته شدم دنبال این وامه رفتم

من هم بلند می شوم و همراه هم بیرون می آییم. موقع جدا شدن می گوید: فیروزه با وحید رابطه ات خوبه؟

خیلی عادی می گویم: خوبه. نگران چی هستی خاله جان؟

آیینه ی ماشینش را تنظیم می کند: همین جوری

خداحافظی می کند و من را جا می گذارد. آلارم برنامه ام روی گوشی صدا می کند. قرار بود بروم باشگاه شنا کنم ولی دلم خواست خاله را ببینم. دیروز هم یکی دوتا کارم عقب و جلو شد و می ترسم نتوانم خودم را روی برنامه نگه دارم. یک خلاء و نگرانی در وجودم رشد کرده که روز به روز بزرگتر می شود. برای من که وحید جزئی از هستی ام بوده تجربه ی این دوری ها زجرآور است. این آدمِ دیگر شدن دردناک است ولی می دانم که چاره ای ندارم. می دانم که وحید حکم ماده ی مخدری را دارد که باید ترکش کنم و بعد دوباره رابطه ام را باهاش بسازم، با خودِ تازه ام.

درِ خانه را که باز می کنم جا می خورم. وحید خانه است. نشسته روی مبل و لبخند روی لبش است. نگاهش می کنم: سلام. خونه ای؟

سلام. کجا بودی؟

پیش خاله ففر

چایی می خوری؟

می گویم آره و می روم توی اتاق. نمی داند که چقدر سخت گیرانه در حال عوض کردن خودم هستم. نمی داند که کارم را چطور جلو می برم و حتی نمی داند چند روز رفتم خانه ی مامان تا لوله

شان را تعمیر کنم. این طور زنی را دوست دارد. که مزاحمش نباشد تا به پیشرفت هایش برسد. مشکلی نیست ولی نباید فکر کند این زن دفعه ی بعد که خطا کرد باهاش مدارا کند. همچین زنی

آس و پاس و بلاتکلیف نیست دیگر که او برایش تصمیم بگیرد.

برمی گردم توی سالن و مشکوک نگاهش می کنم: خبریه؟

می نشیند مقابلم و می گوید: چند روزه دارم فکر می کنم یه راهی پیدا کنم که سر مساله ی خونه

به تفاهم برسیم

خب؟

ببین فیروزه جان. باور کن این راهی که دارم میرم آخرش خوشحالی هردومونه. می دونم که خونه برات مهمه ولی می خوام اون دو دنگ کلینیک رو که به اسم منه یک دنگش رو بزنم به نام تو. این جوری تو هم یه جوری شریک کار من میشی

خیره نگاهش می کنم. در سکوت. و او ادامه می دهد: این سایتی رو هم که راه انداختی بده دست دوستات. بیا پیش خودم چطوره؟

نمی دانم بخندم یا گریه کنم. آه می کشم: من کار خودم رو دوست دارم و هرچند به نظر تو مسخره و لوس باشه ولی برام قابل احترامه و دوست ندارم شوهرم جدی نگیردش

نگفتم جدی نیست ولی این جوری ...

ولی نداره. راجع به اون دو دنگ هم حالا که حرفش رو زدی بگم توقع داشتم بعد از اون همه سالی که کنارت با کم و زیادت ساختم این کار رو بکنی. این قدر حقم بوده توی این زندگی نبوده؟

همه ی زندگی من مال توئه. خودت هم می دونی

جدی؟ خوبه که توی عمل هم ثابتش کنی. من هیچ وقت حرفش رو پیش نکشیدم چون بعضی چیزا گفتنی نیست ولی آرزوش رو که می تونستم بکنم. دلم می خواست یه روز به یه مناسبتی این

کار رو بکنی ولی نکردی. می دونی پیش خودم توجیه کردم بالاخره توی یه خونواده ای بزرگ شدی که اختیاردارش پدرت بوده و بس. تو هم یاد گرفتی مثل اون خدابیامرز باشی. فکر کردم خب مهم نیست. بعضی چیزا توی بعضی خونواده ها این طوریه مث خونواده ی ما که همه چی به اسم مامانه. اما تو که روانشناسی خوندی حداقل باید بعضی جاها فرق کنی با بقیه نه؟

چاییش را در سکوت می خورد. بعد می گوید: تو داری لجبازی می کنی

اونقدر کوتاه اومدم جلوت که حالا اگه بخوام من رو تو تصمیمت شریک کنی خیال می کنی لجبازی می کنم ولی این طوری نیست

آخه دختر خوب. تو که این قدر منطقی همه چی رو سبک سنگین می کنی یه کم فکر کن. الان خونه رو بخریم بهتره یا کارم رو جلو ببرم که خیالمون واسه یه عمر راحت باشه؟

اولاً که از کجا معلوم کارت بگیره و همون جور که می خوای جلو بره

میره. من حساب همه جاش رو کردم. بی برنامه که کاری نمی کنم. خودت هم می دونی گفتم که فرض کنیم کار و بارت خوب بشه. اوکی. ولی تو حریص شدی وحید. دیگه هیچی خوشحالت نمی کنه. این کار رو هم کردی باز یه برنامه ی تازه راه میندازی. دوبار دیگه هم این اتفاق افتاد. یادته که؟ یه پول خوب گیرت اومد گفتم ماشین واجب نیست. بیا وام بگیرم از بانک خونه رو بخریم گفتی صبر کن. بعدش می خواستی توی خریدن کلینیک شریک بشی با سروش

گفتی این کار رو بکنم بعدش خونه دار می شیم. موسسه موفقیت هم که بزنی یه فکر دیگه میاد تو

سرت که حیفت میاد انجامش ندی. بعد چشم باز می کنیم می بینیم همش شده حرف تو. آرزوهای

تو که چی؟ که قراره ته تهش یه خونه ی فکسنی هم برسه به هردومون

کلافه تکیه می دهد به مبل و زیر لب می گوید: نمی دونم

از جا بلند می شوم: به هرحال من حرفم همونه که بود. اونقدر آدم مشکل دار دیدی دست به دامنت شدن واسه حل مشکلاتشون که باورت شده هیشکی جز خودت نمی دونه کار خوب چیه. می

خوای با اون پول سرمایه گذاری کنی باشه. من که حرفی نزدم ولی همه چیش پای خودت این دفعه. من ترجیح می دم یه خونه ی کوچولو داشته باشیم با همین حقوقی که داری. منم بالاخره کارم پیشرفت می کنه. اون وقت ...

اگه کارم بگیره و پول رو پول بیاد بازم این حرف رو می زنی

هنوز که نیومده. وقتی اومد راجع بهش حرف می زنیم

نه می خوام بدونم اگه سود کنم اون وقت قراره ...

وحید ... تو نمی فهمی .... باور کن نمی فهمی که من خوشحال نمی شم این جوری. اگه سود کردی همش مال خودت. برو هرکاری دلت خواست باهاش بکن. خواستی بیار تو خونه خرج کن نخواستی هم برو آتیشش بزن. وقتی می کوبی پای چشمم که قسطش گردن تو نیست لابد خرج

کردنش هم با من نیست.

می روم توی اتاق و با تنی مرتعش مانتوم را عوض می کنم. می آید توی درگاه اتاق و خواهشمند صدایم می زند. حوله ام را برمی دارم و بی نگاه می روم طرف حمام. دنبالم می آید: قول بده اخم نکنی منم قول می دم پشیمونت نکنم

می چسبد به تنم ولی من هیچ حرکتی نمی کنم. هیچ حسی ندارم. تهی شده ام از مغناطیسی که مایه ی جذب شدنم می شد و از این بابت ناراحت نیستم. می گویم: من اخم نکردم. به قول خودت کاری نکردم عذاب وجدان بگیری که کارت اشتباهه ....

لبم را می بوسد. صورتم را می چرخانم به یک طرف: می خوام برم حموم بوی گند می دم منم می خواستم برم

نه حوصله ندارم وحید

ولم می کند و خودم را توی حمام پنهان می کنم. نمی دانم چرا گریه ام گرفته.

***

همزمان همه مان با هم با پلک هایی که نیم بند روی هم افتاده و شمعهای روشن را دید می زنیم فوت می کنیم. شمع ها می لرزند و می پیچند و بعد روشنایی کم رمق می رود و جایش را دود می

گیرد. بوی پارافین سوخته می خورد زیر دماغم. لبخند می زنم و با همان چشم های نیم بسته دعا می کنم کارم درست بوده باشد. سمیه من را محکم بغل می کند و من هم جوابش را همان طور می

دهم و آخر سر چشم باز می کنم و روشنایی عصر هجوم می آورد به چشم هایم.

تا به خودم بجنبم بچه ها خودشان کیک را بریده اند و چایی ریخته اند و حالا همه مان دور یک میز در خانه ی من نشسته ایم و پیروزی مان را جشن گرفته ایم. پیروزی کلمه ی خیلی گنده ای برای آغاز این راه نامعلوم است ولی همین که یک قدم سرنوشت ساز برداشته ایم یعنی می خواهیم برنده باشیم.

بهرخ می گوید: وهیستا خیلی آهنگ خوبی داره

سمیه خوشحال لبخند می زند. اسم برندش را گذاشته وهیستا؛ بانوی اردیبهشتی با نیم رخی از الهه زیبایی. چقدر بر سر طراحی این لوگو با گرافیست چانه زد تا آخر صورت دلخواهش از میان خطوط شکسته و منحنی بیرون آمد. تکه ای از کیک اسفنجی را توی دهان می گذارم. شیرینی هجوم می آورد به مویرگ های زیر زبانم و دهانم پر از بزاق می شود. شیلا می گوید: اگه کار من و میلاد هم درست بشه ...

عطیه کیکش را قورت می دهد و هشدار دهنده می گوید: بی خود ... اون شیرینیش شامه

همه تاییدش می کنیم و می خندیم. بهرخ می گوید: به سلامتی سوگل و وهیستا

و نمایشی لیوان چاییش را سر می کشد. سر زبانش می سوزد و چشم هایش گشاد می شوند.

سوگول هم دارد بزرگ می شود. دیروز بعد از یک ماه دوندگی توانستیم یک نیمچه انبار پیدا کنیم توی یکی از راه پله های یک مغازه بزرگ. اجاره کردنش را گذاشتیم بر عهده خاله ففر که زبان مرد جماعت را این جور وقت ها خوب بلد است. خاله ففر خان این طور وقت ها نه خاله است نه

خان. یک زن اهل حساب و کتاب است. طرفش را خوب برانداز کرد. راجع بهش جمع بندی کرد و بعد با لحن یک زن محکم و جدی اما مهربان جلو رفت و آنجا را برایمان اجاره کرد به یک قیمت مناسب. اصلاً فکر نمی کردم طرف راضی شود چه برسد به آن قیمتی که خاله گفت. ولی راضی شد. حالا یک اتاق بهرخ شده اتاق کارمان. خط تولید و قرار شده اجاره اش را هم بدهیم که با یک تیر دو نشان زده باشیم. آن انباری هم می شود محل نگهداری مواد اولیه و محصولات تولیدی. این جوری خیالمان راحت است که مدل های پرفروش سایت تا مدت زیادی با همان کیفیت روی سایت به دست مشتری می رسد و مجبور نیستیم برای جستن جنس و رنگ دلخواهمان که زود به

زود تخمش را ملخ می خورد کل بازار را زیر و رو کنیم.

اما من ... با این که حالا خود واقعی ام را یافته ام دلشوره دارم. با این که آن فیروزه ی بیست و چند ساله را با این فیروزه ی سی ساله قاطی کرده ام و یک نسخه ی جدید از خودم ساخته ام ته ته دلم نگرانم که مبادا کارمان ... فکرهای ترسناک و موذی را کنار می زنم و به جایش کیک می خورم. شیلا می گوید: فیروزه خیلی خوش هیکل شدیا ...

سمیه می زند به تخته: ماشالا

من فقط لبخند می زنم. ورزش یکی از مزیت هایش هم این بوده که تراشیده تر بشوم و بشاش تر. حالا هرچیز کوچکی نگرانم نمی کند. دلم را زیر و رو نمی کند ولی این قدم های بزرگ ... هنوز

آماده شان نیستم انگار.

میهمانی مان تا تاریکی هوا طول می کشد و همه مان با هم بلند می شویم و با سرهایی پر از انگیزه های نو جمع و جور می کنیم که راه بیفتیم. من هم مانتو می پوشم و همراهشان بیرون می آیم. وحید پیامک زده: مهمون سرزده نمی خوای؟

ابرویم بالا می پرد. بهش نگفته ام می خواهم با سمیه یک سری به خانه ی مامان بزنم. فقط می داند که امروز عصر جشن گرفته ام برای موفقیتمان. صبح خیلی راحت بهش گفتم داریم کارمان را گسترش می دهیم و او هم همان طور که مجله ای را تند تند ورق می زد سر تکان داد و گفت: خوبه

مجله راجع به کتاب دومش چیزی نوشته بود که خوشایندش نبود. پرسیدم: چی نوشته؟

مجله را بست و بهم لبخند زد: زر مفت

سوار که می شویم برایش می نویسم: کی هست مهمون؟

زود جواب می دهد: خودم

از حرفش سر درنمی آورم. دستم روی سوئیچ پراید می ماند. سمیه می پرسد: چی شد؟

سر بالا می اندازم: هیچی

شماره وحید را می گیرم و همان بوق اول جواب می دهد: سلام

سلام. چی شده امروز زود میای خونه

خبرای خوب دارم آخه

ته دلم یک ماهی گلی تند شنا می کند. می پرسم: خوش خبر باشی. چیه خبرت

میام میگم. رفتن دوستهات

آره. خودمم اومدم بیرون

متعجب حرفم را تکرار می کند. می گویم: یادت نیست مگه؟ گفتم میرم یه سری به خونه ی مامان

اینا بزنم. کم کم میان

هومی می گوید و بعد کسل ادامه می دهد: وام جور شد

چرا فکر کرده من از تمام شدن پروسه ی مزخرف آن وام خوشحال می شوم؟ می گویم: هوم.

شب حرف بزنیم

و بعد خیلی خلاصه خداحافظی می کنیم. سمیه می داند چه شده ولی کنجکاوی نمی کند. شاید هم

دیگر حوصله ی حرف هایم را ندارد. الان که برندش را ثبت کرده باید جدی تر روی کارش تمرکز کند. در سکوت می رویم خانه ی مامان. اما توی سرم دوباره ولوله شده. منظور وحید چی بود؟ می خواهد دوباره بعد از یک ماه بساط توجیه را برایم پهن کند؟ من که اصلاً حوصله ندارم. مخصوصاً که می بینم این پول چقدر روی رفتارهای بقیه اثر بد داشته. مهدیه بیخودی مهربان شده. شوهرش زیادی مهربان شده. حمیدرضا و فرانک هم بینشان کمی شکرآب شده و سعید و بنفشه رفته اند توی یک جبهه و مدام نگرانند. وحید و لیلا جون تنها کسانی هستند که برای پولشان نقشه کشیده اند. آن هم چه نقشه های دور و درازی.

از همان جایی که ماشین را پارک کرده ام می بینم که شهیاد دور و بر ماشین مینیاتوری مان می

چرخد و یک چیزی فرق کرده. این چهارمین بار است که می آیم اینجا. چهار بار بعد از آن دفعه که

لوله ترکیده بود. دوبار با خاله ففر و یک بار تنها. پیاده می شویم و می بینم که ماشین مینیاتوری مان شبیه همیشه اش نیست. شهیاد قلمو به دست و خندان نگاهمان می کند. سمیه می گوید:

کپی

عکسشه

اما من حواسم به رنگ های عجیب روی ماشین است. ماشینمان دیگر قرمز رنگ و رو رفته نیست. شده یک ماشین مسخره. عصبی می شوم و ابروهایم به هم گره می خورد. روی بدنه ی سورمه ای ماشین توپ ها و مارپیچ های رنگارنگ است. شبیه یک اسباب بازی گنده ی بدقواره شده. می رویم جلو و سرد بهش سلام می کنم. این سومین بار است که شهیاد را می بینم و او انگار می فهمد من از سلیقه ی بداهه اش خوشم نیامده. نگران نگاهم می کند. سمیه می گوید: این چرا آبله زده

درست است. ماشینمان شده یک موجود زشت آبله رو. شهیاد می گوید: خیلی ابوقراضه بود اون جوری

ابوقراضه! به نوستالژی من و خواهر و برادرم ... عمیق آه می کشم: کاش هماهنگ می کردی

دمغ نگاهم می کند: فردا قرمزش می کنم

قلمو را در سکوت می گذارد توی سطل رنگ و بی خداحافظی می رود. سمیه می گوید:

ترکوندیش

منگ به سمیه نگاه می کنم: سهراب ببینه کلی حالش گرفته می شه

راه می افتیم طرف خانه مان و سمیه می گوید: کو تا سهراب بیاد حالا. زدی تو ذوق طفلک

شانه بالا می اندازم. اگر فیروزه ی قبل بود رَواداری می کرد. لبخند کج و کوله ای می نشاند گوشه ی لبش و جان می کند مبادا همبازی بچگی هایش بفهمد از ابتکار سلیقه اش ناراحت شده ام. اما فیروزه ی امروز مساله را اصلاً پیچیده نمی کند. خیلی راحت احساسش را می گوید. می رویم داخل و خیلی زود به همه جا سرکشی می کنم و برمی گردیم بیرون. سمیه را جلوی بلوکشان پیاده

می کنم. می گوید: می خوای فردا بیا با هم رنگش کنیم

خودش گفت رنگ می کنه دیگه

ولی ناراحت شد

منم ناراحت شدم

سوتی می کشد و برایم دست تکان می دهد: مواظب خودت باش.

راه که می افتم سعی می کنم همه چیز را فراموش کنم. آن قدرها هم مساله بزرگی نبود. حالا باید تمرکز کنم برای حرف زدن با وحید که نقشه هایی دارد. گول نقشه هایش را می خورم؟ ماهی گلی

باز جست و خیز می کند. نفس عمیقی می کشم و پا می فشارم روی گاز.

***

در خانه را که باز می کنم توقع دارم وحید را ببینم اما خانه نیست. می روم داخل و سر و گوشی آب

می دهم. کیفش روی مبل است. می روم توی اتاق خوابمان. اما آنجا هم نیست. شماره اش را می گیرم ولی جواب نمی دهد و دلم شور می افتد. یعنی چه؟

همان طور با مانتو می نشینم توی سالن و به ساعت نگاه می کنم. برایش پیامک می زنم: کجایی؟

بعد می روم توی آشپزخانه و غذا را از فر در می اورم. صدای دینگ دینگ موبایلم بلند می شود.

برنامه ی امروزم است که هشدار می دهد یکی از کارهایم را انجام نداده ام. می دانم کدام کار.

یک ماه درست است که افتاده ام روی برنامه و کج دار و مریز جلو می آیم. از خودم راضی ام. از

این که می توانم مسئولیت خودسازی ام را بر عهده بگیرم و سرپا باشم. اگر مشکلم با وحید هم

حل شود آن وقت خیالم راحت است که برای داشتن یک بچه آماده ام. بی اختیار لبخند می زنم و

ناخودآگاه می روم توی گروه خانوادگی مان. عکس نونو که از بیمارستان برگشته دلم را کباب می

کند. این عکس را دو روز پیش فرستادند تا مطمئنم کنند حالش خوب است ولی صورتش غمگین

است. این کوچولو هنوز نیامده دارد با غم مریضی دست و پنجه نرم می کند. دعا می کنم که غم

هایش مثل ابر بهاری باشند. برای ساناز می نویسم: کاشکی تو هم برنامه ات رو جور می کردی و

با مامان می اومدی

ساناز آن لاین است. برایم می نویسد: تو بیا

باز هم همان حرف تکراری. می نویسم: من اینجا کلی کار دارم

برایم شکلک عصبانی می فرستد و بعد می گوید: منم دوتا بچه کوچیک دارم. کار هم دارم.

اخم می کنم: مثلاً خواستم بگم دلم برات تنگ شده. راستی شهیاد ماشینمون رو رنگ کرده برایم قلب می فرستد و بوسه. بعد می نویسد: چه رنگی؟ عکس نگرفتی؟

نه. خیلی زشت شده. دوست نداشتم

گفتی بهش رنگش کنه؟

من نگفتم. خودش رنگ کرده بود. آبی تیره با گردالی های قرمز و سبز

یک صورتک سبز می فرستد و می خندم. او هم ندیده خوشش نیامده.

می نویسم: اون روز رفتم سرکشی خونه ی مامان دیدم نشسته توی باغچه فرت فرت سیگار دود می کنه. یه چیزیش می شه

ساناز زود می نویسد: نپرسیدی؟

جواب می دهم: نه. به من چه که بپرسم؟

بالاخره همبازی بچه گی هات بوده

پشت سرش هم دو سه تا شکلک خنده می فرستد. لبخند می زنم. می دانم یادش به آتش سوزاندن هایمان افتاده. می نویسم: بوده. حالا یه مرد عاقل و بالغه که من دیگه نمی شناسمش

باز می نویسد: از مامانش بپرس چرا برگشته

می خواهم جوابش را بدهم که در خانه به شدت باز می شود. چشم از صفحه گوشی می گیرم و به وحید نگاه می کنم که اخم هایش در هم است: سلام. چی شده؟

رفتی خونه مامانت؟

متعجب نگاهش می کنم: آره واسه چی؟

می آید جلوتر و همان طور عصبانی زل می زند به صورتم. صدای تق تق پیام های ساناز افتاده وسط سکوتمان. دست دراز می کند طرف گوشی ام: کیه؟

گوشی را سفت می گیرم: ساناز

بده ببینم

جا می خورم: یعنی چی؟

مگه نمیگی سانازه؟ خب بده ببینم

صفحه گروه را می بندم و اخم می کنم: این کارا یعنی چی؟ شاید حرف خصوصی داشته باشم با خواهرم

راجع به کی؟ همسایه تون و اون ماشینی که با هم رنگ می کنین؟

پلک می زنم و خیره نگاهش می کنم. چندتا چیز مختلف توی سرم چرخ می خورند. چندتا چیز ناخوشایند. از جا بلند می شوم و گر گرفته همان جا می ایستم: توضیح بده منظورت چیه

لحنم سرد اما خشونت بار است. خیلی بهم برخورده. می گوید: رفتم خونه ی مامانت. دیدم ماشین رو. تو توضیح بده

عمیق نفس می کشم و آرام و شمرده می گویم: تموم این چیزها رو برات گفته بودم. اگه برات مهم بود حتماً بهشون گوش میدادی که حالا این قدر وقیح زل نزنی توی چشمم و این حرف های مفت رو تحویلم بدی

عصبی پوزخند می زند: آره خب. همش رو توضیح داده بودی. که لوله ترکیده. که خاله ات رفته ماشین خریده واسه داداشت که اون سر دنیاست. که میری سر می زنی خونه ی مامانت ولی این وسط حرفی از شهیاد نبود

قلبم مچاله می شود. دندان به هم می سایم: چون شهیاد مهم نبود

انگشت اشاره اش را به تهدید نشانه می رود طرفم و داد می کشد: حرف مفت تحویل من نده فیروزه. حرف مفت ...

نفسش تند شده و سعی می کند آرام باشد. من که آرام هستم. خونسرد اما عصبانی. می گوید: فکر کردی حواسم بهت نیست؟ صبح تا عصر کار. عصر تا شب در خدمت من که بگی خیلی زن خوبی شدی. باریکلا. اون طرف ماجرا چیه ولی؟ داری چیکار میکنی ها؟

پلک می گذارم روی هم تا صورت احمقانه اش را نبینم. تصورات مزخرفش را درک نمی کنم. صدای قدم های سنگینش را که بهم نزدیک می شود می شنوم. چشم باز می کنم و زل می زنم به نگاه خشمگینش که فقط چند سانتیمتر از من دور است. آرام می گویم: خجالت بکش

می چرخم طرف اتاق خواب. دنبال سرم می آید: فیروزه می خوای جدا بشی؟

حالا درمانده است. خنده ام می گیرد. همان طور که بهش پشت کرده ام سری به تاسف تکان می دهم و عمیق آه می کشم. دستش می نشیند روی شانه ام: برگرد

می چرخم طرفش و دیگر نمی توانم تحمل کنم. داد می زنم: فکر کردی دارم یکی دیگه می خوابونم تو آب نمک احمق؟

صدایم می لرزد. دست می گیرم جلوی صورتم و گریه می کنم. بهم توهین کرده. آن هم کی؟ کسی که خودش یک بار پایش را کج گذاشته. می آید جلو: گریه نکن

عمیق نفس می کشم تا اشکم بند بیاید. بعد بی رحمانه نگاهش می کنم: من اونقدر شعور دارم که اون کارهای زشتت رو این طوری تلافی نکنم

بعد خود به خود تصویر یک پنگوئن سیاه و سفید جای وحید را می گیرد. محکم کنارش می زنم و می روم بیرون. تنم می لرزد. می ایستم وسط سالن و منگ به دور و برم نگاه می کنم. خانه ام تمیز است. هیچ نشانه ای که بگوید امروز عصر با دوست هایم برای پیشرفت کارم جشن گرفتیم وجود ندارد. انگار بین من و وحید شکافی دهان باز کرده که من و خواسته ها و آینده ام را از وحید

و تمام زندگی اش جدا کرده. اشک دوباره حلقه می زند توی چشم هایم. می روم توی دستشویی و چند مشت آب می ریزم روی پوست گر گرفته ام. چطور به خودش حق داد همچین فکرهایی راجع به من بکند؟ دلم شور می افتد. نکند برود سر وقت گوشی ام. ساناز حرف چرتی نزده باشد. نگران می آیم بیرون و می بینم که حدسم درست است. می روم داخل اتاق و می گویم: خوندی؟ خیالت راحت شد که نرفتم برات زاپاس پیدا کنم؟

همان طور نشسته گوشی را پرت می کند یک طرف و ساکت نگاهم می کند. نمی دانم معنی نگاهش چی می تواند باشد اما اگر بروم سراغ گوشی ام آن وقت فکر می کند واقعاً چیزی بوده. می گوید: واممون درست شد

خنده ام می گیرد. انگار نه انگار که همین حالا من را تا حد یک زن خیابانی پایین آورده. یک حس

گذرا از دلم می گذرد. یک چیزی مثل تیزی نوک یک چاقو. می رود ولی ردش جا می ماند. حس تنفر است این. می گویم: برو بیرون می خوام تنها باشم

دست می کند توی موهایش و پلک می فشارد: شنیدی چی گفتم؟

آره حالا برو بیرون

می خواستم یه قسمتش رو بدم به تو واسه کارهات

پوزخند می زنم: می خواستی؟ بچه گول می زنی؟ نمی خوام. برو بیرون

فیروزه باز شروع نکن

مگه چیزی هم بوده که من شروع کرده باشم؟

می آید جلو و بی آنکه سعی کند بهم دست بزند می گوید: ده تومن کافیه؟ نمی خوام اون وام رو بگیری بری زیر قرض

جوابش را نمی دهم. فقط نگاهش می کنم. آرام و شمرده می گوید: من نگران بودم. نگران رابطه مون. ترسیدم

بلند می خندم: عجب

می روم عقب تر و می پرسم: اگه واقعاً چیزی بود قرار بود چه کار کنی؟ من رو با لگد از خونه بندازی بیرون؟ آره خب. مردای غیرتی همین کار رو می کنن. شایدم کتکم می زدی قبلش. بعد هم

می رفتی با سامیه جون که عین خیالش هم نبود تو زن داری. دختر نجیب و خوبیه در عوض دستش را می زند به کمرش و با گردن کج شده یک وری نگاهم می کند: می فهمی داری چی میگی؟

تو چی؟ میفهمی؟ هیچ وقت فهمیدی اصلاً؟

سامیه ... سامیه ... لعنت به شما زنا که نمی تونین چشم ببندین و فراموش کنین می دونی چرا؟

منتظر نگاهم می کند. چشم هایم نمناکند. دندان به هم می سایم و بعد خیره توی چشم هایش می

گویم: چون هرچی بدبختی داشتیم همیشه از چشم بستن هامون بوده ... شما که احتیاجی ندارین چشم ببندین

دستم را مشت شده از آرنج خم می کنم: این رو داشتین که بکوبین توی سرمون... اینم نباشه ... درس هم که بخونین ... متمدن هم که بشین چارتا قانون و تبصره هست حواسش باشه به زحمت نیفتین... ما هم چشم ببندیم دیگه کجا حالیتون کنیم اشتباه کردین پس؟

پوزخند می زند: شعر نباف. این چه فیلمیه راه انداختی؟

به هر زبانی بگویم من را اذیت کرده باز پوزخند می زند. انگار که از توانایی رنجی که تحمیل کرده محروم باشد. کاری از دستم برنمی آید جز این که پوزخندش را جواب می دهم. مستاصل رو به روی هم ایستاده ایم و تق تق پیام های ساناز می گوید که او منتظر جواب است. نیم نگاهی به اتاق خواب تاریکمان می اندازد و بعد می آید جلوتر. یک ماه است که هیچ کاری با هم نداشته ایم.

فکرش را می خوانم و می روم طرف آشپزخانه. می آید توی چارچوب و منتظر به من نگاه می کند.

به زن کدبانویش که دارد شام حاضر می کند. می گوید: میل ندارم واسه من نکش

بی آن که نگاهش کنم حس می کنم رفته است و بعد صدای دوش آب از حمام می آید. لازانیا را همان طور می گذارم و می روم سروقت گوشی ام. ساناز رگباری پیام فرستاده. چشم می چرخانم روی چیزهایی که فرستاده و چشم هایم گرد می شود. وحید به جای من برای ساناز پیام فرستاده که بهنظرت شهیاد پسر خوبیه؟ ساناز جواب داده منظور و بعد که جوابی نگرفته پشت هم نوشته که اگه دنبال زن می گرده من یه کیس خوب سراغ دارم و شروع کرده به اسم بردن از دوست هایی که می شناسد و همه شان مجردند. و باز که جواب نداده ام نوشته چرا سمیه را بهش پیشنهاد نمی دهم و باز پیشنهادهای چرت و پرت و من غرق شده ام وسط چهارتا کلمه ای که وحید بی اجازه ی من ... گوشی ام را پرت می کنم روی تخت و عصبانی می روم سراغ گوشی اش. خیلی وقت است که خودم را کنترل می کنم بی اجازه نروم توی گوشی اش سرک بکشم. روانشناسم گفت کارم اشتباه بوده و من سعی کردم قبول کنم و حالا ... چطور وحید که روان شناس است و خوب بلد است بقیه را موعظه کند این قدر نفهم می شود؟ با دست های لرزان گوشی اش را باز می کنم و می گردم دنبال آن یازده رقمی که حالا ته ذهنم حک شده. می زنم و می گردم و هیچ اثری پیدا نمی کنم. هیچ جای گوشی اش اثری از سامیه نیست. صفحه پیامک هایش را باز می کنم و شماره را تایپ می کنم و می نویسم: سلام

ساعت ده نیمه شب است و باز به رعشه افتاده ام. ته دلم خالی خالی است. هم امیدوارم جواب

بدهد و هم آرزو می کنم جواب ندهد. نمی دانم چرا این دیوانه بازی را راه انداخته ام. وحید حق نداشت فقط با یک حدس این قدر وقاحت کند. نه حق نداشت ...

صدای تقه ی یواش پیامکی که سر رسیده مثل برق فشار قوی تنم را می لرزاند. با چشم های از هم دریده به گوشی تلفن نگاه می کنم و سعی می کنم به خودم مسلط بمانم.

***

زنِ سروش هم حامله شده. همه مسابقه گذاشته اند من را خیط کنند. می نشینم کنارش و با لبخند

به شکم برآمده اش نگاه می کنم: تکون می خوره؟

دستش رامی گذارد روی شکمش و سر بالا می اندازد. لباس حاملگی اش را نگاه می کنم. یک صورتی جیغ با طرح های آبی تیره. من را خود به خود یاد ماشین مینیاتوری مان می اندازد و بعد تسلسل وار تمام این سه روز، پیش چشمم ریسه می شود. سامیه نوشته بود: آقای دکتر ببخشید یادم رفت بهتون خبر بدم که اون کنفرانس اکی شد

فکر کردم و بعد نوشتم: ممنون. خبر دیگه ای نیست؟

چشمکی هم برایش فرستادم. مکث کرد و بعد گفت: نه

چندتا علامت تعجب فرستاد. همین علامت ها و شکلک ها حتی بعضی وقت ها می توانند حد و مرزهای یک رابطه را معلوم کنند. مثلاً این که وقتی برای سامیه گل رز فرستادم، او یک صورتک با لبی که با خط افقی فرستاد. همین چند علامت که رابطه های ما را به عهد حجر می برند. به آن

زمانی که کلمه ای نبود و همه چیز با شکلک های جور واجور معنا می شد می گفتند که وحید دست

از سر سامیه برنداشته ولی از یک رابطه صمیمانه به یک رابطه رسمی عقب نشینی کرده. شجاعت به خرج دادم و نوشتم: من یکی از دوستای مشترک وحید و فیروزه ام. وحید نمی دونه با گوشیش پیامک فرستادم. درک می کنم که رابطه شما یه رابطه کاریه ولی زنش ممکنه همچین فکری نکنه.

می خواستم مطمئن بشم وحید راجع به شما به من راست گفته و حالا مطمئن شدم. اما اگه به وحید بگی من هم یک راست همه چی رو میگذارم کف دست زنش. تو که دوست نداری موفقیت های آینده ات با یه فضولی خراب بشه؟

از خودم توقع نداشتم که این قدر با آرامش دست به چنین کاری بزنم ولی انگار خودم را دست کم گرفته بودم. و از سامیه هم توقع نداشتم این قدر سریع جواب بدهد: باور کنید چیزی بین ما نیست.

نوشتم: پس شرطم یادت نره قبول؟

او هم نوشت: قبول

برایش یک لبخند و یک گل فرستادم و او گفت: آقای دکتر کجاست الان؟

نوشتم: تو مهمونی. خداحافظ

پیامک ها را پاک کردم و دعا کردم سامیه واقعاً چیزی نگوید. حالا حالا برنامه داشتم برای شوهر بیشعورم. وقتی از حمام بیرون آمد بهش لبخند زدم و گفتم: اگه می خواستی راجع به همسایه

مامان چیزی بدونی خب از خودم می پرسیدی

با همان حوله آمد و نشست کنارم و دست حلقه کرد دور بازویم: آدم وقتی زنش رو دوست داشته باشه گاهی وقتا احمق میشه

عمیق نفس کشیدم و آرام از حصار بازوهایش بیرون آمدم: فردا مهمونی بگیریم؟

و حالا در میهمانی چهار نفره ای نشسته ایم و مثلاً خوش می گذرد. وحید و سروش میخ شده اند به تلویزیون و فوتبال می بینند. دوباره به شکم تارا نگاه می کنم: چی شد یه هویی حامله شدی؟ صورت براق و بشاشش از هم باز می شود: سروش خیلی دوست داشت زود بچه بیاریم... خودمم دیدم آماده ام

سری تکان دادم و باز لبخند زدم. من هم آماده بودم ولی شوهر احمقم قدر زن و زندگی اش را نمی دانست. زرنگ شده بود و نقشه های گنده گنده می کشید. واقعاً فکر کرده بود این زندگی که شش سال قدمت دارد را مفت به چنگ آورده؟ یا می تواند بعداً یکی بهترش را بسازد؟ خیلی زیادی به خودش مطمئن بود.

بلند شدم و رفتم توی آشپزخانه و شکلات های خانگی را گذاشتم توی شکلات خوری. گل های لوتوسش را خیلی دوست دارم و آن حلقه های مارپیچی که من را یاد کاکائوهای دوران بچگی ام می اندازند. رفتم بیرون و دیدم که تارا نیست. سینی چایی و شکلات ها را بردم طرف وحید و سروش و فقط شنیدم که سروش گفت: توی سه قسط هم بدی قبوله

وحید دستپاچه به من نگاه کرد و بلند گفت: به به شکلات دست پخت فیروزه جونم

ابرویم بالا پرید. فیروزه جونم؟ چه زبان باز شده بود تازگی ها. بهش لبخند زدم و سینی را گذاشتم روی میز و برگشتم سمت کاناپه راحتی. تارا از دستشویی بیرون آمد و باز لبخند زد. خیلی

خوشحال بود. و خوشبخت؟ حتماً.

مطمئن بودم سامیه هیچی به وحید نگفته. اگر گفته بود وحید حتماً حرکتی می کرد و من این روزها

آن قدر خوب می شناختمش که بفهمم. از تارا می پرسم: حتماً این روزا حوصله کار کردن هم نداری نه؟

توی جایش تکان می خورد: اولش آره ولی الان دیگه نه. فقط صبح ها میرم بیمارستان سرکشی. عصرها هم خیلی نمی شینم توی مطب

یک گل لوتوس بر می دارد و یکی از پرهایش را گاز می زند و بعد چشم هایش برق می زنند: چه طعمش عالیه

برای اولین بار مطمئن لبخند می زنم: نوش جون

خودت درست کردی؟

وحید می گوید: پس چی

معلوم است که حواسش پیش ما بوده. حتماً نگران است حرف هایشان را شنیده باشم. هردوشان می آیند کنارمان می نشینند. و چایی می خوریم و از زمین و زمان حرف می زنیم. سعی می کنم یادم برود که چقدر از این دور همی مزخرف حوصله ام سر رفته. نمی خواهم غصه ی وقتی را

بخورم که با وحید می رفتیم میهمانی های دانشجویی و بهمان خیلی خوش می گذشت. یاد گرفته ام نه حسرت گذشته را بخورم و نه دنبال زنده کردن چیزهایی باشم که مال همان وقت بودند. حالا

خیلی چیزها عوض شده. در بحششان شریک می شوم و جلو می روم و آن قدر غرق می شوم که دیگر هیچ چیز مهم نباشد. حس می کنم در عمق آب در سکوتی مطلق شناورم. این هم از فواید یوگاست که تازه شروع کرده ام.

میهمان ها که می روند خانه را جمع و جور می کنم و برمی گردم توی اتاق خواب. دوست دارم وحید خواب باشد ولی آنقدر چایی و کاکائو خورده که سرحال سرحال توی تخت نشسته. کنارش دراز می کشم. همان طور که غرق گوشی اش است می گوید: باید یه ماشین ظرفشویی خوب بخریم.

چشم می بندم: لازم نیست.

سر می خورد توی تخت و گوشی اش را کنار می گذارد. می چسبد به من: می خوای گوشت تلخ بازی دربیاری باز؟

دستش سر می خورد روی تنم و من ذهنم رفته دنبال چیدن پازل های پنهانی. سروش گفت توی سه قسط بده... سامیه هم سخت درگیر جور کردن آن همایش های موفقیت مسخره شان است...

پس وحید زودتر از این که وام جور شود دست به کار شده. همان طور که دستش روی تنم می چرخد می گویم: هنوز سر حرفت هستی؟

با لحنی بی حال می گوید: چه حرفی؟

می چرخم طرفش: همون ده میلیون دیگه

دستش متوقف می شود. همین کافی است تا بدانم در باغ سبز بوده. یک وعده الکی تا من را آشتی دهد. می گوید: بعد حرفش رو بزنیم

و دوباره شروع می کند به لمس کردن تنم ولی روح من دیگر کنارش نیست. دارد کالبدی را لمس می کند که فیروزه ای درونش نفس نمی کشد.

کالبدم را می سپارم به دست های حسابگرش و ذهنم را پرواز می دهم به جایی دور که هیچ کسی بهش دسترسی ندارد. ته آن سیاهی مطلق نمی دانم چرا یادم به حرف های ساناز می افتد. امروز برایم نوشته بود خانم اشرفی احول تو رو گرفته و بعد پرسیده بود به نظرت به شهیاد نگفته تو شوهر کردی؟

***

سَرَم گرمِ پنل سفارشات است که انگار دوباره قوت گرفته و گوشم به حرف های بهرخ که دارد توضیح می دهد یک سفارش بزرگ دیگر دارند از طرف مشتری های خانم سخایی. بهش می گویم: به نظرت الان وقتشه دو سه تا نیروی جدید بگیریم؟ تو فکر هستم چندتا آپشن جدید هم به

سایت اضافه کنم

چی؟

اون روز با سمیه داشتیم سایت یکی از این تاجرای صنایع دستی رو نیگا می کردیم. کیف هاشون خیلی قشنگ بود. ترکیب چرم و پارچه. اگه بشه باهاشون حرف بزنیم چندتا طرح هم واسه

ما بزنن.

فکر نکنم قبول کنن

چرا؟

خودشون برند دارن دیگه. نمیان که به اسم ما کاری تولید کنن

لپ تاپ را می گذارم روی میز: خب به اسم خودشون بدن ... مثلاً چندتا کیف و کفش هماهنگ با طرح هایی که سمیه می زنه بذارن. یه ست خوشگل درست کنیم. فکر کنم استقبال بشه باید روش فکر کنیم. بد هم نیست

از هم خداحافظی می کنیم و زنگ می زنم به سمیه که این روزها درگیر فرشاد است. با پسره توی گروه کوهنوردی آشنا شده و عکسش را دیده ام. به نظر پسر خوبی می آید و امیدوارم کارشان با هم خوب پیش برود. سمیه قول داده این بار کمی ملاحت زنانه خرج کند و کمی از جلد زن مستقل

و قوی و خشنی که بهش انس گرفته جدا شود. وقتی بهش این را گفتم اخم کرد و گفت: من توی خلوت خیلی هم زن ملیحی هستم

می دانم راست می گوید ولی مردها بعضی وقت ها شعورشان نمی رسد که این را بفهمند. گوشی اش را جواب نمی دهد. برایش پیغام می فرستم: مانتوهات سفارش داره. پنل رو چک کن

کارم که با سمیه تمام می شود نفس راحتی می کشم و لم می دهم روی مبل و چشم می بندم.

دیروز بالاخره به سود خالص رسیدیم. یک حسابدار درست و حسابی هم داریم که دخل و خرجمان را نگه می دارد. یک عکاس داریم که کارهایمان را شیک و تمیز می برد توی قاب تصویر

و بالاخره حرفه ای شدیم. حالا توی حسابم نزدیک به سه میلیون و نیم پول است که همه اش مال

خودم است. حساب می کنم چند ماه دیگر می توانم یک خانه بخرم ولی خیلی زود منصرف می شوم. حالا حالا نمی شود به این یکی فکر کرد. دوست دارم این کار را بکنم. می خواهم به وحید ثابت کنم آن قدر عرضه دارم که دست به جیب شوم و یک سند خوشگل منگوله دار را به نام خودم بزنم. پوزخندی به فکرهایم می زنم. وقتی آنقدر برایش حرمت نداشته ام که سامیه را به کل حذف کند دیگر این کارها چه لذتی دارد؟ از جایم جست می زنم و می روم توی اتاق و بسته های رنگ مو را برمی دارم. می خواهم کمی به سر و ظاهرم تنوع بدهم. این جوری احساس بهتری پیدا می کنم. همان طور که گلدان های گرد و مکعبی که لب پنجره ها و گوشه کنار خانه گذاشته ام حالم را بهتر می کنند. می روم توی حمام و مشغول آماده کردن بساط رنگ مو می شوم و می شنوم که در خانه باز شده. متعجب به ساعتم نگاه می کنم و برمی گردم بیرون. وحید است. نگران و دستپاچه. بی آن که نگاهم کند می رود توی اتاق خواب. من هم دنبال سرش راه می افتم. گیج دور خودش می چرخد و کشوها را باز و بسته می کند.

چی شده؟

جوابم را نمی دهد. کلافه است. می روم جلوتر: چی شده وحید؟

می ایستد و سرش را تکان می دهد: ها؟ هیچی

می نشیند کنار آخرین کشوی دراور و چندتا مدرک برمی دارد و بی حرف می رود. بلند صدایش می

زنم: وحید؟

برمی گردد طرفم: شب دیر میام

من را می اندازد توی یک گرداب بزرگ و می رود. بهش زنگ می زنم ولی جواب نمی دهد. نمی دانم چه کار کنم یا به کی زنگ بزنم. ذهنم خود به خود می رود طرف وام. گفته بود امروز یا فردا پول را تقسیم می کنند. شماره خانه ی لیلا جون را می گیرم ولی مشغول است. زنگ می زنم به فرانک و خیلی زود جواب می دهد: وای فیروزه شنیدی؟

قلبم می آید توی دهنم و برمی گردد: چی شده؟ وحید اومد خونه و دستپاچه رفت

یارو پول رو برداشته و در رفته

چشم هایم از هم می درند: یعنی چی؟ مگه می شه؟

حالا که شده

او هم نگران و عصبی است. می گوید: حمیدرضا رفته خونه ی لیلا جون. خدا کنه حالش بد نشه

کی؟

لیلا جون

وای ... خدا کنه... حالا چی می شه؟ از کجا فهمیدن؟

امروز صبح رفتن بانک دیدن حساب خالیه. رفتن به پلیس خبر دادن فهمیدن طرف همون

دیشب در رفته

تو کی فهمیدی؟

حمیدرضا از ظهر تا حالا اونجاست. چطور؟

حتماً وحید هم همان ظهر فهمیده ولی چیزی به من نگفته. چون خجالت کشیده؟ چون من برایش

مهم نبوده ام؟ چون ... مهم نیست. یادم می افتد به قرضی که از سروش گرفته. چقدر بوده؟

چکارش کرده؟ حالا چطور پسش می دهد؟

الو فیروزه؟

بله

میای بریم اونجا؟

این تنها چیزی است که نمی خواهم. می گویم: نه. اگه لازم بود می گفتن ما هم بریم

حمیدرضا هم گفت نیای بهتره

یک آن اسم شوهرش از دهنش نمی افتد. این جوری به هم وصل هستند که هرچیزی می شود به

هم خبر می دهند... می گویم: باز تماس می گیرم. یه زنگ بزنم به بنفشه

نه نزن. با سعید دعواشون شده قهر کرده

متعجب می گویم: بنفشه؟ واسه چی آخه؟

نمی دونم. فکر کنم مهدیه باز یه حرف بیخود زده. درباره ی بابای بنفشه. اونم جوابش رو داده.

غلامرضا هم طرف زنش دراومده. جواب اون رو هم داده ... نمی دونم چی شده که. بنفشه عصبانی

بود هرچی از دهنش دراومد به مهدیه و غلام گفت

انگار که من در دورترین دایره ی خانواده باشم. ازهیچی خبر ندارم. بهتر. می گویم: حالا که گند

زدن به همه چی دنبال مقصر می گردن زن و شوهری

همین رو بگو. مهدیه دیروز زنگ زد به ما گفت آخر هفته می خواد مهمونی بگیره. کلی هم منت گذاشت که چقدر غلامرضا دوندگی کرده واسه وام

می خواستی بگی مگه واسه ما بوده. خودتون خواستین... حالا هم که گندش در اومد بگم که من رو بخوره؟ خدا رو شکر که حمیدرضا همون اول خودش رو کنار کشید

این را نمی دانستم. می گویم: واسه چی؟

مکث می کند و دلم شور می افتد. می گویم: نکنه واسه وحید ... آره؟

نمی دونم

فرانک ... بگو چی شده

وحید گفت می خواین خونه بخرین ...

چشم روی هم می گذارم و می فشارم. تا این حد پیشرفت این کار کوفتی برایش مهم بوده؟ که به برادرش هم دروغ تحویل بدهد؟ از فرانک خداحافظی می کنم و هاج و واج می نشینم رو به روی

گلدان های حسن یوسفم. اگر با من راه می آمد فوقش خریدن خانه مان عقب می افتاد اما حالا قرار است چه اتفاقی بیفتد؟ پول سروش را که چطور می خواهد پس بدهد؟ کجا خرجش کرده؟ خود به خود خنده ام می گیرد. اینجاست که باید بفهمد داشتن یک زن خوب چه موهبتیست. ولی

می فهمد؟

کلافه ام. سعی می کنم خودم را سرگرم کنم تا نگرانی آزارم ندهد. باز برمی گردم و سری به سایت می زنم. دوباره به سمیه زنگ می زنم و دوباره بی جواب می مانم. زنگ می زنم به خاله ففر و با هم حرف می زنیم ولی هرچی می کنم نمی توانم راجع به ماجرای امروز حرفی بزنم. او هم با من موافق بود که وحید دارد خیلی بالا می پرد. وقتی خاله ففر بگوید یکی بالا پریده باید ترسید. اما

وحید نترسید. فقط گفت شما زن ها اهل ریسک نیستید. خب این هم از ریسک بالای شوهرم فقط

حیف که موقع پریدن با چند حرکت جانانه پل های پشت سرش را خراب کرد.

***

لیلا جون نا ندارد حرف بزند. افتاده روی تخت و ما نمی دانیم بهش چی بگوییم که داغ دلش تازه نشود. فرانک گفت که طرف با زبان چرب و نرم و آشنابازی از زیر سند وثیقه دادن به لیلاجون در رفته، غلامرضا هم بی تاثیر نبوده در این ماجرا و حالا آنها مانده بودند و یک وام گنده که فقط پس دادنش مانده بود روی دوششان و اصلش را دزدیده بودند. هرچی سعی کردم به مبلغی که ماهانه باید پس بدهند فکر نکنم نتوانستم. محال بود از عهدهاش بربیایند. وحید که از پیش خودش را درگیر یک قرض گندهی دیگر هم کرده بود. نهایتش این بود که مغازه را واگذار کنند به بانک آن هم به قیمت مفت و تازه معلوم نبود همان خانه ی نقلی هم از کف لیلا جون نرود و تازه بعدش خرج و مخارج زندگی اش... که کم هم نبود... بعد از یک عمر زندگی بر وفق مراد مجبور میشد عاطل و باطل چشم انتظار پول تو جیبی از بچههایش بماند.

به صورت تکیده ی لیلا جون نگاه می کنم و بهش حق می دهم از کف رفته باشد. هرکسی جای او

بود به این روز می افتاد. مردهایش از کف می رفتند او که یک زن خانهدار بیشتر نبوده. به صورت خسته ی وحید نگاه می کنم. معلوم است که تا صبح چشم روی هم نگذاشته. دیشب نیامد خانه. زنگ زد و گفت که چی شده و گفتم می دانم. کمی مکث کرد و گفت می ماند خانه ی مامانش. من

هم نگفتم لازم است بیایم یا نه. یک جور شرمندگی در لحنش بود که ترجیح دادم بیشترش نکنم. فقط گفتم: سعی کن اونجا رو آروم نگه داری

گفت باشه و تا امروز که زنگ زد خبرم کند لیلاجون را برده اند بیمارستان خبری از هم نداشتیم. به

چشم های خسته و نگران جاری هایم نگاه می کنم. معلوم است که آنها هم مثل من دیشب خواب به چشمشان نرفته. بنفشه که چشم های خندانش قرمز شده و پف کرده. او البته کمترین آسیب را این وسط می بیند. باباش برای حفظ آبرو هم که شده هر تصمیمی بگیرند دامادش را حمایت می کند. مهدیه هم دست کمی از بنفشه ندارد. دلم برایش می سوزد. برای اولین بار. برای مهدیه این اتفاق یک ناامیدی بزرگ است. لابد خیلی به خودش امید داده بوده که زندگیاش یک تکانی خواهد

خورد. تکان خورده بود آن هم چه تکانی. فرانک اما غصه دار زل زده به لیلاجون و می دانم که او هم به اندازه ی شوهرش نگران آینده ی مادرشوهرمان است. احتمالاً موج این بدبیاری اول از همه

دامن آنها را بگیرد. حمیدرضا محال است بگذارد مامانش توی زحمت بیفتد. فرانک چه عکس العملی نشان خواهد داد؟ دلم نمی خواهد زندگی آنها هم به خاطر حماقت چند نفر دیگر خراب شود. شاید هم زبان باز کند و بگوید که به آنها ربطی ندارد. راست هم می گوید. شوهرم پیش دستی کرده و مکافات آنها را هم پیش پیش خریده.

وحید صدایم می زند. می روم بیرون و نگاهش می کنم. او از همه داغان تر است. می پرسم: تا کی باید اینجا باشه؟

نمی دونم

چی شده دقیقاً؟

کلافه و درمانده است. عمیق نفس می کشد و آرام می گوید: بعداً میگم

نگاهی به دور و برم می اندازم. حمیدرضا و سعید نیستند. غلامرضا هم عین شکست خورده ها نشسته روی نیمکت کنار اتاق. می گویم: کمکی از من ساخته اس؟

دستی می کشد روی موهایش و می گوید: حمیدرضا هزینه بیمارستان رو داده فعلاً ولی ممکنه پول

لازم بشیم.

توی سرم چرتکه می اندازم برای پول هایی که بر باد داده و جرات ندارد راجع بهش حرف بزند.

می گویم: من یه کم پول دارم

سر بلند می کند و نگاهم می کند. آرام می گویم: اگه لازمه بدم بهت؟

سر بالا می اندازد: حالا نه. اگه لازم شد میگم خودم

بهش پیشنهاد کمک داده ام بیشتر به خاطر لیلا جون. دلم نمی خواهد توی این سن و سال این طور آزار ببیند. دست می گذارد روی بازویم. همان جایی که خاطره ی بدی برایم زنده می کند. لب

می زنم: نگران نباش. همه چی درست می شه

تند تند سر تکان می دهد: خدا کنه

ساعت ملاقات که تمام می شود هرکدام راه خودمان را می رویم. او می رود کلینیک و من می آیم خانه. خاله ففر قرار است بیاید خانه ام. هنوز بهش نگفته ام چی شده. بساط درهم ریخته ی کارم را جمع و جور می کنم و می روم توی آشپزخانه. باز گیج شده ام. نمی دانم این اتفاق ممکن است چه تاثیری روی زندگی ام بگذارد. خاله ففر می گوید همیشه باید از خودت سوال کنی اگر فلان اتفاق افتاد من باید چه کار کنم. وقتی به هرچیز غیرممکنی در زندگی ات فکر کنی و برای رو به رو

شدن باهاش آماده باشی آن وقت عین مصیبت دیده ها توی گل گیر نمی کنی، به این میگویند هنر

آگاهانه زندگی کردن. نصیحت خوبیست که خیلی وقت ها بی رحمانه بهش عمل کرده ام. اولین چیزی که راجع بهش فکر کردم و عذاب وجدان گرفتم مرگ یکی از نزدیکانم بود. مامان یا بابا و یا خواهر و برادرم ... عصبی شدم و فکر کردم بزرگ ترین گناه دنیا را انجام داده ام ولی بعد باهاش کنار آمدم. یک مدتی هم شده بود سرگرمی ام. توی حمام از خودم می پرسیدم اگر همین الان زلزله بیاید چه کار می کنم؟ توی رختخواب از خودم می پرسیدم اگر همین الان یک دزدی بپرد

توی خانه ام چه کار باید بکنم؟ توی ماشین ... اگر تصادف کنم و فلج بشوم؟ توی نداری ... اگر یک عالمه پول گیرم بیاید... وقتی سوگل را راه انداختم ... اگر مشهور بشوم ... اگر یک مرض لاعلاج بگیرم... یا یکی از عزیزانم مرض لاعلاج بگیرد... و آن قدر این اگرها را تکرار کردم که بهش معتاد شدم. ولی هیچ وقت فکر نکردم اگر وحید به من خیانت کند؟ یا اگر ورشکست شود ... خود وحید چطور؟ بهش فکر کرده بوده؟ معلوم است که نه. آن قدر به این غیرممکن هایی که خیلی هم نباید به غیرممکن بودنشان اطمینان کنیم فکر کردم که به این نتیجه رسیدم هرکسی فقط می تواند به بعضی هایش فکر کند. بعضی از این اگرها آن قدر تابو هستند که حتی ناخودآگاه آدم هم می ترسد برود سراغشان. نمی دانم شاید یک دلیلی که باعث شد جلوی وحید عکس العمل بدی نشان ندهم همین بی حسی ام راجع به اتفاقات وحشتناک بود. هیچ وقت بهش نگفته ام که به این چیزها فکر می کنم. هرچند خیلی وقت است که دیگر این کار را نمی کنم ولی اگر بفهمد حتماً می گوید تو مرض خودآزاری داری. شاید هم راست بگوید. خودم هم وقتی زیادی به این فکرها معتاد شده بودم شک کردم که لابد خودآزارم و بعد سعی کردم کمتر فکر کنم و دوباره آرامشم را پیدا کردم. زیادی فکر کردن به این چیزها آدم را بدجور مضطرب می کند.

در قابلمه را می گذارم و برمی گردم بیرون. امروز اصلاً روی برنامه نبودم و برای همین از دست خودم دلخورم. یک آهنگ ملایم می گذارم و سعی می کنم کمی یوگا کار کنم ولی تمرکز ندارم. تشکچه ی مخصوص را می آورم و شمع روشن می کنم و زل می زنم به شعله اش. اولین تصویری که توی سرم شکل می گیرد صورت محو شده ی سامیه است. ممکن است وحید به

سامیه هم بگوید چی شده؟ بعید نیست. بالاخره دارد یواشکی باهاش همکاری می کند که موفق شود. نفسم را با حرص بیرون می فرستم. حس می کنم وحید من را احمق فرض کرده و اگر این طور باشد لابد رغبت نمی کند راجع به مصیبت پیش آمده با من مشورت کند. چشم می بندم و فکرهای مزخرف را پراکنده می کنم. نباید بیفتم توی چرخه ی بیمارگونه ی درماندگی. نیم ساعتی

زحمت می کشم تا بتوانم به خودم مسلط شوم و زنگ خانه بلند می شود. خاله ففر است...از جا بلند می شوم و آیفون را فشار می دهم و بند و بساطم را جمع می کنم. خاله عادت ندارد سر ساعت خاصی بیاید و برود. هروقت دعوتش می کنم باید هرلحظه منتظر ورودش باشم. درست مثل حالا.

ذوق زده به گلدان بزرگ توی دستش نگاه می کنم: وای چه خوشگله. زحمت کشیدی خاله بگیر نفسم تنگ شد

گلدان را از دستش می گیرم و کنار می کشم تا وارد شود. خودش را باد می زند: امسال تابستون جهنمه

خدا رحم کنه

گلدان را می گذارم توی سه کنج خانه: این همونی نیست که اون هفته توی بازار گل فروشا دیدیم؟

آره

اخم می کنم: گرون بود خیلی. راضی نبودم ...

خودش را ولو می کند روی مبل: بعداً جبران کن

می خندم و می روم توی آشپزخانه: چایی که نمی خورید؟

یه لیوان آب بدی بهتره. زیرسیگاری هم یادت نره

برایش شربت آبلیمو می ریزم و همراه با زیرسیگاری برمی گردم بیرون. می نشینم کنارش و تا

می خواهد از کار و بار بپرسد می گویم: لیلا جون بیمارستانه

تند تند توضیح می دهم که چی شده و بعد زل می زنم به صورت متعجبش. یک پک به سیگارش

می زند و می گوید: اون پنجره رو باز کن خونه بوی دود نگیره

می روم طرف پنجره و می گوید: عقل که نباشه جون در عذابه

پنجره را باز می کنم و همانجا می ایستم: خیلی ناراحتن همشون. فکر نمی کردن رو دست بخورن

خب باید فکر می کردن. مگه سفته و چک نگرفته بودن از طرف؟

نمی دونم. لابد نگرفتن. می دونین که ... وقتی کار جدی بشه خیلی چیزا رو فراموش می کنه آدم

آدم عاقل نباید فراموش کنه.

مردد نگاهش می کنم. زود مچم را می گیرد: شوهرت هم پاش گیره الان. آره؟

سر تکان می دهم. شربت را یک نفس می خورد و بعد می گوید: تو خودت رو خیلی درگیر نکن.

در

حد یه عروس خوب حواست باشه نه بیشتر

نه خب. به من هم مربوط نبوده که. ولی اگه وحید خیلی درگیر باشه خود به خود ...

منظورم دخالت کردن و اظهارنظر کردنه. بذار خودشون مساله رو حل کنن. هرجا شوهرت

خواست کمک کنی خوبه کمکش کن ولی اگه نخواست ...

یعنی پیشنهاد کمکی که به وحید دادم را نباید می دادم؟ گاهی وقت ها نمی توانم به نصیحت های

خاله توجه کنم. او شوهر نداشته که بداند همه چیز به این سادگی نیست. سر صحبت را می کشانم

طرف مامان و بابا و این که دو هفته دیگر ایران هستند. ته دلم احساس آرامش می کنم. از این که بالاخره برمی گردند. دلم برایشان خیلی تنگ شده و می دانم همین که برگردند سه چهار روز خانه ی مامان پلاس هستم. بی اختیار می گویم: عکس ماشین رو دیدین؟

آره. پسره یه عمر خارج زندگی کرده یاد نگرفته سر از خود نباید توی زندگی مردم سر کنه؟

باز افتاده ایم توی یک بحث ناخوشایند. خاله وقتی فهمید شهیاد ماشینمان را رنگ کرده کفری شد. می خواستم بهش زنگ بزنم و بگویم کاشکی زودتر رنگش را عوض کند ولی بعد از ماجرای آن شبِ من و وحید نتوانستم. از خودم بدم آمده بود. انگار واقعاً کار بدی کرده باشم و بترسم تکرارش کنم. بعد از وحید بدم آمد که همچین حس مزخرفی را توی من ساخته. و باز از خودم بدم آمد که این قدر به خودم شک دارم ...

تلفنم دینگ دینگ صدا می کند. وحید پیامک فرستاده شب «میریم خونه ی مامان.» جرات ندارم بهش بگویم خاله امشب مهمان ماست. می نویسم: لیلا جون که خونه نیست

زنگ می زند و می گوید که می خواهند راجع به حل مشکل حرف بزنند. حرصم می گیرد. چطور وقتی داشتند وام می گرفتند بودن من ضروری نبود و حالا ... ابرو به هم گره می زنم: خاله امشب

اینجاست. از دو روز پیش خبر داشتی ...

تو این اوضاع؟ زنگ بزن بهش بگو ...

اینجاست

اوکی. خودم میرم

گوشی را قطع می کند و عصبی می شوم. عمراً نمی توانم به خاله بگویم باید بروم خانه ی لیلاجون. گیر افتاده ام توی یک منگنه و فشرده می شوم. کلافه توی اتاق چرخ می خورم که خاله خودش می آید سراغم: صبح می گفتی چی شده نمی اومدم

شرمنده نگاهش می کنم: خورشت قیمه پختم

تو هروقت خواستی برو

شنیدین؟

نمی گفتی هم نمی موندم. مهمون بی وقت بلاست ...

می خواهم اصرار کنم ولی می دانم قبول نمی کند. زیر لب می گویم: ببخشید دیگه

و بعد با خیال راحت می نشینم کنارش و می شوم همان فیروزه خاتونی که خاله اش خیلی دوستش دارد. چقدر خوب است که آدم یکی توی زندگی اش داشته باشد که این قدر خوب درکش کند.

***

وحید که در را به رویم باز می کند انگار توقع دیدنم را نداشته باشد چند لحظه به صورتم نگاه می

کند و بعد کنار می رود تا داخل شوم. جمع همه جمع است و خوب است که من هم آمده ام. قابله غذا به دست با کل خانواده ی شوهرم مواجه می شوم. دایی وحید هم آمده و همه شان نگاهشان به ساک توی دستم است. سلام زیر لبی پرت می کنم طرف همه شان و می روم توی آشپزخانه. فرانک به جای لیلا جون مشغول ریختن چایی است. دلم برای مادرشوهرم تنگ می شود. اینجا مقر حکومت اوست. هرچند کوچک و هرچند جمع و جور ولی دیدن کسی به جای لیلاجون در حال

چایی ریختن دل آدم را تنگ می کند. فرانک هم به ساک نگاه می کند و زیر لب جواب سلامم را می دهد. می پرسم: شام خوردین؟

کسی میل نداشت

هیچی نمی گویم. انگار یکی مرده و حالا همه در عزای از دست رفتنش شوکه مانده اند. می پرسم: بچه ها کجا هستن؟

نمی دونم. هرکی سپرده دست یه آشنا لابد. من اصلاً دلم نمی خواد شایان جر و بحث ببینه

نیم نگاهی به شکمش که کمی برجسته شده می اندازم: واسه خودت هم خوب نیست استرس

سینی چایی را می کشد جلو و اشاره می زند: بردار

نه نمی خورم. خیلی گرمه هوا. شام آوردم. اگه گشنه شدی بخور

لبخند می زند: ممنون

بنفشه هم به جمعمان اضافه می شود. هنوز چشم هایش قرمز هستند. لابد خیلی بهش فشار آمده که اعتبار خانوادگی اش را وسط گذاشته و این طور خیط شده. می گویم: درسا رو نیاوردی؟

بیارم چی ببینه؟ متلک های زن عموش رو بشنوه یا داد و قال عموش رو ببینه

فرانک دستپاچه انگشت می گذارد روی دماغش: تو رو خدا بنفشه. باز دعوا می شه

معلوم است که پیش از آمدنم یک فصل دعوا و مرافعه داشته اند. می گویم: از تو بعیده بنفشه این طور به هم بریزی. بیخیال

هردوشان متعجب نگاهم می کنند. انگار که نباید بیخیال باشم. لبخند می زنم: با حرص خوردن که

مشکل حل نمی شه... می شه؟

بنفشه یک فنجان چایی برمی دارد: خوب اعصابت راحته

کلافه است. جوابش را نمی دهم. فرانک شوهرش را صدا می زند. حمیدرضا می آید توی آشپزخانه و نگاه نگرانی به صورت زنش می اندازد. یک نوع نگاه که پر از عشق است. برای یک لحظه حسودی ام می شود. فرانک سینی چایی را می دهد دست حمیدرضا. می گویم: می خواین اینجا بشینین؟

فرانک می نشیند پشت میز: من که می شینم. سرم داره می ترکه

بنفشه هم می نشیند و یک قلپ چایی می خورد: بهتر از دیدن ریخت اون ...

حرفش را می خورَد. اگر لیلا جون بود حتماً بدش می آمد از این طرز حرف زدن. گوشمان به حرف

هایی است که توی سالن کوچک خانه رد و بدل می شود. مهدیه لام تا کام حرف نمی زند. حسابی

رفته توی لاک خودش. شده چوب دو سر طلا. نه می تواند بیاید کنار ما و نه آنجا حرفی برای گفتن

دارد. شوهرش هم ساکت است. دایی ذبیح، دارد میان داری می کند تا راه حل مناسبی پیدا کنند.

به نظر راه حل بدی هم نیست. دارد می گوید فعلاً از بانک فرجه بخواهند تا ببینند پلیس می تواند

مساله را حل کند یا نه. اما وحید نگران است. می پرسد: اگه فرجه ندادن چی؟ من ندارم همچین مبلغی واسه قسط دادن

و بعد دوباره همهمه می شود. یکی این وسط می گوید چطور اگر پول را نمی دزدیدند داشتی ... صدای غلامرضاست. وحید جوابش را نمی دهد. هر سه نفرمان عین مصیبت دیده ها نشسته ایم توی آشپزخانه و نگرانیم مبادا تیر و ترکش های این ماجرا دامن مان را بگیرد. یکی دو ساعت به همین منوال می گذرد. فرانک می گوید: من خیلی گرسنه هستم. چی آوردی فیروزه؟

خورشت قیمه. گرم کنم بخوریم؟

رو می کند به بنفشه: کاش بهشون بگیم یه لقمه بخورن. طفلک حمیدرضا از صبح یه پاش بیمارستانه یه پاش شرکت

بنفشه شانه بالا می اندازد. معطل نمی کنم. خودم می روم توی سالن و می گویم: اجازه می دین یه شام بیارم بخورین همه؟

هیشکی دل و دماغ ندارد. مهدیه خصمانه نگاهم می کند. انگار که تقصیر من بوده همچین بلایی سرشان آمده. اهمیتی بهش نمی دهم. به وحید نگاه می کنم: بیارم؟

از جا بلند می شود: ممنون میشم

برمی گردم توی آشپزخانه و زود دست به کار می شوم. بنفشه هم می آید. می دانم غذا زیاد نیست. از توی یخچال پنیر و سبزی و خرما و ماست بیرون می آوریم و خیلی زود بساط شام آماده می شود. درست مثل وقتی که عزاداری ها تمام شده و مصیبت دیده ها یادشان افتاده لازم است برای ادامه ی عزاداری تجدید قوا کنند. یک جور آرامش نسبی همراه با خنده های پوچ که بعد از هر فشار عصبی سراغ آدم می آید بر آنجا حکمفرماست.

شام که تمام می شود دوباره می رویم توی آشپزخانه. وحید هم می آید و جلوی همه دست می کشد به بازویم: خوب شد اومدی

فرانک و بنفشه به هم نگاه می کنند ولی چیزی نمی گویند. مطمئنم بو برده اند که بین ما یک چیزی عوض شده. این فاصله گرفتن ها مثل تشعشعات یک ماده زیان آور اگرچه نامرئی بوده ولی بقیه حسش کرده اند. در جوابش لبخند می زنم ولی چیزی نمی گویم. دیگر دوستش ندارم. نه به این خاطر که با سر شیرجه زده توی بدبختی. به خاطر این که آنقدر طمع کار بوده که نتوانسته از سامیه بگذرد. آیا لازم بود جار و جنجال کنم تا بفهمد کارش اشتباه بوده؟ نمی خواهم بهش فکر کنم. اگر کسی بخواهد کاری را بکند هیچ نقشه ای جلودارش نخواهد بود. حالا دیگر این را مطمئنم.

ساعت از یک نیمه شب می گذرد. فرانک و حمیدرضا می خواهند همین جا بمانند. طفلک حمیدرضا

عین بچه های مادر گم کرده است که می ترسد از خانه ی مامانش بیرون برود. انگار که بودن توی

این چاردیواری هم بهش آرامش می دهد. وحید می گوید: منم خسته هستم. بمونیم؟

به برنامه های روز بعد فکر می کنم. می گویم: بمونیم. ولی صبح زود باید برگردم

سری به نشانه تایید تکان می دهد. بنفشه و سعید می روند. غلامرضا و مهدیه هم همین طور.

شده اند عین لشگر شکست خورده ای که هنوز نمی داند چطور به دشمن پاتک بزند.

خانه که خلوت می شود. حمیدرضا می گوید: داداش فکر فروختن این خونه رو اصلاً نکنین. من

موافق نیستم

وحید کلافه دستی توی موهایش فرو می کند: اگه مجبور بشیم چاره ای نیست

من موافق نیستم

چکار کنیم پس؟ قسط وام که یک قرون دوزار نیست. اون جوری یا باید مغازه رو مفت بدیم بره

یا کمرمون خم بشه زیر بار قسط

اومدیم و از پول خونه چندتا قسطش رو دادیم و این یارو گیر نیفتاد. اون وقت که بدتر می شه

وحید می رود طرف اتاق خواب لیلا جون: نمی دونم. بعد فکر کنیم. مغزم تعطیله دیگه

فرانک می گوید: همین جا بخوابیم؟

این یعنی حمیدرضا باید بحث را کوتاه کند. همین کار را می کند. می رود و از توی اتاق خواب

لیلا

جون دو دست رختخواب بیرون می آورد. دندان هایم را مسواک می کنم و می روم توی اتاق و در

را می بندم. صدای پچپچه های فرانک و حمیدرضا نامفهوم به گوش می رسد. یعنی حالا دارند

راجع به چی حرف می زنند؟ صدای بوسه ای نرم به گوشم می خورد. وحید کنارم دراز کشیده و به

سقف خیره مانده. اصلاً توی این دنیا نیست. کاش که ما هم مثل آن دوتا وقتی شب کنار هم دراز می کشیدیم به هم پناه می بردیم و ترس هایمان را با هم قسمت می کردیم. ولی ما با آنها فرق داریم. می چرخم طرفش: چرا این قدر به هم ریختی وحید؟ این مشکل مال همه است. واسه چی این قدر نگرانی؟

امیدوارم سر صحبت را باز کند ولی او رفته در دنیای خصوصی خودش. دستش را به اکراه می گیرم: به من بگو هرچی نگرانت می کنه

به شکم می خوابد و بالشت را بغل می گیرد: ولش کن حوصله ندارم

دل دل می کنم راجع به قرضی که از سروش گرفته حرف بزنم ولی نمی توانم. دلم می خواهد این اتفاق فرصتی بشود که دوباره به هم برگردیم ولی او چموش بازی درمی آورد. دستش را نوازش می کنم: فرانک گفت می خواستی سهم اونا رو هم بگیری

ساکت می ماند. خودم ادامه می دهم: گفت می خواستی واسه خریدن خونه ...

می چرخد طرفم: فکر کردم این طوری تو رو هم خوشحال می کنم

ته دلم گرم می شود. بهش نزدیک تر می شوم: هرچند قسطش خیلی سنگین می شد ولی اینم راه خوبی بود. هم خونه دار می شدیم، هم تو کارهات جلو می افتاد

کلافه رو به سقف می خوابد: حالا که همه چی به فنا رفت

موهایش را نوازش می کنم: می دونم خیلی برنامه داشتی ولی بهش فکر نکن. خدا رو شکر که

سالمی. خودمون کار می کنیم خونه می خریم. کار تو هم درست می شه. به هم کمک می کنیم ...

ول کن فیروزه. بخوابیم

دستم را عقب می کشم و آهم را توی سینه حبس می کنم. وقتی دلش نمی خواهد با من هیچ کجا

شریک باشد چرا باید اصرار کنم؟ می دانم آشفته و درهم ریخته است. می دانم نگران پولی است که از سروش قرض گرفته و حتماً آن را خرج کرده که این طور عصبی شده. اگر قرار نیست من کمکش کنم پس قرار است چطور مشکل را حل کند؟ تنهایی یا با کمک سامیه؟ چشم می بندم و در دنیایی مه آلود غرق می شوم. خودم را می بینم که میان مه قدم برمی دارم و سعی می کنم با احتیاط راه بروم. زیر پاهایم پر از صورت های بچه گانه است. می ترسم پاشنه ی کفشم فرو برود توی چشم بچه ها و گریه ام گرفته. وحید را به التماس صدا می زنم ولی او جوابم را نمی دهد. می نشینم روی زمین و چهار دست و پا عین کورها جلوی پاهام را لمس می کنم. انگشتم توی دهن یکی از بچه ها فرو می رود. نوزادی معصوم است با چشم هایی عسلی. انگشتم را به جای پستانک مک می زند و خوشم می آید. دلم می خواهد وحید این را ببیند ولی خبری ازش نیست. گریه ام گرفته. سعی می کنم بچه را بغل کنم که از خواب می پرم. اتاق تاریک تاریک است. فقط یک نور خفیف از گوشه ی اتاق به چشم می خورد. وحید است که نشسته آن گوشه و چشم دوخته به صفحه ی موبایلش. دلم می خواهد چشم ببندم و دیگر هیچ چیزی نبینم. حدس می زنم مشغول حرف زدن با چه کسی باشد. راست سر جایم می نشینم. وحید دستپاچه می شود. گوشی را زمین

می گذارد و نگاهم می کند. چشم هایش به تاریکی عادت ندارند. خیره مانده به سایه ی من در تاریکی. می گویم: سامیه جون بهتر می تونه کمکت کنه آره

آرام می گوید: چرا چرت و پرت می گی؟

چهار دست و پا می روم طرفش و گوشی اش را به زور از دستش می قاپم و می بینم که درست حدس زده ام. برایم مهم نیست با چه لحنی با هم حرف زده اند. برایم مهم نیست که وحید توضیح داده باید به فکر یک وام باشند. برایم مهم نیست سامیه خیلی رسمی برایش ابراز نگرانی کرده.

چون این ها نصفه شب اتفاق افتاده آن هم وقتی که من اینجا کنارش بودم. پوزخند می زنم و برمی گردم توی رختخواب: حق نداری برگردی خونه

جوابم را نمی دهد ولی من توی دلم یک دل سیر بهش فحش می دهم که این قدر احمق شده و ریسمان نجاتش را اشتباهی انتخاب کرده.

***

خاله تند تند سیگار می کشد و متعجب به من که بدون گریه و زاری برایش توضیح داده ام چه اتفاقاتی افتاده نگاه می کند. بعد می گوید: خونه ی مامانشه؟

شانه بالا می اندازم: نمی دونم

سیگارش را خاموش می کند و پشت بندش یکی دیگر روشن می کند: اشتباه کردی. نباید به روش میاوردی

از خاله این حرف بعید است. دود را فوت می کند طرفم: اگه می خواستی ازش جدا بشی حرفی

نبود. ولی حالا که می خوای بمونی نباید همچین کاری می کردی

آه می کشم: نمی دونم می خوام بمونم یا نمی خوام بمونم

الان اون مشکل اون قدر بزرگ هست که هیشکی براش مهم نباشه تو و شوهرت چه گندی زدین به زندگیتون

من؟ به من چه آخه؟

همین که نصف شبی عین پلنگ پریدی روش مچش رو بگیری خودش یه گند بزرگه. فکر می کنی زورش نمی رسید گوشیش رو از دستت بقاپه؟ خودش هم ترجیح داده تو ببینی داره با این دختره ی احمق حرف می زنه

به اینجایش فکر نکرده بودم.

خیلی بیخود می کنه که می خواد همچین ....

حرفم را قطع می کند: درست یا غلط این کار رو کرده دیگه. تو ببین چه قدر مضطربه که صبر نکرده صبح بشه

همین ...همین ... منم از همین دارم می سوزم

فیروزه خاتون باهاش اتمام حجت کردی گفتی کاری به کارش نداری. همه عواقب این تصمیم پای خودش. فکر می کنی این پسره ی کله خراب و مغرور با این خراب کاریای پشت سر هم دیگه جرات داشت بیاد به تو بگه چه گندی زده؟ باید بهش فرصت میدادی که بفهمه تو بهش نمی خندی.

ساکت زل می زنم به جای خالی ماشین مینیاتوری مان توی حیاط رو به رویی. نمی توانستم بهش فرصت بدهم. فرصت از این بهتر که بیاید و با من حرف بزند؟ چقدر فرصت بدهم. از دست خاله عصبانی ام. اخم می کنم: فکر کنم رفتارم درست بود.

پس الان اینجا چه کار می کنی اگه رفتارت درست بود؟

جوابی ندارم بدهم. شاید منتظر بودم خاله تاییدم کند. فقط آه می کشم و پنجره را می بندم.

چقدر

این بعد از ظهر غمگین است.

خاله می گوید: ملاقات مادرشوهرت رفتی که؟

می چرخم طرفش: آره. حالش خیلی بده. حمیدرضا گفت می خواد ببردش خونه ی خودش. فکر کنم می خوان خونه رو بفروشن

زنگ بزن به وحید

برای چند لحظه مردد نگاهش می کنم. دیگر توان تجزیه و تحلیل ندارم. فقط دلم می خواهد قهر کنم و بروم دنبال زندگی ام. فکر می کردم بالاخره این مشکل یک جایی حل می شود ولی هرکاری

می کنم گره بین ما کورتر می شود. خاله سکوتم را که می بیند، می گوید: چیه؟ الان وقت قهر و احساساتی بازی نیست. زنگ بزن بهش بگو بیا خونه حرف بزنیم. تو این اوضاع قمر در عقرب خیلی کار بدی کردی همچین رفتاری نشون دادی

فکر می کردم خاله طرف من را بگیرد ولی حالا می بینم که اشتباه کرده ام. خاله ففر همیشه خلاف

جریان آب شنا می کند. این غیرقابل پیشبینی بودنش همیشه ی خدا همه را غافلگیر کرده.

من زنگ نمی زنم

زنگ نزنی می دونی چی میشه فیروزه خاتون؟

نه چی میشه؟

مگه نمیگی پول قرض گرفته از سروش؟

خب؟

بهونه میدی دستش سر از خود بره ماشین رو بفروشه. خونه رو واگذار کنه تا قرض سروش رو بده. شاید هم اون دو دانگ کلینیک رو واگذار کنه بهش. معلوم نیست این پولی که ازش گرفته رو کجا حروم کرده که

جرات همچین کاری نداره.

حالا ببین کی گفتم. بهش زنگ بزن محکم باهاش حرف بزن.

اونم حتماً هرچی گفتم میگه چشم. اصلاًبره هر غلطی دلش می خواد بکنه. مگه تا الان غیر از این کرده؟

خاله متفکر نگاهم می کند و سیگارش را دوباره خاموش می کند. خانه را دود سیگار برداشته. می آید کنارم می ایستد و به جای خالی ماشین زل می زند. می گوید: اون داره توی این وضعیت گند می زنه به زندگیتون، تو که نباید کمکش کنی دختر

عصبی دست می کشم به موهایم: من دیگه چکار کنم خاله؟ به روش نیاوردم که خودش بفهمه. هرکاری کردم به ضرر خودم بود. به من تهمت میزنه با شهیاد رابطه داری. قایمکی میره پول قرض می گیره. با اون دختره هم که هنوز در ارتباطه. وام رو هم که اختیارش رو گذاشتم به عهده ی خودش ... نمی دونم. دیگه چه کار باید می کردم آخه؟

من را در آغوش می گیرد و کنار گوشم را میبوسد: حالا کاریه که شده. وقتی فکر آدم شلوغ باشه نفهم هم می شه. تو ولی نباید نفهم بشی. الان نباید بری تو جلد دشمن. بعداً بشین سر فرصت تصمیم بگیر می خوای با زندگیت چه کار کنی. فقط این کلاف درهم رو بیشتر به هم نپیچون. آسیاب به نوبت. اول از این وضع خلاص بشین بعد مشکلت رو با وحید حل کن

لحنش دستوری و محکم است. دلم برای وحید تنگ نشده. توقع داشتم خودش بیاید و ابراز ندامت کند ولی ظاهراً گندی که زده آن قدر بزرگ است که من رفته ام در اولویت چندم.

خاله همچنان منتظر اجرای دستورش است. بی رغبت شماره ی وحید را می گیرم. توقع ندارم جوابم را بدهد و حتی امیدوارم جواب ندهد. این کار را یک جورهایی معادل منت کشی می بینم ولی

به توصیه خاله هم اطمینان دارم. چندتا بوق می خورد تا جواب می دهد. می گوید: بله؟

لحنش خسته و افسرده است. مثل سربازی از پا افتاده. می گویم: کجایی؟

خونه

جا می خورم. نگاهی به خاله می اندازم و می گویم: کی اومدی؟

یه ساعته

خیلی خب. دارم میام

کجایی؟

کفرم درمی آید. لبم را به هم فشار می دهم که حرف بی ربطی نزنم. آرام می گویم: اومدم خونه ی خاله

می گوید: فیروزه داغونم

خنده ام گرفته. حتی خوشحال هستم. اما نباید این را نشان بدهم. می گویم: باشه. دارم میام

به خاله می گویم: الکی منت کشی کردم. خودش برگشته خونه

خیلی خب. دعوا نکن اصلاً. باهاش حرف بزن. اگه هم خواست راضیت کنه که به خاطر گندکاری هاش از خونه و ماشین مایه بگذاره قبول نکن

متعجب نگاهش می کنم: الان مگه نگفتین باهاش راه بیام؟

راه اومدن با سر خم کردن جلو تصمیاش با هم فرق داره. روشنش کن مسئولیتش با خودشه

ولی تو از دستش عصبانی نیستی. بگو قرض بگیره از یکی

از کی؟

من یه مقدار پول دارم

فکر نکنم قبول کنه. خودم هم ...

تو به اینجاش کار نداشته باش. بهش بگو این بهترین راهیه که می تونه انتخاب کنه.

شیرفهمش کن این دفعه نمی تونه تصمیم بگیره. فقط باید بگه چشم. ولی با مهربونی باشه

فیروزه خاتون؟

سری به نشانه قبول تکان می دهم و راه می افتم طرف خانه مان. خانه ای که خیلی دوستش ندارم. چهار ماه است که دیگر از بودن درونش احساس خوشبختی نمی کنم. مامان و بابا نیستند. وحید دیگر آن آدمی که می شناختم نیست. من هم همین طور. همه چیز در عرض چهارماه عوض

شده. خیلی زیاد.

آنقدر در فکرهای خودم غرق شده ام که نمی فهمم کی می رسم به خانه. در را که بازمی کنم می بینم دراز کشیده روی مبل و زل زده به سقف. سرش را می چرخاند طرفم و نگاهم می کند. دو روز

است که از حال هم خبر نداریم. می روم جلو و می ایستم بالای سرش. زل می زنیم به چشم های هم. می گویم: لیلا جون خوبه؟

جستی می زند و می نشیند: بهتره

کی مرخص میشه؟

مرخص شد

می نشینم کنارش و ساکت می مانم. نمی دانم از کجا شروع کنم. او هم حرفی نمی زند. بی آنکه بهش نگاه کنم می گویم: اگه دوست داری می تونی بگی دقیقاً چه کار کردی که این طور به هم ریختی

آه می کشد. بعد آرام می گوید: از سروش پول قرض گرفتم

منتظر می ماند تا واکنشم را ببیند. سری به تایید تکان می دهم: خب همه اش رو هزینه کردم واسه کارم. می خواستم وام که جور شد یواش یواش بهش پس بدم یه فکری هم به حال خونه بکنیم. الان که اون وام لعنتی این جوری شد نمی دونم چطوری باید پول سروش رو پس بدم

مگه چقدر قرض گرفتی ازش؟

چهل تا

منگ نگاهش می کنم. پشیمان سر تکان می دهد: عجله کردم خیلی جلوی خودم را می گیرم که بهش نگویم تو که فکر همه جایش را کرده بودی. به جایش می گویم: مگه پول رو دور ریختی. خب سرمایه گذاری کردی دیگه.

تکیه می دهد به مبل و کلافه دستی به صورتش می کشد: نمی دونم. حالا کو تا جواب بده کجا هزینه کردی پول رو؟ نمی شه برش گردونی؟

نه

ت. این یعنی اوضاعش خیلی قمر در عقرب است. آرام می پرسم: خب کجا هزینه کردی. بگو دقیق تا بدونم

دستش را توی هوا تکان می دهد و از جا بلند می شود: چه می دونم. یه مقدار شد هزینه ثبت شرکت جدید. یه مقدار هزینه تبلیغات. یه مقدار هزینه خرید تجهیزات. یه مقدار هم واسه چرب کردن سبیل این و اون که کار راه بیفته

او توضیح می دهد و من حرص می خورم. جان می کنم که نگویم لابد سامیه جان برایت این برنامه را ترتیب داده. عمیق نفس می کشم و خیره نگاهش می کنم: خب الان راه حلت چیه؟

سروش در جریان مشکلم هست. قرار بود پول رو توی سه ...

می دونم خب

جا می خورد. کمی مکث می کند و بعد ادامه می دهد: اگه کار گره بخوره مجبوریم یه مدت بریم اجاره نشینی. ماشین ...

به آینده نگری خاله آفرین می فرستم. دست هایم را قفل می کنم توی هم و پا روی هم می اندازم:

نه

دستش توی هوا خشک می شود و دهانش نیمه باز می ماند. می گویم: یادته که گفتم مسئولیت این کار با خودته

دستش را می کشد روی صورتش: باشه

می خواهد برود. بلندتر می گویم: می تونی از خاله قرض بگیری. خودش پیشنهاد داد

نه

دارد لجبازی می کند تا حرصم را دربیاورد.

عمیق نفس می کشم: تو می خوای مشکل رو حل کنیم یا نه؟

من می خوام ولی تو ...

من چی وحید؟

ساکت می ماند. آرام تر ادامه می دهم: من دارم بهت کمک می کنم

قرض بگیریم کمک حساب میشه؟

به نظر من آره. از غریبه که نمی گیریم. منم وقتی خواستم کارم رو شروع کنم از خاله قرض گرفتم

تو فرق می کنی. مگه بهش پس دادی؟

که چی؟

می خوام خاله ففر دوست داشت بهت کمک کنه به اسم قرض یه پولی بهت داد. بعد هم این مبلغی که من می خوام زیاده

ساکت نگاهش می کنم. او هم منتظر است که من دوباره کوتاه بیایم. ولی من همچین قصدی ندارم. می گویم: من نمی تونم اجازه بدم به خاطر تصمیم اشتباه تو، تصمیمی که حتی باهاش موافق هم نبودم از چیزی مایه بگذاری که هردومون به دست آوردیم. تو به من اعتماد نداری. اعتقاد هم نداری. اون شب این رو نشون دادی

کلافه شروع می کند به راه رفتن و بعد عصبی داد می زند: به خدا به پیر به پیغمبر ربطی نداره. اصلاً ولش کن...ولش کن... مشکل من و تو این جوری حل نمی شه

باز به لرز افتاده ام. خیلی جان می کنم که مثل خودش داد و فریاد راه نیندازم. دلم می سوزد که حاضر نیست یک بار به حرف من گوش کند و بعد قلدرانه می خواهد که درکش کنم. خیلی دلم می

سوزد. می خواهم جوابش را بدهم که تلفنم زنگ می خورد. هردومان نگاهش می کنیم. بی توجه به

زنگ تلفن می گویم: اون همه من گفتم چشم الان فکر کنم نوبت تو باشه که به حرف من گوش کنی وحید. البته اگه برات مهمه زندگیمون از اینی که هست بیشتر لجن مال نشه

تلفن را برمی دارم و جواب می دهم. خانم سخایی است. می گوید: چرا این سفارش آخری این قدر دیر شده

هرچی فکر می کنم سردرنمی آورم منظورش چی هست. آخرین سفارشی که فرستاده ایم مربوط به دو هفته پیش است و بعد هم دیگر سفارشی نداشتیم. می گویم: چی شده مگه؟

توضیح می دهد که مشتری اش توی استرالیا معطل مانده و ذهنم شلوغ می شود. وقتی توضیح می

دهد که نتوانسته بهرخ را پیدا کند مجبور شده به خودم زنگ بزند. دارد تاکید می کند که بدقولی روی کارمان تاثیر بدی می گذارد ولی من حواسم بهش نیست. باورم نمی شود. اصلاً باورم نمی شود که ...

خانم سخایی را دست به سر می کنم و به وحید نگاه می کنم که ساک بسته. می گوید: خونه ی مامان رو گذاشتیم برای فروش. تا اوضاعم مرتب بشه بهتره جلوی چشم همدیگه نباشیم

نمی دانم چه اتفاقی دارد می افتد. این پا و آن پا می کند تا حرفی بزنم. دارد تهدیدم می کند به ترک خانه. از آن طرف بهرخ است که دورم زده. دنیا عجب جای لجنی شده. بهش پوزخند می زنم: این کاری بود که من باید می کردم ولی برو به سلامت

بی حرف می رود. حالا من مانده ام و یک دو راهی لعنتی. کارم در خطر است و زندگی ام رسماً از هم پاشیده. بین بد و بدتر باید یکی را انتخاب کنم. کجا تصمیم من تاثیرگذارتر است؟ وحید که عملاً من را به هیچ انگاشته ... از این انتخاب دردناک قلبم فشرده می شود. اشک حلقه می زند توی چشم هایم و خانه ی تر و تمیزم ... گلدان های گل ... و اتاق خوابی که قرار نیست دیگر خاطره های خوبی داشته باشد ... اشکم می چکد. حتی اگر هزاربار به از دست رفتن چیزی فکر کنی بازهم وقتی به سرت می آید درد خواهی کشید. خوبی فکر کردن به ماجرا فقط این است که آن درد را تاب خواهی آورد. این هم خودش یک جور خوشبختی است. خوشبختی کوچکی در ظرف

بزرگی از بدبختی های دردآور.

***

حالا جز خاله ففر سمیه هم از کل ماجرا باخبر است. ازش خواستم بیاید و پیشم بماند. نمی توانم هم زمان دوتا مشکل به این بزرگی را تنها تاب بیاورم. آمد کنارم ماند و صبورانه حواسش به همه چیز بود. از آن طرف خاله زنگ زد به مامان و جوری بهش تشر زد که مطمئنم با اولین پرواز برمی گردد ایران. بعد هم بی آنکه خم به ابرو بیاورد اوضاع را دست گرفت و به جای من فکر کرد و یک راه حل نسبتاً مناسب پیدا کرد. من که اصلاً حوصله ی خودم را هم نداشتم چه برسد به تصمیم گرفتن درباره ی آینده ی کاری ام. وقتی شوهر آدم با یک تیپا می زند زیر هرچیزی که بینمان بوده

داشتن یک کار مستقل آنقدرها هم دل انگیز نیست. رابطه های انسانی... رابطه هایی که از همه

چیز مهم ترند....وقتی نباشند...وقتی خراب شوند....سرم از فکرهای یاس آور و ماتم زده خالی می کنم. خاله گفت که بهتر است جنتی را بیاوریم وسط. گفت وقتی شریک آدم این طوری تو را دور می زند دیگر نباید بهش اعتماد کنی چون بعداً هرچی داری و نداری را برمی دارد و می رود.

حالا هر سه نفری نشسته ایم توی خانه ی من و منتظریم حضرت جنتی تشریف فرما شود. خاله گفت بهتر است قرار را بگذاریم خانه ی خودش ولی من حتی حال نداشتم از جا تکان بخورم.

همین که سعی می کنم مثل آدمیزاد زندگی کنم خودش خیلی است.

سمیه می گوید: از اولش هم به این بهرخ اعتماد نداشتم

این را صدبار قبل از این گفته. جوابش را نمی دهم. خاله همین طور که مشغول وارسی کردن سایت است سر تکان می دهد: تو این دنیا فقط باید به خودت اعتماد کنی.

با غیظ نگاهش می کنم. عین خیالش هم نیست که دارد چنگ می اندازد به دل صاحب مرده ی من. سمیه دستم را نوازش می کند: اگه کار با جنتی خوب پیش بره بهرخ جون هم حساب دستش

میاد

خاله لپ تاپ را می گذارد روی میز و عینکش را برمیدارد: بهرخ جون دیگه تموم شده. قرار نیست کسی رو تنبیه کنید. قراره براش یه جایگزین پیدا کنید. همون کاری که اون داشت می کرد.

من هم باید برای وحید یک جایگزین پیدا کنم؟ مرده شور هرچی جایگزین است را ببرند. زنگ

خانه نمی گذارد بیشتر از این درباره ی توطئه مان حرف بزنیم. جنتی است که با کت و شلوار مرتب

و اتو کشیده و یک جعبه شیرینی وارد خانه ام شده. هیچ وقت فکر نمی کردم یک روزی هم برسد که او را راه بدهم اینجا. وحید اگر بفهمد؟ ... توی این مدت به لیلا جون که میهمان فرانک شده سر زده ام. هنوز هیچ کسی خبر ندارد که وحید از خانه رفته. می دانم که آن خانه ی نقلی را فروخته اند. دیگر خبری از آن خاطرات جذاب دوره ی نامزدی و عقدم در آن چند وجب جا نیست.

باید همه اش را بسته بندی کنم و بیندازم ته انبار ذهنم. سروش یکی دو بار زنگ زد تا با من حرف

بزند. حتی خواست نقش میانجی را بازی کند. بهش گفتم تا وقتی وحید نخواهد، من هم اصراری ندارم. فکر کردم به اندازه ی کافی برای این زندگی مایه گذاشته ام. دیگر نمی خواستم بروم توی جلد یک زن متاهل و متعهد که به هر قیمتی حاضر است شوهرش را نگه دارد. این جوری خودم را

مفت فروخته بودم. بچه ای هم در کار نبود که به خاطر او کوتاه بیایم. نه این جور زندگی ارزش نگه داشتن ندارد.

جنتی می نشیند رو به رویمان و سمیه ازش پذیرایی می کند. از من می پرسد: کسالت دارین خدای نکرده؟

لبخند می زنم: یه کمی

خاله سر رشته ی حرف را دست می گیرد و من دوباره می روم توی لاک خودم. اگر قبول می کردم

پول رهن خانه را بردارد و یا ماشین را بفروشد... نه کار بدی بود. باید یاد بگیرد مسئولیت گندی را که زده خودش برعهده بگیرد. وقتی شریک شادی هایش نیستم چرا شریک بدبختی هایش باشم؟ آن هم وقتی که برای چاره جویی می رود سراغ یک جایگزین؟

خاله می گوید: آمار بازدید سایت رو که دیدین ان شاء الله

جنتی دست هایش را بهم می مالد و متین لبخند می زند: من از این چیزا خیلی سر درنمیارم. بنده

زاده خودش حواسش به همه چیز هست. کار من فقط چرتکه انداختنه

خاله لبخند می زند: به هرحال به آقازاده حتماً خدمتتون گفتن این سایت بازدیدش اون قدر هست

که بشه روش سرمایه گذاری کرد.

کمی مکث می کند تا حرفش خوب تاثیر بگذارد و بعد آرام می گوید: پیشنهاد شما واسه ادامه ی کار چیه؟

جنتی کیفش را باز می کند و یک پوشه ی قطور بیرون می کشد. پوشه را دراز می کند طرف خاله

ففر: این لیست فروشگاه های اینترنتیه که با من همکاری می کنن

خاله پوشه را می گیرد و ورق می زند. جنتی توضیح می دهد: قراره یه سایت بزرگ و درست و

حسابی راه بندازیم. همه شون رو ببریم زیر یک مجموعه. یه چیزی مثل همین سایته که خیلی سر

زبون افتاده

می دانم منظورش به کدام سایت است. خاله می گوید: خوبه. روی سایت های درست و حسابی هم دست گذاشتین

پوشه را رد می کند طرف من و سمیه. بی حال بهش نگاه می کنم. جنتی متوجه بی رغبتی ام شده.

خاله می گوید: ما احتیاج داریم به یه وام

وام ندادن مگر بهتون؟

اون کم بود. اگه بخوایم کارای متنوع تولید کنیم یه وام درشت لازم داریم

حتی کلمه ی وام هم دلم را زیر و رو می کند. خیالم راحت است که خاله جایی نمی نشیند که زیرش آب برود. برعکس شوهر...وحید شوهرم است؟ تا حالا این قدر برای این کلمه مردد نبوده ام.

جنتی می گوید: چقدر مثلاً؟

هنوز حساب نکردیم. ولی روی سرمایه گذاری شما حساب کردیم

جنتی ابرو بالا می اندازد و راست می نشیند: ما همچین سرمایه ای نداریم

حرصم می گیرد. از نظر من او یک آدم مفت خور است که از موفقیت دیگران سود می برد. می خواهم حرفی بزنم که سمیه دستم را فشار می دهد. خاله بهش گفته مراقبم باشد. می دانم.

همه مان ساکت می مانیم. خاله می گوید: این شرکت یک ماهه به سود خالص رسیده. پس می تونه روی پای خودش بایسته. اگه بهش کمک بشه مطمئن باشید سودش دو طرفه می شه. شما هم از اول این رو می دونستین. این سایت هایی که روش دست گذاشتین همه شون موفق بودن پس خودتون هم مطمئن هستین که ضرر نمی کنین

به سمیه اشاره می کند تا گزارش آخرین گردش مالی را به جنتی نشان بدهد. حالا نوبت اوست که ما را زیر ذره بین بگذارد.

وحید حالا کجاست؟ گریه ام گرفته. آن هم خیلی بی وقت. سمیه می گوید گریه کردن هیچی از آدم کم نمی کند. فقط باید حواسمان باشد آن قدر گریه نکنیم که کل زندگی مان را سیل ببرد.

خاله مطمئن اضافه می کند: ما قصد داریم یه خط تولید راه بندازیم. دوتا برند ثبت شده هم داریم. یه زمانی مردم هرچی خوب بود می خریدن ولی حالا خدمات بعد از فروش هم مهمه. اسم خرید که بیاد وسط ترجیح می دن دست بگذارن روی جنسی که زیر اسم یه برند فروخته می شه. این طوری خیالشون راحته اگه راضی نبودن می تونن پیگیری کنن.

جنتی می گوید: روش فکر می کنم. خبرتون میدم

خاله برگ آسش را رو می کند: الان ما چندتا کانکت زدیم به شهرای دیگه. تبریز و ارومیه. از این طرف هم اصفهان و یزد و شیراز

بخش آخر حرفش بلوف است. جنتی مردد می شود ولی مثل یک بازاری سرد و گرم چشیده می گوید: باشه. حواسم هست

وقتی می رود خاله لبخند می زند: تموم شد.

ناامید نگاهش می کنم. بی حرف. سمیه می گوید: خدا کنه

خاله اخم کرده زل می زند به من: پاشو ببینم. عین مادرمرده ها. شام مهمون من

می گویم: با بهرخ چکار کنم

همان طور که لباس می پوشد می گوید: وقتی جنتی اوکی داد و کارها رو به راه شد. بهش بگو

فهمیدی چه کار کرده

حتماً تا الان فهمیده

مهم نیست. تو هم بهش بگو. بعد هم تشکر کن ازش واسه این مدتی که همکارت بوده. بگو

واسه تسویه حساب بیاد. البته صبر کن تا خانم سخایی رو هم بپزیم سفارش هاش رو برگردونه

سمت خود شما. شاید لازم باشه یه مقدار ارزون تر کار کنین. فکر نکنم واسه بهرخ جون بصرفه

دیگه باهات رقابت کنه فیروزه خاتون

از این خانه متنفرم. از این خانه ای که دارد زمینه ی جدایی ام از آدم های دور و برم می شود. آه

می کشم و به قرص نارنجی خورشید که رسیده به حاشیه ی آسمان نگاه می کنم.

با خاله می رویم بیرون و بی رغبت در بحث هایشان شرکت می کنم. هیچ کدامشان حواسش

نیست که من بی حوصله ام. دارند راجع به آینده ی کاری حرف می زنند که من یکی از ستون

هایش هستم. فکر می کنم شاید بهتر بود اول مشکلم را با وحید حل کنم تا این طور بی حال و

افسرده نباشم.

خاله می گوید: فیروزه؟

منگ نگاهش می کنم: حوصله ندارم خاله

هردوشان ساکت نگاهم می کنند. خاله می گوید: می خوای خودم زنگ بزنم به وحید؟

سر بالا می اندازم: نه

باز ساکت می شوند. سری به تاسف تکان می دهد: آدم می مونه چی بگه

هیچی. هیچی نباید بگوید. چرا باید چیزی بگوید؟ سرم درد گرفته. هوا تاریک تاریک است و من خودم را تنها حس می کنم. یک چیز ترسناکی توی این تنهایی است که نمی گذارد به آینده ام خوشبین باشم. حس می کنم این جا آخرین ایستگاه زندگی مشترکم با وحید است. او پیاده شده و

من باید تنهایی بقیه ی راه را بروم. بعد از دو هفته از نبودنش بی اختیار می زنم زیر گریه و در همان حال می گویم: من میرم خونه ی مامان. دلم نمی خواد دیگه تو اون خونه بمونم

***

بند کفش هایم را محکم می بندم و عمیق نفس می کشم و بعد شروع می کنم به آرام دویدن. درخت های حاشیه ی بلوار سبز سبز شده اند. برعکس من که در حال زرد شدن هستم. پارسال همین موقع ها داشتیم نقشه می کشیدیم که آخر تابستان کجا برویم. پارسال این موقع ها بهرخی درکار بود. پارسال این موقع ها من یک زن متاهل خوشبخت بودم. حالا اما همه چیز از دست رفته.

از چیزی کم کرده ام تا به چیزی بیفزایم. قدم هایم تندتر می شوند. مردهای خواب آلود را می بینم

که افسرده راهی محل کارشان هستند. هیچ کدامشان اهمیتی نمی دهد که یک زن با لباس ورزشی

دارد در محوطه ی شهرک می دود. همان طور که من بعد از چهار ماه دوری از خانه ام یاد گرفته ام

اهمیت ندهم که وحید در چه حال است. مامان دو ماه است که برگشته و از وقتی فهمیده چه خبر

شده یک چشمش اشک است و یک چشمش خون. از یک طرف خاله را مقصر می داند که حواسش به من نبوده و از یک طرف وحید را نفرین می کند که این طور نمکدان شکسته. در نظر مامان من یک زن شکست خورده ام که زندگی ام بر باد رفته. اما خودم این طور فکر نمی کنم. حالا سوگل من برای خودش اسم و رسمی درست و حسابی دارد. از داشتن چنین بچه ای خوشحالم. دختر خوبیست. خوب به دل مامانش راه می رود و نمی گذارد نگرانش باشم. حساب بانکی ام مرتب است. تا آخر سال حتی می توانم یک خانه برای خودم اجاره کنم و از شر نگاه های ترحم آمیز مامان و اخم های درهم بابا راحت شوم. سخت است زندگی با مامان و با آن هم بعد از شش سال دوری ازشان. ساناز که هی زیر گوشم می خواند بروم پیششان. هنوز آماده ی یک سفر نیستم. هنوز زنی پا درهوا هستم که منتظر است ببیند شوهرش چه تصمیمی برای زندگی شان می

گیرد.

به نفس نفس افتاده ام. می ایستم و دست به زانو می گیرم و تند نفس می کشم. هنوز هم سعی می کنم آن عادت های خوبی را که از چند ماه پیش برای خودم تعریف کردم حفظ کنم. دلم نمی خواهد تبدیل شوم به زنی افسرده و درب و داغان که دنیا برایش تمام شده. وحید چی؟ او هم موفق است؟ باورم نمی شود. هنوز باورم نمی شود کم کم باید به درخواست طلاق فکر کنم. چیزی مثل یک شعله ی خزنده تمام تنم را آتش می زند. حقم نبود که آن زندگی خوب را دو دستی تقدیم

کنم به زنی تازه وارد. نه حقم نبود ولی به قول خاله ففر وسط دعوا حلوا پخش نمی کنند.

راست می ایستم و آرام آرام قدم برمی دارم. وحید هنوز نیامده سراغم. مامانش هم که لابد آن قدر درگیر مشکل بی خانمانی شده که این قهر حسابی دل چرکینش کرده. مهم نیست. آنها همه چیز را نمی دانند. هر فکری هم کنند مهم نیست.

نفس کم آورده ام. می ایستم و چندبار عمیق نفس می کشم. گلویم می سوزد. دندان هایم تیر می کشد. آب دهانم را فرو می دهم و آرام برمی گردم به طرف خانه. به طرف خانه ای که هم توش سهم دارم و هم ندارم. وقتی مامان برگشت و یواش یواش فهمید چی شده کم مانده بود سکته کند. بی اختیار تلفن را برداشت تا به وحید زنگ بزند ولی نگذاشتم. بهش نگفتم که وحید به من خیانت کرده. هنوز فکر می کند بر سر قرض هایی که بارآورده با هم به مشکل خورده ایم. نمی دانم

چرا نگفتم. شاید ته مانده امیدی داشتم که وحید پشیمان شود. و اگر این طور می شد دلم نمی خواست ذهنیت مامان و بابا نسبت بهش خراب شود.

تمام تنم خیس عرق است. جلوی در می ایستم و نیم نگاهی به ماشین قرمز و براق گوشه ی حیاط

می اندازم. واقعاً چی پیش خودمان فکر کردیم که این آهن قراضه را برداشتیم آوردیم اینجا؟ وقتی زندگی گوش آدم را بپیچاند خیلی چیزها اهمیتشان را از دست می دهند. حتی خاطره هایی که روزی ارزشمند بوده اند. جلوی در برمی خورم به شهیاد که عازم محل کارش است. پرستار بداخم و ساکتی که دیگر من را تحویل نمی گیرد. مهم نیست. بی آنکه بهش توجه کنم کلید می اندازم توی در و خودم را می اندازم توی خانه. چه خیری از روانشناس ها به من رسید که حالا از پرستارها برسد؟ کم کم به مرحله ای رسیده ام که تمام مردها به جز بابا نامرد و نفهم جلوه می کنند. تجربه ی محدودم از مردها با تجربه ی وسیع سمیه از مردها شبیه هم شده. حالا وقتی سمیه می گوید مردها همه شان بی وفا، نفهم، ه.یز.، خائن و بیشعور هستند خیلی بهم برنمی خورد. یا وقتی خاله ففر می گوید بعضی زن ها ساخته شده اند برای زندگی مستقل به فکر فرو می

روم.

می روم توی حمام و خودم را می سپارم به آب گرم. حالا همین چیزهای کوچک هستند که خوشحالم می کنند. یک ورزش صبحگاهی یا یک دوش آب گرم. یک خانه ی ساکت و امن که اجازه می دهد به چیزهای مهم تر فکر کنم.

از حمام بیرون می آیم و می روم توی اتاقم. لباس می پوشم و آرام برمی گردم توی آشپزخانه و

چایی دم می کنم. وحید حالا تنهاست؟ نکند با سامیه هم خانه شده؟ توی خانه ی من؟ روی تخت

من؟ رعشه ای عصبی تمام تنم را می لرزاند. اگر این کار را کرده باشد یعنی که خیلی قبل تر از آن

که بفهمم از هم دور شده ایم از من دل بریده. پس آن تهمت هایی که زد چی؟ آن نگرانی هایی که از جدا شدن من داشت چی؟ سرم را تکان می دهم و برمی گردم پشت میز و صبحانه ام را در تنهایی می خورم. مامان خواب آلود می آید بیرون و نگاهی به من و بعد به میز صبحانه می اندازد:

سلام

لبخند می زنم: سلام. صبح به خیر

باز رفتی کله ی سحر دوئیدی؟

شما هر روز میخوای این رو بپرسی؟

واسه خودت می گم. یه وقت یه بلایی سرت میارن

چه بلایی آخه؟ اینجا یه شهرک مسکونیه. بیابون که نیست

حالا هرچی. نکن دختر

ساکت می مانم. برای هردومان چایی می ریزد و می نشیند کنارم. می گوید: ساناز خبری نداده

سری بالا می اندازم. دلخور و کلافه است. بچه ی سهراب باز هم دچار مشکل تنفسی شده. می گویم: چیزی نیست. اونجا اونقدر امکانات هست که حالش رو خوب کنن

اشکی را که آماده ی باریدن است کنترل می کند: بمیرم براش. بچه ام شانس نداشت

اخم می کنم: چه حرفی می زنی مامان؟ خب اتفاقه دیگه. ممکنه پیش بیاد

درمانده نگاهم می کند. لابد حالا دارد توی دلش برای من غصه می خورد. پررنگ تر بهش لبخند می زنم: خدا رو شکر کن که یه آلرژی بیشتر نیست. مردم بچه هاشون توی این سن کلی مرض های عجیب میگیرن

دست به آسمان می برد: خدا رو صد هزار مرتبه شکر

صبحانه ام را زود تمام می کنم و از جا بلند می شوم. می پرسد: داری میری دنبال کارهات؟

بی آنکه نگاهش کنم سر تکان می دهم. اگر کمی بیشتر بمانم باز بساط هر روزه را پهن می کند. حتماً می گوید خبری از وحید شده یا نه؟ یا قرار است چه کار کنم. یا چرا لیلا جون عین خیالش نیست و هزار سوال دیگر که جوابش را من یکی نه می دانم و نه دوست دارم مسئولش باشم.

برمی گردم توی اتاق و موهایم را سشوار می کشم. چندتا نخ اضافی زیر ابرویم را می گیرم و کمی آرایش می کنم. تازه یک هفته است که تصمیم گرفته ام مثل آدمیزاد رفتار کنم. همین چیزهای کوچک کلی به آدم انرژی می دهد. لباس پوشیده و مرتب برمی گردم بیرون و می بینم که بابا هم بیدار شده. نیم نگاهی به سر و وضعم می اندازد و جواب سلامم را با سر می دهد. یک حس دلخوری نگفته توی دلش است که به زبان نمی آورد. نمی دانم دوست ندارد بشنود که من بدون وحید خوشحالم؟ شاید... تنها حرفی که او در تمام این مدت زد این بود: خاله اش آخر کار خودش رو کرد؟

دلم برای خاله ففر سوخت که شد قربانی این ماجرا. مامان هم ازش دفاع نکرد. اگر به خودم می

گفت حتماً یک جواب درست و حسابی بهش می دادم ولی مشکل اینجاست که با من حرف نمی زند. از خانه بیرون می زنم و در همان حال به سمیه زنگ می زنم که بیاید دم در.

وقتی می رسم جلوی بلوک سمیه از توی آیینه به چشم هایم نگاه می کنم و برای یک لحظه فکری

که تمام این مدت ته ذهنم به زور نگهش داشته بودم بیرون می پرد: تو داری نقش آدم های خوشحال رو بازی می کنی

دلم می لرزد. نه این طور نیست. من خوشحالم. و بعد بارش سوالات بی امان کلافه ام می کند. اگر این طور است چرا مدام به وحید فکر می کنی؟ شب و روز؟ چرا هروقت یاد او و سامیه می افتی دیوانه می شوی ... چرا ... چرا ... چرا ...

سمیه در ماشین را به ضرب بازمی کند و می پرد داخل ماشین. دقیقاً می پرد. آنقدر پرانرژی است که نمی توانم چیز دیگری درباره ی رفتارش بگویم. خیلی سریع ضبط صوت را روشن می کند و خوشحال می گوید: امشب که مشکلی نداری؟

تازه یادم می افتد امشب میهمانی گرفته. فرشاد هم هست. دوست پسری که سمیه را خوشحال می کند. اگر جرات داشتم حتماً می گفتم نه خیلی مشکل دارم. دلم نمی خواهد بیایم میهمانی. دلم

می خواهد توی همین خواب خرگوشی زندگی را ادامه بدهم. حتی اگر شده تا ابد. اما برعکس تمام

فکرهایم سری به تایید تکان می دهم و پا می فشارم روی گاز.

این مدت سمیه جایگزین وحید شده انگار. با هم می رویم به کارگاه جمع و جوری که محل آماده کردن سفارش هاست. حالا چندتا کارمند جدید دارم. بهرخ وقتی فهمید که جواب آن کار زشتش را چطور داده ام دیگر نتوانست چیزی بگوید. حتی خودش را هم توجیه نکرد. خبرش را دارم. می دانم که چندتا مشتری خوب برای خودش دست و پا کرده و دارد کارهای ذوقی اش را می فروشد. عطیه از کار بهرخ خبر نداشت. برای همین حاضر شدم باهاش ادامه بدهم. شیلا که سرگرم شوهر کردن بود و آنقدر درگیر زندگی متاهلی شده بود که تصمیم گرفت به کل از ما جدا شود. به همین راحتی آن کار بزرگی که شب ها به خاطرش ساعت ها حرف می زدیم تغییر جهت داد و پوست انداخت.

می رسیم به کارگاهمان که یک زیرزمین جمع و جور بیشتر نیست. کل فضا را پارتیشن بندی کرده

ایم و هرکسی یک جاییش مشغول کار است. کم کم باید خودمان را آماده کنیم که وارد دنیای جدی کار شویم. دنیایی که با عدد و رقم سرو کار دارد. با مالیات و بیمه و حقوق کارگر. خاله ففر حواسش به این چیزها هست و من فقط تمرکزم را گذاشته ام روی بازاریابی. سمیه خودش به بچه ها سرکشی می کند و بعد می رود سر وقت کار خودش. می توانم از توی خانه هم کارهایم را انجام دهم ولی توی این اوضاع مزخرف ماندن در خانه فقط حالم را بدتر می کند.

وقتی به مامان گفتم کارم توی این مدت کوتاه چقدر پیشرفت کرده توقع داشتم خوشحال شود ولی فقط سری تکان داد و گفت خوب است. برای او که نزدیک به سی سال و خرده ای یک زن خانه دار بوده درک کردن این چیزها خیلی راحت نیست. از نظر او یک زن لازم نیست به اندازه ی

یک مرد خودش را درگیر کار کند آن هم وقتی که ازدواج کرده و مردش شغل خوبی هم دارد. نمی

توانم ذهنیت سنتی اش را تغییر دهم و نمی خواهم همچین کاری کنم. ما دو آدم از دو نسل متفاوتم. احتمالاً خاله ففر هم یک استثناء است توی خانواده ی ما.

یاد میهمانی که می افتم عصبی می شوم. سمیه کنارم ایستاده و می گوید: موهات رو می خوای رنگ کنم؟

انگار که فکرم را خوانده و می داند می خواهم بپیچانمش. شانه بالا می اندازم: نه. مگه چه خبره؟ فقط می خندد و بعد می رود دنبال کارهایش. خوش به حالش که درگیر هیچ چیز نیست و خوشحال است.

***

میهمانی سمیه یک چیزی در مایه های پارتی و دورهمی های دوستانه است. چند زن و مرد که محترمانه دور هم نشسته اند ولی می دانم ته دلشان منتظرند سمیه یک آهنگ شاد بگذارد تا همه شان بپرند وسط و قر بریزند. سمیه هم این را فهمیده و زود دست به کار می شود. اول از همه خودش و فرشاد جلو می روند و بعد یک زن و شوهر و پشت سرشان چند زوج دیگر که نسبتشان را با هم نمی دانم. ساکت یک گوشه نشسته ام و زل زده ام به جمعیت خوشحال. شروع کرده اند به مسخره بازی و از ته دل می خندند. خود به خود خنده ام می گیرد. سمیه پیشنهاد داده بود به شهیاد هم بگویم. همینم کم بود که دست شهیاد را بگیرم بیاورم اینجا. بعد خانم اشرفی فکر می کرد دارم مخ پسرش را می زنم. مامان و بابا هم که نگو.

پسری می نشیند کنارم و می گوید: فیروزه خانم شما نمی رقصی؟

براندازش می کنم. از من کم سن و سال تر است. حوصله ی این جوجه فنچ هایی را که دنبال زن بزرگ تر از خودشان می گردند ندارم. لبخند می زنم: نه

سریش می شود: حالا یه دور بیایید. ضرر نمی کنین

من اهل رقص نیستم

یادتون می دم خودم

مجبورم جایگاهم را معلوم کنم. خونسرد می گویم: خاله جان من و شما ترکیب خوبی نیستیم. برو با یکی هم سن خودت

قیافه اش می رود توی هم و از من دور می شود و در همان حال می گوید: چشم مامان بزرگ بدترین فحشی که می شود به یک پسر بیست و یکی دو ساله داد همین است که بگویی تو بچه ای. ولی به من برنمی خورد که مامان بزرگ خطابم کرده. بیشتر خنده ام می گیرد. سمیه از دور چشم و ابرو می آید که بلند شو برقص. خواننده هم انگار از توی ضبط همین را می خواهد که هی پشت سر هم می گوید: « تکون بده»

در جواب سمیه شانه بالا می اندازم. خانه حسابی شلوغ شده و من در مرکز این شلوغی یک تنهایی عمیق حس می کنم. میان این خنده های بی خیال چیزی ته دلم تکان می خورد. یک ماهی

گلی که دارد نفس های آخر را می کشد انگار. دلم برای وحید تنگ شده. از این اعتراف نه خجالت زده ام نه عصبانی. با خودم که تعارف ندارم. واقعاً دلم برایش تنگ شده. برای وقتی که با هم

میهمانی می رفتیم. با هم می رقصیدیم. با هم دست به یکی می کردیم و بقیه را سر کار می گذاشتیم. متعجبم که چطور بعد از این همه وقت حالا دلتنگی ام این طور خودش را تکان می دهد

توی دلم. از جا بلند می شوم و می روم توی بالکن. صداها کمتر شده اند. حالا صدای جیغ و هیاهویی که بهش پشت کرده ام غمناک شده. یک شادی موقت که باید کمک کند حال آدم های خسته از کار، خسته از زندگی تکراری و ملال آور، خسته از شکست های مخفیانه خوب شود. همین

تنهایی ساده برای من تبدیل شده به یک مایه ی نگرانی. مثل تمام این روزها که وحید را تصور کرده ام که خوشحال است و دارد با سامیه مشکلاتش را یکی یکی حل می کند باز هم خودم را زجر می دهم. وقتی از کسی تا مرز نفرت دلخور باشی مدام می ترسی که بدون تو خوشحال تر و موفق تر باشد. نمی توانی او را تصور کنی که تنهاست و از تنهاییش زجر می کشد. حس بازنده ای را داری که به برنده بودن بقیه حسادت می کند. فکر می کنم لابد حالا ماشین را فروخته، خانه

ولی سرجایش است. این را مطمئنم ولی ماشین را فروخته ... وامی هم سامیه برایش جور کرده تا بیفتند روی غلتک. با این که کارم خوب پیش رفته ولی باز هم راضی نیستم. فکر می کنم فقط وقتی خوشحال می شوم که بشنوم وحید حسابی توی مصیبت غرق شده. سامیه ولش کرده. مجبور شده هرچی دارد و ندارد بدهد تا مشکلاتش را حل کند و باز هم نتوانسته کاری از پیش ببرد

و حالا عاطل و باطل دور خودش می چرخد. آره این جوری خوشحال می شوم.

عمیق نفس می کشم و به آسمان یخ زده ی بالای سرم نگاه می کنم. ستاره ها انگار پولک هایی هستند که در یک قالب یخی و سیاه صامت مانده اند. دستی روی شانه ام می نشیند و از جا می پرم. سمیه است. تنش خیس عرق شده. نفس زنان می گوید: اومدی اینجا بق کنی؟

نگاهش می کنم. نباید مجبورم می کرد توی این بلاتکلیفی بیایم میهمانی. هنوز آماده ی برگشتن به یک زندگی عادی نیستم انگار. می گویم: چه کار به من داری؟

بیا تو یه کم بخند

بی اختیار می خندم: اینقدر کافیه؟

می خندد: کوفت

می رویم داخل. حالا همه خسته از تخلیه انرژی های انباشته ولو شده اند روی مبل ها. حس می کنم وصله ی ناجوری هستم که بقیه را معذب می کنم. سمیه می گوید: شام رو بیارم؟

هرکسی چیزی می پراند. راجع به دستپخت سمیه و کدبانوگری اش. فرشاد به جای سمیه جواب می دهد و سمیه می گوید: ولشون کن. اینا لیاقت ندارن

بعد طی یک فرمان ناگفته بازی دسته جمعی رقص تبدیل می شود به بازی کل کل. دوباره از جمع

کنده می شوم. نشسته ام ولی اینجا نیستم. توی دلم می گویم: وحید خیلی آشغالی

جوری می گویم انگار که بشنود. مگر نه این که دل به دل راه دارد؟ اگر وحید هنوز به من فکر کند

حتماً صدایم را می شنود. این را مطمئنم. شام را می خورم و خیلی زود از جمع جدا می شوم. تصمیم دارم بهش ایمیل بزنم و ازش بخواهم که بیاید و زودتر تکلیفمان را معلوم کنیم. تله پاتی سیخی چند؟ فکر می کنم دیگر وقتش شده که او را از زندگی ام بکنم و دور بیندازم. وقتش است قبول کنم که یک زن مطلقه ام. نمی خواهم بهش زنگ بزنم. می دانم اگر این کار را کنم تهش دعوا و دلخوری است. تازه این وقت شب زنگ بزنم که چی؟ لابد کنار سامیه جان راحت خوابیده. از تصور این فکر عصبی می شوم. خیلی زیاد. می نشینم جلوی لپ تاپ و ایمیلم را باز می کنم و چشمم روی آخرین ایمیل میخ می ماند. چندبار به دقت اسم را نگاه می کنم تا مطمئن شوم که درست دیده ام. وحید برایم ایمیل زده. آن هم بعد از چهار ماه. دستم می لرزد. قلبم می لرزد. حسی از خوشحالی و نگرانی با هم سرریز می شود توی وجودم. حسی که ته مایه هایی از دلخوری و عصبانیت قاطی خودش دارد. بی درنگ ایمیلش را باز می کنم و فکر می کنم این همه عصبانیت و آشفتگی یک دلیلش این بوده که او هم داشته به من فکر می کرده. واقعاً؟

***

فیروزه عزیزم سلام

شاید این چندمین باره که تو چهار ماه گذشته نشستم برات نامه بنویسم و آخر هم ننوشته و نصفه نوشته دورش انداختم. خیلی فکر کردم تا ببینم از کجا شروع کنم. هربار از سر خط شروع کردم به نوشتن و از همون اول شروع کردم به معذرت خواهی ولی هرچی به ته نامه نزدیک شدم دیدم که دارم عصبانی تر میشم. هر بار نامه رو پاک کردم نشستم خوب فکر کردم تا ببینم چرا عصبانی

میشم. حالا که دارم نامه رو می نویسم جوابم رو پیدا کردم. یادته یه فیلمی می دیدیم با هم یه پیرمرده توش بود به اسم اشمیت؟ فیلمه هم اسمش بود درباره اشمیت*. مطمئن نیستم یادت باشه. یادمه که همون موقع هم حوصله ات نشد نگاش کنی. مجبورم برات تعریفش کنم تا یادت بیاد.یه مرد پیر بود که یه عمر با زنش زندگی کرده بود و یه روز وقتی از کار مزخرفش توی اداره برگشت خونه دید زنش سکته کرده و مرده. اومد دید زنش به شکم افتاده کف آشپزخونه و تموم کرده. بعد اینا از طرف کلیسا یه پسر بچه ای رو توی افریقا حمایت می کردن تا بتونه یه زندگی راحت داشته باشه و درس بخونه. وقتی کار کفن و دفن زنش تموم شد شروع کرد به نامه نوشتن واسه بچه هه تا بهش اطلاع بده مادرخونده اش مرده. دقیقاً حس و حال اشمیت موقع نوشتن اون نامه عین من بود. وقتی که یادم به اون فیلم افتاد خنده ام گرفت. اون فیلم رو منم بازی کرده بودم. اشمیت شروع کرد به نامه نوشتن و از خوبیای زنش گفت. این که چقدر حواسش به زندگیشون بوده، چقدر مهربون و آروم بوده، چه روزای خوبی با هم داشتن. به اینجا که رسید یادش به خاطراتش توی اتاق خواب افتاد. بعد انگار یادش رفت که نامه رو واسه ی اون پسره می نویسه. داشت می نوشت که زنش چقدر خوش مشرب بوده و خود به خود یادش به چیزای کوچولو و ناخوشایندی افتاد که با زنش داشت و نوک مدادش رو محکم تر روی کاغذ کشید و آخر سر اون قدر عصبانی شد که شروع کرد به اعتراف درباره ی چیزای بدی که از زنش تو خاطرش مونده بود و بعد هم نامه رو پاره کرد و انداخت دور. سطل کنار میزش پر شده بود از نامه های مچاله شده. مث سطل جعبه ایمیل من که پر شد از نامه های نصفه نیمه. منم داشتم همین کار رو می کردم و

دیدم عین اشمیت خیلی جاها بوده که از دستت ناراضی بودم و نخواستم یا نتونستم بهت بگم چون تو خیلی خوب بودی و نمی تونستم دلخورت کنم...

می خوام نامه ام رو این جوری شروع کنم. با چیزی که ما رو رسوند به اینجا. با دلخوری هایی که من رو کشوند به این بازی زشت و آخر هم بازنده ازش اومدم بیرون. الان فقط مهم ترینش رو میگم. بعد اگه فرصت شد و پیش هم نشستیم و حرف زدیم چندتای دیگه رو هم میگم....

اون روزی رو که شروع کردم به نوشتن کتابم. یادته؟ اون روزی که درباره اش باهات حرف زدم یه توقع ثابت از تو داشتم. مث تمام اون سالها که من بدبین بودم و تو خوشبین، توقع داشتم دلگرمم کنی که موفق میشم. خودم خیلی به نوشتن کتاب فکر کرده بودم. روزی که بهت این رو گفتم پیش خودم فکر کرده بودم اگه فیروزه کمک کنه می تونم. ولی تو گفتی حوصله داری ؟گفتی

ول کن. بچسب به همین کلینیک سر خودت رو شلوغ نکن. خیلی چیزای دیگه هم گفتی که دوست

ندارم ردیفش کنم برات. ولی اون کتاب دلخوشی من بود کنار کاری که وظیفه ام بود. اون کلینیک رو اگه دایر کردم واسه این بود که تو دیگه توی زحمت نباشی. تو خوشحال باشی با درآمدش ولی اون کتاب دلخوشی شخصی من بود. و تو این رو متوجه نشدی. فرق این دوتا رو متوجه نشدی.

الان حتماً فکر می کنی بهونه خوبی آوردم واسه این که رفتم سراغ خانم رحمتی. ولی این رو گفتم

که بدونی نقطه شروع فکر کردن من به دلخوریای ریز و درشتم با تو اینجا بوده. بعد اون قدر

درونش غرق شدم که یادم رفت فکر کردن خالی بی فایده اس. همون طور که اشمیت به این نتیجه رسید. ولی اشمیت دیگه کاری نمی تونست بکنه چون زنش مرده بود. اشمیت نمی تونست بره به زنش بگه دلش میخواد دوباره همدیگه رو بشناسن. تو زن باهوشی هستی فیروزه. قبل از عید حس کردم متوجه شدی یه چیزی بین ما عوض شده. از تغییر رفتارات. از تلاشت واسه عوض کردن رنگ رابطه مون. این خوشحالم می کرد. و اگه اون پیامکای مزخرف رو نمیدیدی مطمئن بودم می تونیم همه چی رو حل کنیم. می تونیم راحت تر درباره چیزایی که برامون مهمه با هم حرف بزنیم نه پشتِ سر هم. ولی اون پیامکا بی وقت افتاد وسط رابطه مون و همه چی یه رنگ دیگه گرفت. رنگ شک و دو دلی. اعتراف می کنم از سرگرم بودن با یه زن دیگه بیرون از خونه مون لذت می بردم. اعتراف می کنم که اون دختر جای تو بود که به دلخوشی های شخصی من احترام می گذاشت. واقعیتش رو بخوای بدونی حس کردم وقتی کتابم رو دوست نداشتی پس یعنی حرفای من رو هم دوست نداشتی. یا برات مهم نبودن. اعتراف زشتیه و خودمم به تهش فکر نمی کردم. ولی وقتی تو از این سرگرمی بیخود من خبر شدی دیگه همه چی رو تموم شده می دونستم. تو می دونی من هنوز ته وجودم یه مرد بدبینم. بابام همیشه به من به چشم یه مرد نگاه می کرد که عرضه نداشتم ور دستش بمونم توی بازار یا مثل حمیدرضا یه رشته ی مردونه تر بخونم تو دانشگاه. همیشه منتظر بود من رو بازنده ببینه. من توی رابطه ام با تو توی اون نقطه خودم رو بازنده دیدم. حتی خواب دیدم بابام اومده و بهم میخنده و میگه خاله زنک دیدی خراب کردی؟ دوست نداشتم بریم پیش مشاور چون می دونستم این واقعیتایی نیست که بخوام جلوی

تو درباره اش حرف بزنم. دلم می خواست برای تو همون مرد باحال و باعرضه باشم. ولی الان منم مث اشمیت فکر می کنم چه فایده؟ تو که نیستی دیگه تا بتونم خودم رو بهت ثابت کنم.

توی این چهارماه سعی کردم مشکل مامان رو حل کنم. در وضعیتی نبود که بشه ولش کرد بلاتکلیف. و باز اعتراف می کنم نمی تونستم ببینمت که هر روز با نگاه تحقیرآمیز کارهام رو صد می

کنی. تموم چیزی رو که با کمک خودت به دست اومده بود خراب کرده بودم. توی چشمای تو بابام

رو میدیدم که از باخت من خیالش راحت شده. اعتراف می کنم که با همه ی خوبیهات گاهی وقتا همچین حسی به آدم میدی و این که اون شب آخر دیگه مطمئن بودم تو از دستم رفتی. دیگه فهمیده بودی من با اون دختره حرف زدم. من رو دیگه نمی خواستی. کمک خاله ات رو پیشنهاد دادی تا بیشتر از خودم خجالت بکشم. کمک خاله ات. می دونی چی می خوام بگم؟ اگه کمک سهراب بود یا چه می دونم بابات فرق می کرد هنوز. ولی بعد از اون ماجرا وقتی کمک خاله ات رو پیشنهاد می دی... نمی خوام راجع به ایشون حرفی بزنم. خاله ففر برای من هم یه زن محترمه ولی به عنوان یه مرد نمی تونم باهاش صمیمی باشم.

نمی دونم اون فیلم رو یادته یا نه ولی ته تهش اشمیت به جایی رسید که فهمید همون زن وسواسیش به یه دنیا آزادی می ارزید. همون زن منظمی که اعصابش رو موقع دستشویی رفتن هم خورد می کرد اگه بود خیلی زندگی بهتر می شد. الان منم به اونجا رسیدم. مشکل مامان حل شده.

یه پولی هم توی حساب منه که می تونم باهاش هرکاری خواستم بکنم ولی دلم نمی خواد باهاش کاری بکنم چون جای خالی تو رو نمی تونم باهاش پر کنم. من خیلی اشتباه کردم. می دونم. لازم نیست بگی که می تونستم چه کار بکنم تا به اینجا نرسیم. اشتباه کردم و حالا پشیمونم. دلم برات تنگ شده. برای همون فیروزه ای که وقتی می بوسیدمش مث گربه خودش رو توی بغلم قایم می کرد. می دونم که توی کارهات پیشرفت کردی. بهت تبریک میگم. باید همون موقع که سوگل پا گرفت بهت تبریک می گفتم ولی بذارش به حساب یه حس ناخودآگاه خبیث که اجازه نداد تبریک بگم. از دستت عصبانی بودم که هوام رو سر کتابم نداشتی و اون جور تلافی کردم. بانادیده گرفتن موفقیت هات. باجدی نگرفتن پیشرفت هات. وقتی اون کتاب رو بدون کمک تو نوشتم و تموم کردم و موفق شدم خیالم راحت بود که بالاخره می تونم یه کاری رو تو زندگیم بدون حمایت یا ترس از بقیه انجام بدم. اون موقع یه حس دیگه هم بهت پیدا کرده بودم. نمی خواستم فیروزه ی من از توی بغلم بخزه بیرون و تاتی تاتی کنه. ببین دارم بهت اعتراف می کنم که بدونی واقعاً پشیمونم. برات ایمیل زدم که حرفام رو داشته باشی تا بدونی صادقانه جلو اومدم و اگه یادم رفت بذاریش جلوی چشمم بخونمش. اشمیت وقتی خواست آخرین نامه رو به پسرخونده ی سیاه سوخته اش بنویسه دقیق می دونست چی رو لازمه به اون بگه. منم الان دقیق می دونم چه کار کردم و چی رو باید با تو حل کنم. اگه تو دلت بخواد که حلش کنیم. منم دلم می خواد اون دلخوریای کوچیک و بزرگی رو که از من داری برا خودت بشمری و اونایی رو که همیشه دلت خواسته به من بگی و نگفتی رو به من بگی. بگذار حتی اگه می خوای من رو ترک کنی یه بار دیگه

با هم حرف بزنیم. تا الان که من رو شرمنده کردی.... یه بار دیگه هم به من فرصت بده.... دارم سعی می کنم خوددرمانی کنم و فقط تو می تونی کمکم کنی. باشه فیروزه؟ من منتظر جوابت می مونم. تا هروقت که به نتیجه برسی. این رو بهت قول میدم.

فیلم درباره اشمیت محصول ۶۰۰۶به کارگردانی الکساندر پاین و با بازی جک نیکلسن.

***

شاید بیشتر از ده بار نامه اش را خوانده ام. از لا به لای حرف هایش خیلی چیزها دستگیرم شده. بیچاره خاله ففر که مردها به خونش تشنه اند. طفلک من که ...

از دیروز تا حالا که تنها توی تخت زمان مجردی ام دراز کشیده ام. آرام هستم و فکر می کنم این دستمزد رفتار معقولانه ام بوده به این اتفاقات. که خوددار بوده ام و آرام مانده ام درست مثل ساقه ی ترد و لطیف درخت که در مقابل باد خم می شود ولی نمی شکند. آرامم و به همان اندازه گیج. نمی دانم باید چه جوابی بهش بدهم. چون خیلی چیزها را نمی دانم. و حتی مطمئن نیستم دانستنش مهم است یا نه. توی این مدت واقعاً تنهایی تمام این مشکلات را حل کرده یا سامیه هم کنارش بوده؟ شاید با او به بن بست خورده و فهمیده که اشتباه کرده. این خیلی اذیتم می کند.

دوست ندارم این طوری سرش به سنگ خورده باشد. چه تضمینی هست که بعداً دوباره همین کار را نکند؟ بر فرض که اعترافاتش را برایم مکتوب کرده باشد کسی که بخواهد زیر قولش بزند این کار را می کند. مگر نه این که شریک چندین و چند ساله ی باباشان زد زیر هرچی نان و نمک که با هم خورده بودند؟ مگر نه بهرخ که من کمکش کردم یک کار ثابت و خوب داشته باشد زد زیر

همه چیز و دورم زد؟ این هم مثل بقیه. چه فرقی می کند؟

مردد به تلفن نگاه می کنم. دلم می خواهد یک سر و گوشی آب بدهم بدانم مشکلشان چطوری حل

شده. بی درنگ شماره ی فرانک را می گیرم. خیلی زود جواب می دهد: وای فیروزه خودتی؟

تلخ می خندم: آره

تا لب باز کنم حرفی بزنم می پرسد: با وحید آشتی کردین؟

نه

لحنش افسرده می شود. می گوید: چی شد یه دفعه فیروزه؟ شما که خوب بودین

نمی دونم. بچه ات حالش خوبه؟

ذوق زده می گوید: آره. پسره

چند ماهته؟

شیش ماه

به سلامتی. چه خبرا؟

اون دزده رو گرفتن. می خواستم بهت زنگ بزنم بگم. می دونم به خاطر این وامه دعواتون شده

حدس می زنم لیلا جون همچین چیزی گفته باشد. هرچند او عادت ندارد پشت سر عروس هایش

با بقیه روی هم بریزد.

چطوری گرفتینش؟

بابای بنفشه رفت با کس و کار پسره حرف زد. بهشون گفت آبروشون رو میبره تو بازار. می

دونی که این چیزا براشون خیلی مهمه. بالاخره کم کسی هم تهدیدشون نکرده بود. خودشون افتادن به ولوله کمک کردن گیر بیفته

الان اوضاع رو به راهه؟

خدا رو شکر. همه ی پول که برنگشت ولی اونقدری بوده که بتونن قسطای بانک رو تا یه حدی بدن. مغازه رو هم فروختن می دونی؟

نه. از کجا بدونم. اون رو چرا فروختن دیگه؟

همه ی قسطا رو که نمی تونستن بدن. البته هنوز دنبال این هستن که مابقی پول رو هرجور هست از طرف پس بگیرن ولی حمیدرضا میگه شدنی نیست. باید قیدش رو بزنن. واسه همین مغازه رو فروختن. لیلا جون خونه خریده. خیلی خوشگله. بزرگ تر از قبلیه اس. الان بریم اونجا دیگه توی حلق هم نیستیم

بلند می خندم. او هم از کوچکی آن خانه در عذاب بوده. می پرسم: مهدیه چی؟ اون لابد کلی عصبانی شده

نمی دونم. ازش خبر ندارم. هیشکی خبر نداره. معلوم نیست کجا رفتن. حمیدرضا میگه رفتن کرج.

کرج؟ چرا اونجا؟

نمی دونم. لابد یه شریک تازه پیدا کردن که پولدارشون کنه.

سهمش رو دادن دیگه؟ خیالش راحت شد؟

نه بابا. همون اول کار ول کرد رفت. از ترس این که قسط وام بیفته تو کاسه شون

متعجب پلک می زنم: جدی؟ !

آره. میگم که هیشکی نمی دونه کجان. لیلا جون هم این دفعه نه گذاشت نه برداشت هرچی

مونده بود از اون پول رو قسمت کرد بین حمید و وحید و سعید

بعد خودش با باد هوا زندگی کنه بنده خدا؟

نه خب. نشستن حساب کتاب کردن. قسطا رو تسویه کردن. پول وکیل و اون مدت بیمارستان

رو هم کم کردن. یه خونه هم خریدن واسه لیلا جون. یه مقدار هم گذاشتن تو بانک براش

خنده ام می گیرد: پس دیگه چی موند تهش؟

میگم که خیلی نموند. در حد نفری هشتاد ... نود ... اگه اصل مغازه می موند خیلی بیشتر از اینا

گیرشون می اومد. حداقل من و تو خونه دار می شدیم. ... مهدیه اگه بفهمه لیلا جون چیکار کرده

که حتماً هم میفهمه منفجر می شه. بالاخره باباش اینا یه جوری به گوششون می رسونن. تو الان

مشکلت با وحید حل شده؟

ساکت می مانم. یعنی ممکن است پشت سر من هم همین قدر راحت حرف بزنند؟ یا فکر کنند

بوی پول خورده زیر دماغم و برگشته ام؟ اگر برگردم نسبت به من چه واکنشی خواهند داشت؟

هیچ وقت آنقدر بهشان نزدیک نبوده ام که واکنش هایشان بتواند روی فکرم و زندگی ام تاثیر

بگذارد ولی به قول خاله ففر از حرف مفت هم نمی شود راحت گذشت. وقتی به مردم زیادی

احترام بگذاری اعتماد به نفس پیدا می کنند و حرف مفتشان را توی لفافه های شیک تحویلت می

دهند.

می گویم: دارم حلش می کنم. وحید توی این مدت پیش لیلا جون بوده گمونم

آره گفت می مونم پیش وحید خودش. حمیدرضا خیلی ناراحت بود. همش میگه خداکنه مشکلشون حل بشه. همه مون میگیم. این وام خیلی همه رو از هم دور کرد. نمی دونم چی بین شما اتفاق افتاده ولی یه کم باهاش راه بیا. به خدا حمیدرضا هم بعضی وقتا یه کارایی می کنه من دلم می خواد سرم رو بکوبم به دیوار ولی چه می شه کرد؟ مردا بعضی وقتا بچه میشن دیگه پشت بند حرفش می خندد. می گویم: ممنون که نگرانی. دارم سعی میکنم مشکل رو حل کنم ولی

قضیه همش اونی که شما فکر می کنید نیست. ما توی چیزهای دیگه با هم مشکل داشتیم

کنجکاو می پرسد: چی؟ بچه؟

خیالم راحت می شود که ماجرا را به بچه ربط داده. می گویم: تقریباً

خدا کنه عاقل بشه. چرا این قدر نگرانه واسه بچه دار شدن آخه؟

سر و صداهایی که از بیرون به گوشم می رسد کنجکاوم می کند. امروز تمام مدت توی اتاق ماندم و فکر کردم ولی مثل خر در گل مانده ام و نمی دانم باید چه کار کنم. یا می دانم و می ترسم که بهش حتی فکر کنم. در اتاقم باز می شود و مامان می گوید: فیروزه بیا بیرون

با فرانک خداحافظی می کنم و می نشینم توی تخت: کاری دارید؟

مادر شوهرت اینجاست

چندبار پلک می زنم و آرام تر می گویم: لیلاجون؟!

می آید داخل و نگاهم می کند: بله. لیلا خانم. من بهش زنگ زدم

اخم می کنم: واسه چی آخه؟

واسه این که زده به سرت. واسه این که معلوم نیست چت شده چپیدی تو اتاق. وحید زنگ زده بهت؟ گفته بیا طلاق بگیریم؟

متعجب نگاهش می کنم: چی میگی مامان؟!

زنگ زدم به سمیه ازش پرسیدم. اون هم که شده دایه مهربون تر از مادر حواله ام میده به بعد. مهمونی میگیره که تو رو خوشحال کنه؟ دیروز چی شده که تو رو به هم ریخته؟

در سکوت نگاهش می کنم و او طلبکار می گوید: بابات گفت زنگ بزنم. بسه هرچی خودت تنهایی زندگیت رو خراب کردی. بیا بیرون ببینم حرف حساب پسرش چیه

اخم کرده از جا بلند می شوم: باید به من می گفتین

دنبال سرش بیرون می روم و بعد از چهار ماه مادرشوهرم را می بینم. حس می کنم چقدر دلم برایش تنگ شده. لیلا جون لاغر شده. لاغر و بی حوصله و غمگین. ته نگاهش دلخور است. انگار لیلاجون از دست من دلخور است و همین عصبی ام می کند. آرام سلام می کنم و می بوسمش. بوی آدم ها همیشه برای من یادآور خاطرات گذشته بوده اند. بوی لیلا جون من را پرت می کند به

دوره ای که من عروس محبوبش بودم. زنِ پسرش. مگر حالا نیستم؟

می نشینیم و مامان می گوید: خوش اومدین

لیلا جون لبخند نمی زند. خیلی جدی نگاهم می کند: یه احوالی هم که نپرسیدی از من

شرمنده نگاهش می کنم: نتونستم. ببخشید

و بعد سکوت. من و مامان و لیلا جون نشسته ایم کنار هم و لابد هرکسی دارد فکر می کند چی بگوید. لیلا جون پیش قدم می شود: رسمش اینه که توی سختی پشت شوهرت رو خالی کنی؟ لحنش برخورنده نیست. یک جور گلایه ی ناشی از خستگی است. نگاهش می کنم: بهتون نگفته که خودش ول کرد رفت؟

اون رفت تو چرا خونه و زندگیت رو ول کردی به امون خدا؟

نمی خواستم توی اون خونه باشم

مگه اون خونه مال کی بود؟ زندگی مال تو بوده. تو زن اون خونه بودی باید دو دستی می چسبیدیش. حالا پسر من نه یکی دیگه. فک نکردی ول کنی بری یه زن دیگه بیاد جات رو بگیره؟

ساکت می مانم. کاش بهش بگویم قبل از رفتنم یکی جایم را گرفته بود. یا بگویم مگر زندگی میدان جنگ است که بمانم توش یکی دیگر فتحش نکند؟

می گوید: خیلی شانس آوردی یکی مثل من مادر شوهرت شده. جور تو رو کشیدم که شوهرت فیلش یاد هندستون نکنه

زل می زنم توی چشم هایش. حالا لبخند می زند: دروغ میگم؟

هیچی نمی گویم در جواب شوخی آزار دهنده اش. پسر تحفه اش که با نامه اظهار ندامت کرده. پسر بی عرضه اش که حتی جرات نکرده بیاید مستقیم این حرف ها را توی چشمم بزند. قرار بوده فیلش یاد هندوستان هم بکند؟ عجب! مامان می گوید: وحید خیلی بد کاری کرد زنش رو ول کرد.

می دونست که این دختر تنهاست. ما نیستیم پیشش. به جای این که هواش رو داشته باشه ولش کرده؟ فردا روزی من و باباش هم سرمون رو بذاریم زمین همین جوری می خواد زن داری کنه؟ طرز حرف زدن مامان ناراحتم می کند. من را عملاً یک دختربچه می بیند که بدون والدینش یا بدون شوهرش هیچی نیست. هیچی... تقصیر خودم بوده که همچین تصویری توی ذهنشان ساخته ام؟

مادرشوهرم به مامان نگاه می کند: اول که خدا نکنه. سایه شما صد و بیست سال بالای سرشون باشه. دوم اون که خیلی غلط کرد همچین کاری کرد. خودم حسابش رو رسیدم. ولی من از دختر شما توقعم بیشتر بود

پسرش غلط کرده و مامان جانش آمده اینجا غیبتش را موجه کند. دوباره به من نگاه می کند: از دخترِ خانم و عاقلی مثل تو بعید بود همچین کاری فیروزه

هی سر زبانم می آید بگویم وحید چه کار کرده ولی دهنم بسته می ماند. عمیق نفس می کشم: بله.

شما درست میگی

لحنم کنایه آمیز است ولی لیلا جون عادت ندارد جواب طعنه ها را بدهد. عوضش از بینی عمیق نفس می کشد. لبخندش را حفظ می کند و می گوید: الان اجازه میدی بگم بیاد دنبالت ببردت خونه؟

خودش می دونه شما اومدی دنبالم؟

اون منتظر بود که بیام دنبالت چه بگه چه نگه

خوب نگاهش می کنم بلکه بفهمم دارد راست می گوید یا دروغ. نمی فهمم. می گویم: مشکلتون حل شد؟

خدا رو شکر. خونه ام رو عوض کردم

بی اختیار لبخند می زنم: خوشحالم

بلند می شود و من را می بوسد: به وحید میگم فردا بیاد

بعد به مامان نگاه می کند: با اجازه شما

مامان که توی دلش عروسی است. بدون خون و خون ریزی دخترش برمی گردد سر خانه و زندگی اش. چی از این بهتر. به خودم جرات می دهم: نه اجازه بدین باهاش حرف بزنم

اخمش توی هم می رود: خیلی سختش نکن

چهار ماه رفته حتی براش مهم نبوده من چی کار می کنم

خیلی هم بهش خوش نگذشته. همش درگیر مشکل مغازه بودن. همه شون. من در جریانم

من هم خیال می کردم در جریانم ولی نبودم. هیچی نمی گویم. ساکت می مانم. مامان می گوید: اجازه بدین باباش هم بیاد. قرار بود باشه خونه ولی کار پیش اومد براش

مامان چاخان می کند. خودش بابا را فرستاد پی نخود سیاه. لیلا جون دیگر نمی نشیند. می گوید: باشه هرجور صلاح می دونین

بی معطلی خداحافظی می کند و می رود. به مامان نگاه می کنم: اگه به من هم یه خبر میدادین بد

نبود

اخم کرده و دلخور برمی گردم توی اتاق و بلند می گویم: اگه جاتون رو تنگ کردم به خودم بگین مامان جوابم را نمی دهد. او هم می داند حرف مفت زده ام. صفحه ی ایمیلم را باز می کنم و برای وحید می نویسم: تو من رو دوست نداری. تو خاطره هایی رو که با من داشتی دوست داری. تو هنوز هم همون مردی هستی که اگه فرصتش پیش بیاد میری دنبال یه زن دیگه. شاید به همین زودی ها نری ولی بالاخره یه روزی میری. یه روزی که دیگه خاطره های من رو هم دوست نداشته باشی. تو مرد نمک نشناسی هستی وحید. جواب حمایتای من از تو شد یه زن دیگه که جام رو بگیره به این جرم که یه بار حمایتت نکردم. می دونی. من دیگه دوستت ندارم. حتی دیگه بهت احتیاج هم ندارم. الان به اون جایی رسیدم که رفتن تو بیچاره ام نکنه. خودم روی پای خودم واستادم و تو فقط سنگ انداختی جلوی پام. منتظر من نباش. برو با خیال راحت به موفقیتای شخصیت برس. منم به موفقیتای شخصیم می رسم. چرا باید برگردم و کمک کنم زندگی مرد خودخواهی مث تو درست بشه؟ چرا باید برای زندگی با تو فداکاری کنم؟ یه دلیل بیار تا برگردم و دوباره بشم زنِ فداکار تو. یه دلیل که خیالم رو راحت کنه این دفعه قراره همه چی بهتر از قبل باشه. چهار ماه وحید...چهار ماه...بهش فکر کن. خیلی کم نبوده

زل می زنم به چیزی که نوشته ام. بفرستم؟ نفرستم؟

تمام جملات را پاک می کنم و فقط از جایی که نوشته ام چرا باید برگردم و کمک کنم زندگی مرد

خودخواهی مث ... به بعدش را نگه می دارم. بعد دوباره همه را برمی گردانم. مرگ یک بار...شیون یک بار... دکمه ی سِند را فشار می دهم. دلم خنک شده که یک بار هم هرچی دلخوری داشته ام

کوبیده ام توی صورتش و بعد به اندازه ی تمام روزهای زندگی ام پشیمان می شوم. ولی دیگر دیر شده.

مامان می آید توی اتاق و می گوید: من اجازه نمیدم سر از خود زندگیت رو خراب کنی فیروزه. دیگه حق نداری بری خونه ی خاله ات

با چشم های گرد نگاهش می کنم. این از کجا به ذهنش رسیده؟ عصبی از جا بلند می شوم و لباس می پوشم. می گوید: چه کار می کنی

جوابش را نمی دهم. وسایل مهم را برمی دارم و توی کیفم می ریزم. از در التماس وارد می شود: داری چه کار می کنی؟

از اتاق بیرون می زنم و می گویم: خونه ی خاله ام. خدافظ

در را محکم به هم می کوبم و از بلوک بیرون می زنم. شهیاد را می بینم که نشسته توی باغچه و سیگار دود می کند. نیم نگاهی به من می اندازد و از جا بلند می شود. بی توجه به او راهی خروجی

شهرک می شوم. دنبال سرم می آید. صدایم می زند: فیروزه

می ایستم و نگاهش می کنم: بله؟

می آید جلو و خوب در صورتم دقیق می شود. مطمئن نیستم حالتم چه طور است. عصبانی؟ دلخور؟

کلافه یا خسته ... نمی دانم.

می گوید: داری طلاق میگیری؟

برای چندمین بار طی این چند روز منگ و متحیر سرجا می مانم. نزدیک تر می شود: مامانم گفت فرض کن که آره. منظور؟

ساکت نگاهم می کند. بعد می چرخد طرف بلوک و بی حرف دور می شود. درست مثل بچگی هایمان وقتی با هم دعوا می کردیم. می دانم که این طرز حرف زدن ته مانده عصبانیت هایم از وحید است. ولی اهمیتی نمی دهم. راه می افتم و از شهرک خارج می شوم. دم غروب است.

پارسال این موقع داشتم خودم را آماده می کردم تا به قول بچه ها در مسابقه ی کارآفرین برتر شرکت کنم حالا درمانده و تنها دارم می دوم بلکه یک راه درست برای آینده ام انتخاب کنم.

عمیق

آه می کشم و توی ایستگاه می نشینم و به خاله ففر زنگ می زنم.

***

خاله می گوید: حالا کی گفته اینجا کسی کاری به کارت نداره

اخم کرده نگاهش می کنم. می خندد: الان بابات به خون من تشنه اس. فکر می کنه دارم زندگی تو رو خراب می کنم

هیچی نمی گویم. می رود توی آشپزخانه: این جور بلاتکلیف موندن خوب نیست فیروزه. منم با خانواده ات موافقم

جواب ایمیلش رو دادم. ولی هیچی جواب نداد

از همان توی آشپزخانه شروع می کند به سخنرانی: چی بگه؟ شاید منتظره عصبانیتت کم بشه. شاید بیاد ببیندت. شاید هرچی داره بزنه به نامت که خیالت راحت بشه. الان هم که گفت هرچی

گیرش اومده از اون مغازه توی حسابشه. خب برو مهریه ات رو بذار اجرا حالش رو بگیر اگه این جوری خوشحال میشی. هرچی داره و نداره رو ازش بگیر که به خاک سیاه بشینه. اینم یه راهه دیگه. نه؟ ولی واقعاً در جواب اون حرفایی که بهش زدی چی باید می گفت؟ به زبون بی زبونی صدبار گفته بود شکر خوردم. دیگه بیشتر از اون چی باید می گفت؟ تا بهش فرصت ندی ثابت کنه پشیمونه که نمیتونه ثابت کنه. نمی شه که اون نامه بده تو جواب بدی. باز اون جواب بده باز تو فحش بدی. یه راهی به ذهنش رسیده و امتحانش کرده. که اینم جوابش شده نامه ی تو. فیروزه خاتون تو دعوا حلوا پخش نمی کنن. یکی اون میگه یکی تو تهش هردوتون خسته میشین و می افتین به تلافی کردن. دو راه داری یا بهش فرصت بده جبران کنه یا مهریه ات رو بگیر و درخواست طلاق بده.

صدای به هم خوردن کشوها و کابینت ها می آید و بعد خاله ادامه می دهد: براش شرط و شروط بذار که موقت کنار هم و دور از هم ادامه بدین تا ببینید مشکل حل شدنی هست اصلاً یا نه. اینم یه

راه دیگه. الان که خدا رو شکر تو وضعیتی هستی که حق انتخاب داری. این حق انتخاب رو هم خودت ساختی. پس عاقلانه ازش استفاده کن

سرم دونگ شده. به خاله می گویم: اگه بیاد رو در رو حرف بزنیم بهتر نیست؟

دست به کمر از آشپزخانه بیرون می آید و نگاهی به دور و برش می اندازد: کجا گذاشتمش پس؟ شنیدین چی گفتم؟

بله شنیدم. من راه هایی رو که به فکرم رسید گفتم دیگه خودت باید تصمیم بگیری. اومدی

اینجا که من برات تصمیم بگیرم مگه؟

نه

خرت و پرت هایش را زیر و رو می کند و نچی می گوید. می دانم دنبال چی می گردد. می گویم:

اومدم شما رو هم ترک بدم

کجا گذاشتیش؟

بسه دیگه چقدر سیگار میکشین

بده به من دختر سر به سرم نگذار

می خندم: نمی دم

می رود طرف اتاقش.در سکوت می نشینم و به دور و برم نگاه می کنم. باید یک دستی به سر و روی خانه بکشم. حداقل این جوری کمتر دچار استرس می شوم. می بینم که برگشته بیرون. با مانتو و شال: من میرم بیرون یه کاری دارم. تو هم بشین خوب فکرهات رو بکن

میخوام طلاق بگیرم

پوزخند می زند: جدی؟

نگاهش می کنم ولی هیچی نمی گویم. بی خداحافظی می رود. از جا بلند می شوم و سر و روی خانه را نگاه می کنم. خانه ی خودم الان در چه وضعی است؟ وسوسه می شم بروم و یک سر و گوشی آب بدهم. یکی دوبار این کار را کردم. خانه مرتب و تمیز بود. حدس می زنم لیلا جون حواسش بوده به خانه و زندگی ام. شاید هم هرشب مثل مامان که کله ی من را می خورد می رفته

روی مخ وحید. شروع می کنم به جمع کردن مجله های خاله که همه جا پهن شده اند. نمی دانم چطور حوصله می کند این همه مجله را بخواند. بی اختیار چشمم می افتد به یک یادداشت توی صفحه ی یکی از مجله های خانوادگی. جمله ی اولش نظرم را جلب می کند. نوشته: تا حالا شده همین که با یه دوست قطع رابطه کردین نگران و پشیمون بشین و بخواهید همه چی رو برگردونین به حال قبل؟

من الان همچین حسی دارم. می نشینم و یادداشت را تا آخر می خوانم. درباره ی کمبود انتخاب است. نوشته: « اگر به محض جدا شدن از یه آدم همچین حسی بهتون دست داد فکر کنین ممکنه

این ترس به خاطر کمیابی انتخاب باشه. این که کسی رو ندارین جایگزینش کنین و می ترسین که جای خالیش رو نتونین با هیچی پر کنین».

من به وحید همچین حسی دارم؟ وحید چطور؟

بقیه ی یادداشت را می خوانم. گفته: سعی کنین چند مدت به خودتون فرصت بدین. اگه بازهم همون جای خالی رو عمیق حس کردین بدونین آدم ارزشمندی رو از دست دادین. اما اگه غیر از این بود اون احساس اولیه به خاطر کمیابی انتخاب بوده. اگه جای اون آدم رو چیزی یا کسی براتون پر کرد و شما هم دلتنگش نشدین دیگه بهش فکر نکین. حتماً اونقدر ارزشمند نبوده که تونستین جای خالیش رو پر کنین

یادداشت کوتاه اما ویران کننده ایست. از جا بلند می شوم و دور خودم می چرخم. دوباره همان سوال ترسناک ته ذهنم شروع به ورجه ورجه می کند. این که من نقش آدم های خوشحال را بازی

می کنم. چهار ماه است که وحید را ندیده ام. خیلی شب ها دلم برایش تنگ شده و گریه کرده ام. توی آن مهمانی کذایی که سمیه راه انداخت جای خالی اش واقعاً دلم را به درد آورد و دلم نخواست که به جای او یک نفر دیگر کنارم باشد. از پا نیفتادم. زندگی ام را روی مدار نگه داشتم ولی جای خالی اش... گاهی آن قدر از دستش عصبانی شدم که دلم خواست بمیرد... و حالا که برایم نامه نوشته و ابراز پشیمانی کرده... دارم وسوسه می شوم برگردم. آیا وحید جزو آن هایی بوده که بتوانم جای خالی اش را با کارم پر کنم؟ اگر ازش طلاق بگیرم می توانم یکی دیگر به جایش بگذارم؟ هنوز این را نمی دانم. در تمام این روزها هیچ وقت خودم را یک مطلقه حس نکردم. ته ته ذهنم همیشه منتظر بودم تا تکلیفم معلوم شود. این یعنی که هنوز نمی دانم اگر مهر طلاق بخورد توی شناسنامه ام بعدش قرار است نگران جای خالی وحید بشوم یا نه.

به خودم می آیم و به خانه ی خاله نگاه می کنم. خانه ای که حالا مرتب شده. اضطراب تمام هوش و حواسم را برده آن قدر که نفهمیدم چطور آن سالن درهم ریخته را مرتب کردم.

می روم توی آشپزخانه و همان طور که مشغول جمع و جور کردن آنجا هستم توی افکار متناقضم غوطه می خورم. می دانم که حتی اگر برگردم و با وحید یک زندگی تازه شروع کنم دیگر آن فیروزه ی همیشگی نخواهم بود ولی آیا این زندگی آن قدر ارزش دارد که برگردم و به وحید یک فرصت دیگر بدهم؟

چه چیزی لازم است تا بفهمم برگشتنم درست بوده؟ لیلا جون گفت خیلی سختش نکنم. واقعاً دارم سخت می گیرم؟ نمی دانم.

آشپزخانه را هم تمیز و مرتب می کنم و می روم توی اتاق خاله. به تخت نامرتب و تک نفره اش نگاه می کنم و به زیرسیگاری پر از کپه های سیگار. دلم به حال خاله می سوزد. برای اولین بار. هیچ وقت ازش نپرسیدم وقتی که ما نیستیم وقتش را چطور می گذراند. اما این اتاق درهم ریخته می گوید که چقدر از بودن در این خانه بیزار است. این خانه مثل یک واقعیت تلخ بهش دهن کجی

می کند. زن موفقی که خیلی امروزی فکر می کند. وقتش را با دوستانش می گذراند و برای تمام لحظه هایش برنامه دارد ولی دوست ندارد خانه و زندگی اش را مرتب و تمیز نگه دارد. مامان می گوید: «زن وقتی دلش خوش باشه خونه اش رو عین دسته ی گل نگه میداره»

خیلی به حرفش اعتقاد ندارم ولی تجربه ی او از من بیشتر است و گاهی من را به شک می اندازد که کداممان درست فکر می کنیم. اتاق جمع و جور می شود و اندازه ی سه تا کیسه زباله آت و آشغال از خانه جمع می کنم. حالا حس می کنم که اینجا می شود نفس کشید. نگاهی به ساعت روی دیوار می اندازم و باورم نمی شود نزدیک به چهار ساعت است که دارم توی فکرهایم دست و پا می زنم. باید یک کار جدی و عملی بکنم. این طوری نمی شود.

صدای دینگ دینگ موبایلم بلند می شود. این مدت تنها چیزی که هر روز به من پیامک شده یک مشت تبلیغ مزخرف بوده. چقدر بد است که منتظر تماس کسی باشی و به جایش ببینی برایت فرستاده اند: گن لاغری با تحفیف ویژه و از آن بدتر: قرص تقویت کننده قوای ج.ن.سی مخصوص آقایان

به خیال این که باز هم یکی از آن پیام ها رسیده می روم سروقت گوشی ام و بازش می کنم.

درست حدس زده ام. یک پیام تبلیغاتی است اما ... نوشته: سمینارهای موفقیت زیر نظر آقای وحید مولایی. برای هماهنگی های بیشتر به این شماره زنگ بزنید

چندتا حدس با هم توی سرم چرخ می خورد. اول این که وحید شیطنت کرده و این را فرستاده ولی خیلی زود ناامید می شوم. احتمالاً شماره ی من را هم همان اوایل کار وارد پنل پیامک ها کرده.

تلفن را برمی دارم و زنگ می زنم. فکر می کنم لابد حالا قرار است صدای سامیه جان را بشنوم. اما حسابی خیط می شوم. زنی میان سال جواب می دهد. می پرسم برای ثبت نام باید چه کار کنم.

دلم می خواهد بدانم وحید توی این مدت چه کارها کرده. چندتا سوال می پرسد و چندتا جواب بی

ربط تحویلش می دهم و بعد می گوید فردا هم یک سمینار هست. آیا دوست دارم ثبت نام کنم؟

بی آن که فکر کنم می گویم بله و اسم و رسمم را غلط می دهم و قول می دهم عصر برای ثبت نام

بروم.

تلفن را سرجا می گذارم و دوباره توی فکر می روم. شاید بهتر باشد باهاش رو به رو شوم. توی همین سمینارهایش که به درد همه خورده اند به جز خودش. احتمالاً سامیه جان هم هست. این طوری بهتر می توانم تصمیم بگیرم. صدای هیجان زده ی خاله حواسم را پرت می کند.

به خاله نگاه می کنم که ذوق زده به گوشه و کنار خانه سرک می کشد. می آید جلو و می گوید: اگه

می دونستم قهر کردنت به اینجا می رسه، خودم زودتر دعوا راه مینداختم

بلند می خندم و بعد می بینم که با خیال راحت سیگار نویی از کیفش درمی آورد و یک نخ آتش می

زند. اگر من شوهر خاله ففر بودم مثلاً قرار بود هر روز برای این سیگار کشیدن ها باهاش دعوا کنم؟ یادم به فیلمی می افتد که وحید ازش حرف زده بود. اخم می کنم: خاله من از دستت ناراحتم

که نه به فکر سلامت خودت هستی نه به فکر منی که اینجا مهمونت هستم. یعنی یه سیگار ارزشش از من هم بیشتره؟

خاله سرش را خم کرده و سیگار گوشه ی لب از بالای عینکش نگاهم می کند. شعله ی فندک میان نسیم ملایم تابستانی لق می خورد. دست خاله از روی فندک اتمی اش کنار می رود و شعله غیب می شود. سیگار را می گذارد توی جعبه اش و می گوید: به دل آدم زهرش می کنی تو روحت

بلند می خندم.

سلام شب به خیر. خوش میگذره؟

ممنون از تبریکات زیباتون برای شروع جدید. امشب پرونده خوشبختی های کوچک بسته می شه و امیدوارم در زندگی همه ما یک پنجره تازه به زندگی باز شده باشه. برای من که این طور بوده. امیدوارم برای شما هم همین بوده باشه.

همین جا لازم می بینم بگم که این رمان فقط یک داستانه. من قصد نداشتم شما رو درگیر

کشمکش هایی کنم که ممکنه بعد از تمام این اتفاقات بین وحید و فیروزه رخ بده. چون خیلی معلومه که وقتی دو نفر زبون هم رو نمی فهمند احتیاج به یک مترجم کاربلد دارند که بهشون کمک

کنه این مشکل رو برطرف کنند. این مترجم کاربلد اسم دیگه اش مشاور خانواده است. من نه مشاور خانواده ام و نه تجربه این کار رو دارم پس بهتر دیدم وارد همچین مساله مهمی نشم مخصوصاً این که یکی از شخصیت هام خودش روانشناس بود و کشمکش ها خیلی پیچیده تر از اونی می شد که من بتونم بنویسمش یا شما حوصله خوندنش رو داشته باشین. از طرف دیگه من نویسنده ام و دوست داشتم این موضوع رو از زاویه دید خودم بنویسم و حاصلش شد چیزی که شما خوندین.

این داستان پیشنهاداتی داشت که صرفاً پیشنهاد بودن. شما می تونین قبولشون کنین یا نه...خیلی راحت از کنارش بگذرین. بالاخره واجب نیست که همه عین هم فکر کنن یا عمل کنن...ولی پیشنهاد اخرم رو به اون هایی می دم که طی این رمان برای من درد و دل کردن راجع به وجود چنین مشکلی در زندگی شخصیشون. اول این که خیلی متاسف شدم که فهمیدم چند نفری در جمع ما هستن که تجربه تلخ فیروزه رو چشیدن ولی خواهرانه و دوستانه بهشون توصیه می کنم حتماً برای حل این مشکل سراغ یک روانشناس خوب برن تا بتونن از آسیب های روحی که این اتفاق ممکنه بهشون وارد کنه در امان بمونن.

با بهترین آرزوها برای شما همراهان عزیزم. ممنونم که با من بودین و امیدوارم که لذت برده باشین.

پاهایم می لرزند. درست مثل اولین روزهایی که با وحید نامزد کرده بودم. اولین روزهایی که داشتم

عاشقش می شدم. خاک بر سر من که هنوز این موجود خودخواه را دوست دارم... حداقل به اندازه ای که یک فرصت کوچک بهش بدهم. نگاهی به ساعتم می اندازم و به سمیه لبخند می زنم: من برم دیگه

دستم را می فشارد: اگه کارتون طول کشید یه ندا بده

میخوای بری؟

نه، دلم شور می زنه

دلمان شور می زند. می ترسم از این رویارویی. یک چیزی ته دلم می گوید این آخر خوبی نیست برای ماجرایی که از سر گذرانده ام ولی بهتر از پا درهواییست. معلق بودن بد است. توی برزخ بودن بدتر. گاهی جهنم هم بهتر از برزخ است و این چیزیست که هرچقدر هم تکرارش کنم باز هم برایم تازگی دارد . دعا می کنم که آخر کار من و وحید جهنمی نباشد. دلم نمی خواست با یک

دسته گل و شیرینی بیاید سراغم. دلم میخواست غافلگیرش کنم. انگار که این جوری خیالم راحت تر بود تا باور کنم تمام حرف هایش دروغ بوده. با همان پاهای لرزان از ماشین پیاده می شوم.

سوییچ را می دهم دست سمیه: اگه حوصله ات سر رفت برو یه دوری بزن

دوباره به ساعتم نگاه می کنم و نمی شنوم سمیه چی گفته. ساعت برگزاری سمینار یک ساعت پیش بوده. یک ساعت دیگر تمام می شود و بعد باید بروم جلو و بعد از چهار ماه و دو هفته

شوهرم را دوباره ببینم. دلم برایش تنگ شده؟ دروغ است اگر بگویم نه. چقدر تنگ شده؟ آن قدر که سراسیمه خودم را می اندازم داخل ساختمان. سمیه از قبل برایم بلیت خریده. می خواستم بروم و خودم را میان آدم های ناآشنا جا کنم و بنشینم پای حرف هایش. دلم می خواهد بیشتر بشناسمش. از بیرون. مثل یک غریبه. ببینم برای بقیه چطور حرف می زند که این طور بهش اعتماد می کنند. وارد فضای نیمه تاریک و خنک ساختمان می شوم. بلیت را به دربان نشان می دهم و دور و برم را زیرچشمی می پایم. کسی نیست. آرام وارد آمفی تئاتر می شوم و همان جا چشمم به وحید می افتد که خیلی جدی دست هایش را روی میز ستون کرده و در حال حرف زدن

است. متوجه ورود من نمی شود چون سرش چرخیده طرف پرده ی سفیدی که یک چارت رویش به نمایش گذاشته شده. زود می نشینم روی یکی از صندلی های ردیف آخر. کمی به پایین سر می

خورم تا من را نبیند. دوتا زنی که جلوی من نشسته اند حفاظ خوبی درست کرده اند. سالن تقریباً شلوغ شده و این یعنی توی این مدت مشکلات روی کارش تاثیری نداشته. مثل من. کار من هم خوب پیش رفته.

صدایش را می شنوم و حس می کنم واقعاً دلم برایش تنگ شده ولی هنوز خیلی چیزها برایمان حل نشده. حل می شود؟ چشم می چرخانم طرف در ورودی و می بینم که مردی عصبی وارد می شود و یک جایی آن طرف سالن پیدا می کند و می نشیند. دوباره به ساعتم نگاه می کنم و دل شوره ام بیشتر می شود. سامیه را می بینم که برای وحید آب معدنی روی میز می گذارد و تمام

امیدهایم رنگ می بازند. مثل یک تیم فوتبال برنده که در دقیقه نود گل خورده. عصبی از جا بلند می شوم و می روم بیرون. اگر واقعاً پشیمان شده پس این دختره اینجا چه کار می کند؟ دور خودم می چرخم و فکری به ذهنم می رسد. فکری که لازم می بینم انجامش بدهم. از نگهبان جلوی در می پرسم: چطوری میشه رفت اتاق های پشت سن؟

متعجب نگاهم می کند. می گویم: من باید یکی رو ببینم. هرچی کردم نتونستم بهش تلفن بزنم

از جا بلند می شود: پیغامتون رو بگین خودم میرم بهش میگم. کی هست حالا؟

پیغامم خصوصیه. اگه میشه من رو ببرید اونجا

با کی کار دارید؟

با خانم رحمتی

شروع می کند به گشتن توی گوشی اش. می گویم: آقا باید باهاش حضوری حرف بزنم

خیلی محکم و جدی حرفم را زده ام. کمی نگاهم می کند و بعد مردد یک نگاه به در آمفی تئاتر و یک نگاه به من می اندازد. می گویم: حالا فوقش دو نفر هم بی اجازه برن. اون با من

میز را دور می زند و می رود طرف آمفی تئاتر. وارد می شود. نمی دانم باید پشت سرش بروم یا نه. یک دقیقه طول می کشد تا برگردد. می گوید: بریم

وقتی داریم می رویم مردی را که بعد از من وارد شده می بینم که پشت سر نگهبان بیرون آمده. همان دور و بر می چرخد. نگبان بی توجه به او از راه پله هایی که پشت یک در پنهان شده پایین می رود. من هم با فاصله دنبالش می روم. می گوید: شما چه کاره ی خانم رحمتی هستی؟

من چه کاره اش هستم؟ سوال خوبیست. رقیبش؟ هوویش؟ دشمنش؟ همه ی این ها با هم؟ می گویم: یه دوست خیلی نزدیک

رسیده ایم به طبقه ی پایین. یک جای خاک گرفته و درهم و برهم. به دری اشاره می کند: اینجا کنار می ایستد و من می روم طرف در. با هر قدمی که بر می دارم ضربان قلبم اوج می گیرد. نمی دانم چرا دستپاچه هستم. او باید الان جای من باشد. مرتب همین جمله را با خودم تکرار می کنم بلکه آرام شوم. دستگیره را می چرخانم و با احتیاط وارد می شوم. ته اتاقکی که واردش شده ام یک در دیگر است که با دو پله از سطح زمین جدا شده. صدای وحید از اینجا هم به گوش می رسد. به طرف در می روم و دستگیره ی آن را دوباره می چرخانم. بازهم تمام تنم به رعشه افتاده. به خودم تشر می زنم خجالت بکش. مگر قرار است چه بشنوی؟ هزار زبان با هم شروع می کنند به چرخیدن و توی سرم ولوله می شود. وارد اتاق می شوم و می بینم که سامیه دست به بغل به میزی فلزی تکیه کرده و رو به رویش پسری جوان ایستاده و قشنگ معلوم است که با هم لاس می زنند. این امیدوارکننده ترین چیزی است که توقع دیدنش را دارم. سامیه من را که می بیند راست می ایستد و نگران نگاهم می کند. جلو می روم و در سکوت به هم خیره می شویم. عین دو تک تیرانداز که قرار است با هم دوئل کنند. سامیه تیر اول را شلیک می کند: سلام خانم مولایی لبخند کج و کوله ای روی لبش نشسته و نگاهش پر از التماس است. نیم نگاهی به پسر می اندازم که از چشم سامیه دور نمی ماند. می گوید: نامزدم کیوان

پسر معقولیست. گفت نامزدم؟ می گویم: به سلامتی. مبارک باشه

پسر جلوتر می آید و انگار حدس زده با آدم مهمی مواجه شده محترمانه می گوید: خوشوقتم.

به سامیه نگاه می کنم: میشه تنها حرف بزنیم؟

نگاهی قدرشناسانه به من می اندازد و به کیوان می گوید: عزیزم چند دقیقه اون بیرون می مونی؟

کیوان بی حرف و نگران سامیه را برانداز می کند و سامیه لبخند می زند تا مطمئنش کند چیز

نگران کننده ای درکار نیست. اگر مثلاً حالا بگویم چرا دست از سر شوهرم برنمی داری چه اتفاقی

می افتد؟ نه من همچین کاری نمی کنم. این کارها دور از شخصیت من است. مجبورم چندبار این

را هم با خودم تکرار کنم. سامیه مطمئن نیست که کیوان حرف هایمان را نشنود. می رود بیرون.

حدس می زنم دارد او را می فرستد پی نخود سیاه. لابد احتمال می دهد که صدایم بالا برود.

وقتی

برمی گردد شرمنده نگاهم می کند: بفرمایید

خوب است که شرمنده است. توقع داشتم پررو بازی دربیاورد. می گویم: هنوز با وحید کار می

کنی؟

ببینید فیروزه خانم...

مکث می کند. کلمه ها را توی سرش سبک سنگین می کند حتماً. بدون این که نگاهم کند می

گوید: من واقعاً هیچ ارتباطی با ایشون ندارم. من مستقیم با جایی کار می کنم که این سمینارها

رو

ترتیب میده. با خیلی ها کار می کنم. یکیش هم شوهر شما

شوهر شما ... خنده ام می گیرد. چه راحت شوهرم را به من پس داده. می گویم: این پسره واقعاً

نامزدت بود؟

ساکت می ماند. بعد انگار فکری به ذهنش رسیده می گوید: واسه شما مهمه؟

نه

نامزدم نیست. دوستیم با هم

دلم می خواهد بپرسم از کی دقیقاً؟ خودش زحمتم را کم می کند و توضیح می دهد: سه ماه و نیمه

با هم آشنا شدیم. اونم توی همین کاراست. قراره ازدواج کنیم

مطمئنم این قسمت آخر را محض اطمینان دادن به من بلغور کرده. می گویم: خب رابطه ات با آقای دکتر چطور پیش رفته؟

گفتم که. من هیچ کاری باهاشون ندارم. تقریباً ... از تبریز... بعدش چون این سمینارها نصفه و نیمه مونده بود باید تکلیف خودم رو می دونستم. با هم حرف زدیم. باور کنید هم من ناراحت بودم که این کار رو کردم، هم خود آقای مولایی. هیچی بین ما نبود همون موقع هم. بعدش دیگه رابطه کاری داشتیم فقط. به خدا راست میگم.

جدی؟

به خدا. می تونید هرجور دلتون می خواد بگردین دنبال مدرک. اگه چیزی پیدا کردین هرکاری خواستین بکنین

تضمین مزخرفی داده. مردی که یک بار پیش زنش لو برود خیلی راه ها برای قایم کردن اشتباهاتش پیدا می کند. می گویم: احتیاجی ندارم به این کار. اون قدری به خودم مطمئن هستم

که وقتم رو واسه این چیزا تلف نکنم. فقط می خوام بدونم چی شد که فکر کردی شوهر من به درد

تو میخوره

ساکت می ماند. صدای وحید خط می اندازد میان سکوتمان. اگر قرار نیست او هم توضیح دهد پس من باید از کی بپرسم چرا این رابطه از اول شکل گرفته؟ می گویم: خودش پیش قدم شد؟ باز هم ساکت می ماند. از خودم بدم می آید. این چه سوالی بود؟ می گویم: ولش کن. فقط می خواستم مطمئن بشم که هیچی بین شما نیست

نیست. به خدا نیست. فقط یه دوستی دارین که به من پیامک داد خیلی وقت پیش

مردد نگاهم می کند. می گویم: خب؟

اونم فکر می کرد بین ما چیزی هست. بهش اطمینان دادم که هیچی نیست. از اول هم هیچی نبوده. یه احساس گذرا بود که تموم شد. از اول اشتباه کردم که وارد همچین بازی ای شدم. اصلاً چرا حالا یادتون افتاده بپرسید؟

ساکت نگاهش می کنم. لازم نیست برایش توضیح بدهم که چون بعد از چهار ماه ... ولش کن. بهش فکر نکن فیروزه. عمیق نفس می کشم. دیگر حرفی نمانده. چه راست بگوید چه دروغ در صورت مساله هیچ تفاوتی ایجاد نمی کند. حالا مشکل من با وحید بودن با سامیه نیست. اگر همین

حالا ثابت می شد که هنوز با سامیه است دیگر حتی مردد هم نمی ماندم برای درخواست طلاق ولی الان مساله ی من تضمین وحید است. باید ریسک کنم و کنارش بمانم؟

نمی توانم به سوالم فکر کنم. صدای عربده ی مردی هردومان را غافلگیر می کند. صدا از داخل آمفی تئاتر می آید. پشت بند عربده ها صدای جیغ بلند می شود. سامیه بی توجه به من می دود به

طرف دری که مستقیم روی سن باز می شود. من هم دنبال سرش می روم. وحید از سن پایین رفته و زن ها ترسیده و جیغ کشان حمله برده اند به طرف خروجی آمفی تئاتر. ولی انگار در از داخل قفل شده. مرد عربده کشان تهدید می کند: هرکی جلو بیاد آتیشش می زنم

این همان کسی است که بعد از من وارد آمفی تئاتر شد. چشمم روی پیت بزرگی که کنارش گذاشته میخ می ماند.

وحید می گوید: چی شده آقا؟ آروم باش بگو چی شده

مرد در جواب وحید عربده می زند: نمی دونی؟ پول میگیری زن های مردم رو شیر می کنی توی صورت شوهرشون وایسن بعد خودت رو می زنی به خریت مرتیکه؟

زن ها ترسیده اند. وحید می گوید: خیلی خب. آروم باش. با هم حرف می زنیم باشه؟

دلم تاپ تاپ می زند. وحید آرام از پله های میان صندلی ها بالا می رود. مرد عربده کشان پیت نفت بزرگی را که بالای سرش برده می پاشد به سر و روی صندلی ها و پله ها. زن ها جیغ کشان برمی گردند پایین. وحید سرجا ایستاده: اسمت چیه شما؟

تقریباً داد کشیده بلکه از میان جیغ و فریاد زن ها صدایش به گوش مرد برسد. کسی از بیرون دارد سعی می کند در را باز کند. زنی آرام به طرف در می رود تا میله فلزی پشت دستگیره را بردارد. مرد متوجه می شود و داد می زند: گم شو پایین. همه تون رو آتیش می زنم. گم شو زنیکه

زن ترسیده عقب عقب می رود. مرد فندکش را روشن کرده و پیت نفت هنوز توی دستش است. چند نفر پشت در داد و فریاد راه انداخته اند. زن ها گلوله می شوند پایین پله های منتهی به سن. وحید ولی در جهت مخالف به طرف مرد می رود: اون رو خاموش کن. بگو چی ناراحتت کرده لحنش دلجویانه است. سامیه آرام پایین می رود. من هم می خواهم همین کار را بکنم که مرد چشمش به من می افتد و بعد به دری که گوشه ی سن باز مانده. فندک را می کشد به صندلی های مقابلش و رد آتش زبانه می کشد. زن ها باز جیغ می کشند. مرد عربده کشان می آید روی سن و در را می بندد. من یک گوشه ی سن خودم را می چسبانم به پرده ها. وحید برگشته و به من

نگاه می کند. مرد باقی مانده ی بنزین را می ریزد روی پرده ها: همه تون رو به آتیش می کشم فندک را می زند و پرده شعله می کشد. زن ها کنترلشان را از دست داده اند و جیغ می کشند و کمک می خواهند. من گیر افتاده ام میان شعله های آتش و قدرت کنترلم از دست رفته. وحید نمی

داند بالا برود یا پایین بیاید. چند زن را کنار می زند و همان طور که پایین می آید می گوید: بیا این

طرف فیروزه... واینستا.... بیا این طرف

یک چشمش به مرد است که ترسیده به شعله ها زل زده ویک چشمش به من است که سرجا میخکوب شده ام. جیغ زن ها با دود سیاه درهم می آمیزد. با پاهایی لرزان از کناره ی سن پایین می پرم. می گوید: بیا ...

خیالش که از من راحت می شود سریع برمی گردد بالا. زن ها را کنار می زند و سعی می کند میله

را از پشت دستگیره بردارد. زن ها شبیه زنبور دور در ایستاده اند و جیغ و داد می کنند. برمی گردم

و به مرد نگاه می کنم که دیوانه وار می خندد ولی اشک هم می ریزد. نشسته روی سن و عین خیالش هم نیست که آتش دارد محاصره اش می کند. بلند بلند زار می زند: زندگیم رو سوزوندین... زندگیتون رو به آتیش می کشم

دلم برایش می سوزد. یکی باید مجبورش کند بیرون برود. جلو می روم. تا نزدیکی های سن. چشمم به آتشیست که دارد پهن می شود. پرده ی مخملی و سنگین از جایی که آتش گرفته جدا می شود و می افتد جلوی پاهام. موج گرما می خورد به صورتم و فلج می شوم. آتش از دو طرف جلو آمده. پشت سرم یک دیوار سرخ و دودآلود زبانه می کشد و پیش رویم ماری آتشین اژدها شده. نمی فهمم چی شد فقط می دانم که دیرجنبیده ام. می شنوم که وحید داد می زند: فیروزه ولی صدایش میان جیغ زن ها تکه تکه می شود. در آمفتی تئاتر را می بینم که باز شده و آتش هیولایی شده که به غذا رسیده، شعله می کشد و دیواره ی آتش بالاتر می رود. صدای جیغ و فریادها سرسام آور شده. وحید را می بینم که هل می خورد بیرون. نفس کم آورده ام. دود دور و برم را می گیرد. آتش انگار جانوری افسارگسیخته است که خودش را به در و دیوار می کوبد و نمی گذارد از کنارش رد شوم. حس می کنم وقت مردنم رسیده. دارم خفه می شوم. چشم هایم

هیچ چیز نمی بیند. بوی پلاستیک سوخته می آمیزد به بوی آتش داغ. خیس عرق شده ام. شالم را

درمی آورم و سعی می کنم بروم به سمتی که آتش کمتری زبانه کشیده. به سرفه افتاده ام و صدای وحید را می شنوم که اسمم را صدا می زند. فکر می کنم باید برگردم روی سن و در را باز کنم و بیرون بروم ولی دیگر نمی توانم. همانجا پای پله ها می افتم. مرد دارد نعره می کشد و می دانم نفر بعدی من هستم که خوراک آتش می شوم، بوی گوشت جزغاله دلم را زیر و رو می کند. کسی نشسته روی سینه ام و نمی گذارد نفس بکشم. می شنوم که وحید می گوید: ولم کنین.

نعره

می کشد: زنم اونجاست. ولم کنین.

آروز می کنم یک کاری بکند. دلم نمی خواهد بمیرم. در آخرین لحظه های هوشیاری حس می کنم

کسی زیر بغلم را گرفته و کشان کشان من را می برد طرف سن. سعی می کنم ببینمش. کیوان است. ترسیده و نگران و چیزی را تند تند می گوید ولی من نمی شوم. با خیال آسوده چشم می بندم و دعا می کنم زنده از این آتش بیرون برویم.

چشم که باز می کنم اولین چیزی که می بینم صورت دود زده ی وحید و دست و سری است که بانداژ شده. نگران زل زده به چشم هایم و اختیار از کف داده اشک می ریزد. چشم هایش کاسه ی خون شده اند. ماسک اکسیژن روی صورتم است ولی حس می کنم نفس کم آورده ام. خم می شود و صورتم را می بوسد و قربان صدقه ام می رود. بوی موی کز خورده اش را خوب حس می

کنم. موهایش جا به جا سوخته اند. کسی می خواهد او را کنار بزند ولی اجازه نمی دهد. می شنوم که می گوید: خودم هم باید بیام باهاش

مردی می گوید: شما باید بمونی.

می گوید: من رو بُکُشین ولی بعداً. الان باید برم همراه زنم

مردی اونیفورم پوش و نظامی می گوید: ولش کن جوادی...

بعد به وحید می گوید: خودت رو هم نشون دکتر بده

می شنوم که به دستیارش می گوید: دیوانه اس اینم. زده بود به دل آتیش

مردی با لباس سرخ آتش نشانی می گوید: نزدیک بود ما رو هم به کشتن بده

وحید فقط گریه می کند. من را می برند داخل ماشین امداد نجات. می بینم که یک فوج آدم آنجا پخش و پلا هستند. زن های گریان و مردهای نگران. در ماشین که بسته می شود وحید به سرفه می افتد. یکی می گوید: حنجره اش رو چک کنین

کسی جلو می آید و می خواهد که وحید آرام بگیرد. بعد معاینه اش می کنند. نگران شده ام. مرد می گوید: حنجره اش بازه.

زن محض محکم کاری می پرسد: دوده توی مسیر تنفسش نیست؟

مرد می گوید: نه

وحید هنوز بی صدا اشک میریزد. زن می پرسد: خانومته؟

سرفه کنان تند سر تکان می دهد. زن می گوید: برو بشین اون طرف. حالش خوبه. این طوری

بدتر نگرانش می کنی

وحید مثل بچه های حرف گوش کن می رود و روی نیمکت می نشیند و باز سرفه می کند. ازمیان سرفه های وحید می شنوم که مرد می گوید: طرف جزغاله شده بود

می دانم از کی حرف می زنند. زن می گوید: مردم اعصاب ندارن. میگفتن زنش طلاق گرفته زده به

سرش

چشم می بندم و گوش می سپارم به مکالمه شان و به صدای آژیر آمبولانس و به صدای نفس های خس دار وحید و به صدای بیب بیب دستگاه هایی که منظم خبر از زندگی می دهند. دوباره حواسم رفته به ادامه ی حرف های دو مامور امداد نجات. به حرف هایی که نمی دانم راست است یا

دروغ. شایعه است یا واقعیت.

مرد می گوید: بچه های آگاهی آمارش رو درآوردن. شهراد شنیده بود از شون. میگن زنش دو ماهه طلاق گرفته. گفته با هم تفاهم نداریم.

زن پوزخند می زند: تاوانش رو مردم باید بدن اون وقت؟

فکر کرده هرکی بره همچین کلاسی لایق مردنه لابد

پوزخند می زند. چشم باز می کنم و می بینم که وحید ساکت نشسته و به سختی نفس می کشد. پاهام گزگز می کند. پوست ساعدم هم سرخ شده. زن می گوید: حالا که مرده دیگه. باید ببینم زنش چی میگه

زنش هرچی هم بگوید دیگر همه چیز تمام شده. اشمیت، پن گوئن ها، ماهی گلی ها و همه ی دنیای خیالی ام در هم فرو می رود. به وحید که ساکت به من خیره مانده نگاه می کنم. بهم لبخند

می زند و می پرسد: خوبی؟

سر تکان می دهم و لب می زنم: کیوان

دستپاچه می آید جلو: چی؟

کیوان ...

خوبه. اونو هم بردن بیمارستان. نگران نباش

چشم می بندم. با همان دست بانداژ شده می کشد روی پوست صورتم و پوستم درد می گیرد. حس می کنم پوستم سوخته و ته دلم خالی می شود. باند سفید سیاه می شود. زن می گوید: نکن آقا. دستت عفونت می کنه. حالا اونجا تمیزش می کنن. نگران نباش زنت سیاهش هم خوشگله خیالم راحت می شود و خنده ام می گیرد. به وحید لبخند می زنم. کنار گوشم می گوید: دوستت دارم

به سرش نگاه می کنم. به دست هایش که سوخته اند. حالا می دانم که یک دلیل خوب دارم برای برگشتن... مطمئنم این تضمین خوبی باشد برای برگشتن. کسی که جانش را کف دستش بگذارد و به دل آتش بزند ارزش دوست داشته شدن دارد. کسی که فداکاری کند ارزش گذشت دارد... این به اندازه تمام آن پول هایی که می توانستم از وحید بگیرم در ازای مهریه و حتی بیشتر از آن برایم ارزشمند است.

یک درس دیگر هم گرفته ام از این اتفاق. اینکه وقتی زیادی فداکاری کنی روزگار مجبورت می کند خم شوی ... اما اگر عاقل باشی از پیش چرخ روزگار می روی کنار و سعی می کنی خودت را دوست داشته باشی، فقط خودِ خودت را و تازه می فهمی این که بخواهی کسی که شریک زندگی توست هم به اندازه خودت دوستت داشته باشد اصلاً توقع بزرگی نیست. من عاقل بوده ام توی این راه. خودم این طور حس می کنم و همین خوب است. خیلی حرف ها دارم که بهش بزنم. خیلی

حرف ها. حالا من یک نفر دیگر هستم که باید زندگی اش را با خودِ جدیدش بسازد. وحید هم همینطور است؟ این را باید بعداً بفهمم. صورتم را می سایم به صورت خیسش. زن می گوید: آقا برگرد بشین سرجات

بعد نگاه معنا داری به همکارش می اندازد. دستم را دراز می کنم و دستش را نوازش می کنم تا بداند که قرار است یک فرصت دیگر به هم بدهیم. خنده ام گرفته. آرام می خندم. وحید هم می خندد. می گوید: چی شده؟

به همان حال درازکش سرم را آرام بالا می اندازم. یادم افتاده به درس های خاله ففر. به هنر آگاهانه زندگی کردن. هیچ وقت فکر نکرده بودم اگر یک دیوانه به سرش زد و خواست من را بسوزاند باید چه کار بکنم. ولی وحید حتماً فکر کرده بوده. و لابد توی فکرهایش به این سوال هم رسیده که اگر یک روزی زنم گیر افتاد توی مخمصه وظیفه ی من چیست. همه ی آدم ها آن قدر فداکار نیستند که برای هم نوعشان از جان بگذرند ولی هر آدمی برای نزدیک ترین اعضای خانواده اش بی درنگ از جان می گذرد اگر واقعاً دوستشان داشته باشد ... چشم می چرخانم به

سر و صورت سیاهش... و دوباره روی دست های بانداژ شده اش خیره می مانم ... بازویش را می کشد روی صورت خیس از اشکش. پیرهن دوده زده اش نم بر می دارد. ماهی گلی توی حوض فیروزه ای دلم آرام می لغزد.

وحید عمیق آه می کشد و زیر لب می گوید: خدا رو شکر

من هم توی دلم همین را تکرار می کنم... به خاطر همه چیز. به خاطر خوشبختی های کوچکی که

میان مصیبت بهمان هدیه می شود.

***

این فایل در سایت تک رمان تایپ و منتشر شده است و هرگونه کپی برداری بدون ذکر منبع غیر قانونی می‌باشد و پیگرد قانونی دارد.

برای منتشر کردن آثار های خود به سایت ما مراجعه کنید.